

اسب هم جو جو کند چون دید جو
 چون ببند گوشت گریه کرد تو
 دیدن آمد جلیش آن اختیار
 همچو نغزی ز آتش انگیز دراز
 پس بچند اختیارات چون بپس
 شد دلالت آوردت بیخام ورس
 چونکه مطلوبی بر این کس عرضه کرد
 اختیار خفته بگشاید تبرد
 و آن فرشته خیرها بر رهم دیو
 عرضه دارد می کند دردل هر دو
 تا بچند اختیار خیر تو
 دانکه پیش از عرضه خفته است این دوتو
 پس فرشته و دیو گفته عرضدار
 بهر تهریک مروق اختیار
 میشود ز الهامها و وسوسه
 اختیار خیر و شررت ده کشته
 وقت تحلیل نلای ای بیانک
 زان سلام آورد باید بر ملک
 که ز الهام و دعای خوبتان
 اختیار این نلزم شد روان
 بلز از بند گنه لغت کنی
 بر عیس ایرالز اولی منحنی
 این دوزخ عرضه گفته در سرار
 در حجاب فیت آمد عرضه دار
 چون که یرده قیب بر خیزد ز پیش
 نو بینی روی دلالتان خویش
 و از سخنان و اشناسی بی گزند
 کان سخنگو در حجاب اینها بدند
 دیو گوید ای اسیر طبع و نین
 عرضه می کردم سکر دم زور من
 و آن فرشته گویدت من گفتت
 که از این شادی قزون گردد صفت
 این فلان روزت نگفتم من چنان
 که از انوسوت ره سوی جان
 ما محب روح جان افزای تو
 ساحدان و مجلس پابای تو
 این زمانت خدمتی هم میکنم
 سوی غمومی صلایت میزنم
 این گره بابازرا بوده عدی
 و از حجاب استخوان کرده آبی
 آن کر قبی وان ما انداختی
 حق خدمتهای ما بشناختی
 این زمان ما را و ایشان را جان
 درنگر بشناس دلین و بیان
 بسبب چون بشنوی زاری دوست
 چون سخن گوید سحر دای که اوست
 و در دو کس در شب خبر آورد را
 روز از گفتن شناسی هر دو را
 بانک شیر و بانک سگ شب در رسید
 صورت هر دو ز آری نایدید
 روز شد چون بلز دیوانک آمدند
 پس شناسدشان ز بانک آیدوشد

مجلس آنکه دیو و روح عرضه دار
 هر دو هستند از تنه اختیار
 اختیاری هست در ما نایدید
 چون در مطلب دید آید در مزید
 اوستادان گود کانرا میزند
 آن ادب سنگ سه را کی کند
 هیچ گونی سنگ را فردا بیا
 و در نیائی من دم بد را سزا
 هیچ هائل سر کلوشی را دند
 هیچ یا سنگی هتای کس کند
 درخورد جیر از قمر رسوا تر است
 زانکه جیری حس خود را منکر است
 منکر حس نیست آن سرد فلر
 فصل حق حس نباشد ای پسر
 منکر فصل خداوند جلیل
 هست در انکار مدلول و دلیل
 آن بگوید نور هست و نار نی
 نور شمی بی ز شمع روشنی
 و این همی بیند معین ناورا
 نیست میگوید بی انکار را
 دامنش سوزد بگوید نار نیست
 چاه اش دوزد بگوید نار نیست
 پس تشنگ آمد این دهوی جیر
 لاجرم بدتر بود ز این روز کیر
 کیر گوید هست عالم نیست رب
 یا زری گوید که نبود مستحب
 این همی گوید جهان خود نیست هیچ
 هست سوسطاتی اندر بیخ بیخ
 جلّه عالم مقرر در اختیار
 امروز نهی این بیژو آن میاز
 اوهی گوید که امرد نهی لاست
 اختیاری نیست و این چنه خطاست
 حس را حیوان مقرر است ای رفیق
 لیک ادراک دایل آمد دقیق
 ز آنکه محسوس است ما را اختیار
 خوب می آید بر او تکلیف کار
 انتهی
 اینکه گوئی این کم یا آن کم
 خود دایل اختیار است ای ص
 مولوی
 اینکه فردا این کم یا آن کم
 این دایل اختیار است ای ص
 مولوی
 عقل حیوانی چو دانست اختیار
 این مگو ای هفتادسان شره دار
 مولوی
 بر درخت جیر تا کی بر می
 اختیار خویش را یکسو بی
 مولوی
 گفت توبه کرده از جیر ای عیار
 اختیار است ای یار است اختیار
 مولوی

اختیار آمد جلالت را نیک
 وزه می گردد بناخواه این نیک
 گردش اورانه اجرو نی خاب
 کاغذیاز آمد هنر وقت خاب
 جله عالم خود مسیح آمده
 نیست آن تسبیح جبری سوده

 در جهان این مدح و شایسته وزهی
 ز اختیار است و حافظ را کھی
 مولوی
 حق را گر نباشد اختیار
 خشم چون می آیدت بر جردار
 مولوی
 هر چه نفست خواست داری اختیار
 هر چه غفلت خواست داری اضطرار
 مولوی
 چون طفل نی سواد بیدان اختیار
 در چشم خود سواد بولیکن پیاده
 رضا پداده پده وز جبین گره بگشای
 که بر من تو در اختیار نگشاید
 حافظ
 عالم عالم اختیار است
 گر نبوی اختیار این شرم چیست
 این دریغ و خجالت و آرزوم چیست
 مولوی
 سایه جز بتسوار کی باشد
 سایه را اختیار کی باشد
 || قدرت تعطلی از قوانین طبیعی
 || نیک اختیار، نیک گزین
 نیک اختیار باشد هر کس که کرد
 درگاه تو و خلعت تو اختیار
 فرخی
 || اختیار از کسی شدن دست او از کار
 کوتاه کردن ، سلطان او کید او آگاه شد
 و تعجیل نمود و اختیار از دست او بستد
 (ترجمه بینی)
اختیار آمدن ، [ایت] کز رسد آمدن
 و زاری انوشیروان در مضمی از هالغ ملک
 نامیشه همی کرد ، و عدت عجیب تنجری
 اندیشه کرد ز رجسور را زنی صد اختیار
 آمد ، گشت ، یکی را از دوستان گفتیم
 آمد سخن گفته بدت آن اختیار آمده
 است ، گنستین
اختیارات ، [ایت] ح ، اختیار
اختیارات ، [ایت] ظم ، مؤلف
 کشف العصور آمده
 فیه من حد عن احوال کل وقت و زمان من
 العج و الشر و وقت بحسب الاحترار میها
 عن ادباء الامور و وقت بحسب تیه میخیره
 الامور و وقت یکن ، اشارة الامور غیبا

بین این شم گنبل وقت نه انبیا هفتاد پهل
 الامور بالظهوره تو بختها بالشرية و ذالك
 بسبب كون الشمس في البروج و اختر في
 انمازل و الاوضاع الواقعة بينهما من العقاب
 و الترخيب و التنديس و غير ذلك حتى
 يمكن بسبب ضبط هذه الاحوال اختيار وقت
 لكل امر من الامور التي تصدق كالسفر و
 والبناء و قطع الثوب الخي و غير ذلك من الامور
 و تقع هذا العلم بين لا يعلو على احد انتهى
 ما ذكره المولى ابو الفخري في مفتاح المعاشرة
 وفيه كتب كثيرة منها كتب بطليموس و واليس
 المصري و درویش الاسكندراني و كتاب
 ابي شمر البلخي و كتاب عمر بن فرمان
 الطبري و كتاب محمد بن عبد الجليل المنجری
 و كتاب محمد بن ايووب الطبري و كتاب يعقوب
 بن علي القسراي و نب علي مقاتلین و عشرین
 بابا و کتاب کوشار بن لیلان الجبلی و کتاب
 سهل بن نصر و کتاب کنکه الهندی و کتاب ابن
 علي الصباط و کتاب الفضل بن بشر و کتاب
 احمد بن يوسف و کتاب الفضل بن سهل و
 کتاب نوفل الحمصي و کتاب ابي سهل ماجور
 و اخويه و کتاب علي بن احمد الهمداني و
 کتاب الحسن بن الخطيب و کتاب ابي التمام
 بن هلال و مستطاب هبة الله بن شعون و
 کتاب ابي نصر بن علي القمي و کتاب ابي نصر
 القيمي و کتاب ابي الحسن بن علي بن نصر
 و اختيارات الكاشفي للفارسي علي مقدمة و
 مقالاتین و خاتمة و الاختيارات الملاية السادة
 باحكام الملاية في الاعلام الساربه و قد سبق
 و اختيارات ابي الشكر يحيى بن محمد الخريزي
 و غير ذلك (كشف الظنون).

اختيار افتاد - [رایت د] انتخاب
 کردن کسی را حزبی . مشغول انتخاب کسی
 شدن ، تا اختیار او بر یکی افتاد که از ایشان
 بهتر و خردمستتر بود . کلیه و دمه .
 آنگاه بلانمود که اختیار ما بر تو افتاد ابو الفضل
 بیخی بوالفتح ولای را بخواند و خالی کرد و
 گفت در باب تو امروز سخن رفته است و در شغل
 عرش اختیار سلطان بر تو افتاده است ...
 ابو الفضل بیخی . از چندان مرد فحول ...
 اختیار امیر بروی افتاد . پس از آن ...
 اختیاریش بر علی بن عیسی بن ماهان افتاد . ابو الفضل
 بیخی . سه گوش را گفتند ترا ملازمت محبت
 شیرجه وجه اختیار افتاد ، گلستان .

اختیار امیر المومنین - [رایت د]
 در ۲۰۰ [حسین بن حسین مکنی به
 ابي علی رجوع به حسین شود .
اختیار دادن - [رایت د] تغییر
 مختار کردن ، قدرت دادن کسی بر انجام کاری
 کنون سر ترا داده این اختیار
 ازین هر دو بگزم یکی را بکار
 فردوسی .

و وقت ترجم است کنون ای نسیم صحیح
 کان شوخ اختیار بدست تطلب داد .
 پیدل .
اختیار داشتن - [رایت د] مختار بودن .
 غیر بودن ، آزاد بودن در انجام دادن عملی ،
 مقابل اضطرار . اجبار . [دسترس داشتن]
 بلوی خیال یار ز پیش نظر مشو
 چون پروصال یار ندایم اختیار .
 منسوب به حافظ .
 [برگزیدن] انتخاب کردن ،
 پیوسته سرا در هم نصیحت

رایت ز همه اختیار دارد .
 مسود سعد .
 بیعت کردم سید خود . . . بیعت فرمانبرداری
 دیدم بودن و راضی بودن و اختیار داشتن .
 ابو الفضل بیخی .

اختیارالدین - [رایت د د] (امیر
 . . .) چون سلطان (محمد خوارزمشاه)
 جزیره آبسکون رسید سخت مسرور گردید
 و در آنجا تنها در بی وصفه معیشت میزیست
 و مرضی روز بروز رو باخرونی میرفت ، از
 مردم مازنفران جمعی جهت او غذا و ما یحتاج
 زنده کی می آوردند و خیمه کوچکی نیز برای
 او زده بودند ، روزی سلطان بر زبان راند
 که آرزوی امی دارم که گرداگرد این
 خیمه کوچک چرا کند ، ملک تاج الدین
 حسن از سرهنگان او بشنید امی زود
 تقدیم سلطان کرد در صورتیکه سابقاً امیر
 آخورد بزرگ او امیر اختیارالدین . . . ۳۰۰۰
 اسب در اصطبل داشت و میگفت اگر
 بخواهم میتوانم این مقدار را بدون صرف
 دیناری به ۶۰۰۰۰ داس برسانم و این
 تاج الدین حسن را جلال الدین پسر سلطان
 پرتی امیری رسابد و استرا یاد و مضامین
 و قلاع آنرا باو وا گذاشت .

و ظاهرأ صاحب ترجمه همان اختیار الدین
 کشلو امیر آخورد خوارزمشاه است که در
 وقت توجیه جنگیزخان بیخارا یکی از سرداران
 همدۀ لشکر بخارا بود . ترجمه از سید جلال
 الدین تألیف محمد منشی نسوی صفحه ۴۷
 و ۴۸ (تاریخ منول آقای آقبال صفحه ۲۸ و
 ۴۰) .

اختیارالدین - [رایت د د] (قلعه
 یا حصار ...) از قلاع خود . رجوع به خط (۳)
 صفحه ۴۱ - ۵۹ - ۱۱۸ - ۱۳۸ - ۱۸۸ -
 ۱۹۲ - ۱۹۶ - ۲۰۱ - ۲۰۸ - ۲۱۰ - ۲۱۷ -
 ۲۱۸ - ۲۲۲ - ۲۲۳ - ۲۲۸ - ۲۲۹ - ۲۳۰ -
 ۲۳۱ - ۲۳۴ - ۲۳۸ - ۲۳۹ - ۲۵۸ - ۲۵۹ -
 ۲۷۳ و ۲۷۵ و تاریخ منول تألیف آقای
 انبال ، صفحات ۲۶۰ و ۲۷۳ و ۲۷۴
 شود .

اختیارالدین - [رایت د د] ابن
 حیث الدین (۱) العسینی . از دانشمندان
 مائۀ نهم و دهم هجری ، و بهاسر سلطان
 حسین باقر است . وی قاضی هرات بود
 اوراست ، اساس الاقباس . کتاب مختصری
 است در امثال و حکم و شامل اقتباسات لطیفه
 این کتاب بخوامش باغرا تألیف گردیده و
 بقول حاجی خلیفه آنرا در سلخ رجب سنه
 ۸۹۷ بیان رسانیده است و در سنه ۱۲۹۸ ،
 در ۱۹۸ صفحه ، در آستانه پاخته صید الحافظ
 خالقی ، و در سنه ۱۲۲۳ ، در ۱۷۳ صفحه ،
 در مطبوعه الساده مصر بطبع رسیده است .
 (رجوع به معجم المطبوعات شود .)

اختیارالدین - [رایت د د] اینکین
 (ملک . . .) . خونمیر در خط (۱) صفحه
 ۴۱۷ آرد ، چون خیر گزیناری سلطان
 رضیه بعلی رسید امرا و اشراف متفق
 گشته در روز دوشنبه بیست و هشتم ماه رمضان
 سنه خمس و ثلثین و ستاتۀ معزالدین بهرام
 شاه را یار شاه سلطنت و در روز یکشنبه
 یازدهم خوال جمعی از اعیان لشکریان که
 بعد از واقعه رضیه متوجه شمالی شده بودند
 بقصد رسیده ایشان نیز بشرط نیابت ملک
 اختیارالدین اینکین دست بیعت به معزالدین
 دادند انقضه چون اختیارالدین اینکین
 در فیض و بسط و حل و عقد امور مملکت
 مطلق العنان شد باستصواب مهذب الدین
 محمد وزیر تمامی مهمات ملکی و مالی را
 تحصیل میداد و سلطان بهرام شاهرا از یادشاهی
 جز نامی نماند لاجرم در خفیه دوغلام ترکرا
 بقتل او مأمور گردانید ایشان در روز دوشنبه
 هشتم محرم سنه ثمان و ثلثین و ستاتۀ در
 مجلسی که مناج سراج و خط میگفت یک
 ناگاه خود را باینکین رسانیدند و بزخم
 سکین او را از پای در آوردند . و رجوع
 به صفحه ۴۱۸ خط (۱) شود .

اختیارالدین - [رایت د د] بیشه
 (امیر) از اکابر خود بهمد اولجاایتو . رجوع
 بذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ
 امیر و صفحه ۲۰ شود .

اختیارالدین - [رایت د د] حسن
 ترشی . (قاضی ...) . از قضات و اکابر رجال
 مائۀ نهم و اوائل مائۀ دهم هجری است و با
 سیف الدین احمد تغتازانی و امیر نظام الدین
 عبد القادر شهدی معاصر بوده است . رجوع
 به خط (۲) ، صفحات ۲۹۷ و ۳۱۴ و
 ۳۱۵ و ۳۵۷ و ۴۱۷ شود .

اختیارالدین - [رایت د د] -
 (امیر . . .) حسن قورچی . او از بزرگان
 و امراء عهد شاه شجاع بود و از طرف این

(۱) در کشف الظنون ، ص ۸۹ ج ۱ ، چاپ اول استانبول ، اختیار ابن حیث الدین .

پادشاه برای انجام کارهای بزرگ مأموریتها یافت و در هنگام مرگ او ولایت کرمان بعهده این امیر بود صاحب حبیب‌السیاح آورد در سنهٔ سی و پنجم و سی و ششم شاه شجاع شدید که شاه محمود خلعت بر آن قرار داده است نوبت دیگر از سلطان اویس استفاده نماید و از این جهت اندیشناک شد بعد از تحمید مشورت امیر اختیارالدین حسن قوری را بشیریز فرستاد تا خبرتو را از خدمت سلطان اویس خطبه کند و شاه محمود نیز جهت همین مهم خواجه تاج‌الدین مشیر را که مشیر وزیر بود و باصابت رأی و تدبیر محتاج‌الیه برنا ویر به انجانب ارسال داشت چون این قصد پشیمان سرسیر سلطان اویس رسید پناز آنکه شاه محمود باستصواب خواجه تاج‌الدین در کتابتی که بنفطان اویس نوشته بود غایت تعظیم بجای آورد مکتوب را مصدر باین مصراع کرده بود که «البد و ما فی ینسکان لولاء» و شاه شجاع در نامه خویش سلطان اویس را برادر خوانده بود ملتمس شاه محمود بمنول افتاد و امیر اختیارالدین حسن محنتان یاس و حرمان بشیریز باز گشت . . . و چون شاه شجاع از امر وصیت و تحمید ولایت فراموش یافت دو مکتوب فصاحت اسلوب یکی حضرت سلجقران امیر تیمور گورکان و دیگری سلطان احمد جلایر درباب سفارش فرزندان و توجیه بجوار مغرت ملک منان در قلم آورد و هر یک مصحوب مستندی روانه کرد و یکی از علماء متقی را جهت فصل تبیین نمود و فرمود که امیر اختیارالدین حسن قوری را از کرمان طلب دارند تا نفس او را بدین طبعه بقی بقی کند . . . شاه شجاع در مرض موت حکومت کرمان را بنسبت سلطان احمد کرده او را یا انجانب گسیل فرمود و چون سلطان احمد نزدیک بدار الامان رسید امیر اختیارالدین حسن قوری با آنکه قوت مقاومت و قدرت مقاتلت داشت بخدمت مطاوعت او را استقبال فرمود و مقابلت خرابین و مفاتیح قلاع و دقاین را تسلیم نموده عزیمت شیراز نمود و سلطان احمد مانع شد و گفت چنان توفیق نمای که شیر صحت پادشاه برسد آنگاه باتفاق هازم آن صوب شویم اگر مهم شومی دیگر باشد نو ما را بجای پندری و از ملک و منل هیچ دریغ نیست و بعد از دوازده روز از وصول سلطان احمد بکرمان غیر فوت شاه شجاع شایع شد و اختیارالدین حسن سوز و مکرم همانجا توقف کرد . . . رجوع به صفحات ۹۷ و ۹۸ و ۹۹ جلد (۲) شود.

اختیارالدین علی - [رایت رد] (دعوت . . . رجوع بعلی اختیارالدین شود. اختیارالدین علی [رایت رد] علی این روزبه الشیبانی . از امرا و ملوک جبال پوخته است . صاحب لباب الالباب در باب وی گوید : «خداوندزاده اختیارالدین روزبه (۱) الشیبانی ، از افراد ملوک جبال و اجماع شاهان صاحب اقبال بود ، توسن بیان دام طبیعت متقاد او و در گرجان ملک سرکش طوق و داد او و جلال او در نوبت دولت سلطان سعید سنجر انور شد برهانه در فرصت و مکاتبت بدرجه بود که جزوا را غاشیه بندگی او بر دوش و سلفه محبت آورد گوش بود و این خداوند زاده اختیارالدین را گنج حکمت استغفاراری تمام چاهل کرده بود و لذت فضل و هنر سرمایه بدست آورده و از انصاف فضل خصمی را فر داشت و از جمال علم حظی کامل ، مفاخرت او بحسب بود نه بنسب و مجالست او پیوسته با اهل ادب ، شعرا و درگاه او مآب شده و بخت بدار بساب فضل در حضرت او در خواب گشته و او را قصائد است که تلاوت نمود خیراید است و مسایبتی چند از هر قصیده بیازیم تا کتاب بدان سزین گردد در قصیده می آید که مطلع آن اینست .

شعر .
 زیرج حمل خسرو علوی اجرام
 نظر کرد زی جیز سفلی اجسام
 از آن یک نظر کلی اجسام سفلی
 منور شده باز چون علوی اجرام
 در اینجا میگوید ،
 موز شود در زمین نور خورشید
 چو چون شهنشاه در شرح اسلام
 بهاد دول شاه بجهت زبنت
 خداوند عالم شهنشاه دین سلیم
 قدر قدرتی کر کمال معالی
 بفرمانش راند قضا کل احکام
 نهه هشرش زخمه در دست زهره
 کشت هیشش غنجر از چنگک پهرام
 ای خسروی کاتهدا جلالت
 تکلیجه می هیچ در حد اوهام
 زایم نام بر ش و لیکن
 نفسین زطالع پس آنکه زایه
 مصلود که قسمت کند خدای از جرح
 چو زی قسم من آید از کل انعام
 چنان شاهه در دست او بسته آید
 که گوئی که هیشش مگر دست درخاه
 کسانی بانعام شاهی فریفتند
 که ایشان ندانند انعام زانعام
 و شنیدم از ثقه که وقتی عرض مرخص بچوهر

قلت اولایم گشت ، ملک بهادالدین بیعت او آمد ، این قطعه بر بدیهه دو بیت اشعار کرد .
 گریک نظر بسوی تن مانده در کنی
 اشعاس را بقیات خصم بر کنی
 از جرح کلر بنده علی روز به شود
 گریک نظر بسوی علی روز بر کنی
 و در قصیده این ابیات گفته است و در سید گاه سلطان بهادالدین خوانده ،
 چو از عکس رخ آینه خود
 منج شد فضل جرح انختر
 چنان بد زیر عکس مهر گردون
 چو نیلی فوطه در آب مسطر
 همی روشن شد از رنگ کبودت
 هوا باختر از نور خاورد
 چنان چون نفس نادان در تلم
 بداند هر زمانی علم دیگر
 مرا در نعمت این سلفه مملق
 مرا در وصف این جرم منور
 بدوید تفصیر عقل فیاض
 شد فوایس منتهیاء مضر
 ندا آمد سوی شمس ضمیم
 ندای دل پذیر روح پرورد
 که ای منصور موجودات شیبان
 که ای مقبول ابراهیم آذر
 اگر خواهی مراد هر دو عالم
 که گردد سر ترا یک یک میسر
 همی خواهد خرامین بتفتیق
 جزم سید شاه هفت کشور
 بوجه بندگی پس زود بشتاب
 چو بخت اندر رکاب ته برابر
 بهادالدین والد دنیا ملک سلیم
 خداوند فلک قدر ملک فر
 بدور عدالتش انور آتش و آب
 مکان سازند مصلی و منتهی
 سنبل را لهذا آید ز دریا
 چو ماهی را مفرح گردد اشک
 اگر بر شعله های آتش جرح
 کند هر چه نهیب آب خنجر
 چو خون اندر هروق زهر خورده
 بدو اندر فسرده گردد آذر .
 و او را ایات و اشعار و قصاید و غزلیات آیدار بسیار است ولیکن آن در در صفحه است و آن در لری در شرفه دست هر کس بدان نرسد و تصرف هر کس بدان محیط نشود آنچه بر خاطر بود ایراد کرده آمد و شهاب‌الدین نخر العکتاب محمد ابن همام مدنی مهان او بود و بهنگام رخن قطعه در مدح وی بگفت . عولمی گوید : و در

(۱) آثای خروشی بنابر آنچه در ص ۶۱ ، ص ۱۸ ، و ص ۱۰۰ ، ص ۱۲ ج ۱ لباب الالباب آمده است ، نوشته اند : نام صاحب ترجه علی است و روزبه نام پدر اوست ظاهر

فردی که در این امر اختیار کرد.
هیچ اختیار نیست بر آن اختیار او.
فرخی .
تبع اختیار کرد که غالم بنو دختد
چرخ اعتراض نارد بر اختیار اربع .
مسعود سعد .
امیر ماضی مارا چون کودک بودیم ۱۰۰ و
برهنگر زمان اختیار کرد ابو الفضل بیعتی
ششلب کن در ارسال جوانی این نشسته
بسوی امیر المومنین بآنکه اختیار کنی آنچه
ازو در آنست . ابو الفضل بیعتی . وزیران
دو نهانش گفته رای ملک را چه مز بستیدی
بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مسیت
است که سوله آید یا خطا پس موافقت
رای پادشاه اختیار مکررم . گلستان .
واگر کسی را گویند صد سال دایم در عذاب
روزگار باید گذاشت . . . تا نجات آید بایی
باید آن تبع اختیار کند . (کلیله و دمنه) .
پادشاهی گوید باند نام نیک از نام بد
خدمت سلطان کند بر پادشاهی اختیار .
(فرخی) .
پس از آن اختیار چنین کرد که پسران
امیری فرستد . (ابو الفضل بیعتی) . این
هفتاد و اندین را که اختیار کرده آمد یکسال
ایشان را می باید آزموه . ابو الفضل بیعتی .
بو القاسم . . . دست از خدمت بکشیده و
ذابو اختیار کرده . ابو الفضل بیعتی .
گر ترا در بهشت باشد جای
عاقلان دوزخ اختیار کنند .
گلستان .
ساحبدلی بفرسه آمد ز عاقله
بشکست همه سبب اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را .
گلستان .
وحکما و زهاد غذاه خویش چو اختیار کرده
اند . نورو ز نامه . اورا پیش خواند و فرمود
که پس از تأمل بسیار و استخاروت . . . ترا
بهمی بزرگ اختیار کردیم . (کلیله و
دمنه) . اختیار کرد که رسول از آن خوارزم
شاه باز سولان وی باشد . ابو الفضل بیعتی .
امیر گفت : ترا اختیار کردیم بیکد خدائی
فرزند مودود هشیار پیش ویر مثالها که خواجه
دهد کار کن . (ابو الفضل بیعتی) . برادر
مهر ایشان (فرزند آن) روی بعبادت آورده
سفری دور دست اختیار کرد . کلیله و دمنه .
|| پشندیده داشتن . صواب دانستن . امیر
سبکتکین رسولی نزدیک بر علی فرستاد و بیام
داد که خاندان شام قدیم است و اختیار نکنم
که بر دستن ویران شود . ابو الفضل بیعتی .
|| گرفتن .

اختیار کرده . [رایت] [ع]
برگزیده . منتخبه .
ای اختیار کرده سلطان روزگار .
لاهل که اختیار خداوند خداوند است .
فرخی .
قضاة و صاحب برینان که اخبار آنها میکنند
اختیار کرده حضرت ما باشند . ابو الفضل
بیعتی . ایشانرا می باید آزموه تا نتنی چند
از ایشان اختیار کرده آید ابو الفضل بیعتی .
اختیار نامه . [رایت] [ع]
نام کتابی از ایرانیان قدیم که اسحق بن یزید
آنرا بخارسی ترجمه کرده است . ابن الندیم .
اختیاری . [رایت] [ع]
اختیاض . [رایت] [ع]
اختیاط . [رایت] [ع]
بر ۱۰۰۰ || گذشتن یک بار بر ۱۰۰۰ گام
زدن .
اختیاف . [رایت] [ع]
آمن و غرو کنی شدن در آن .
اختیال . [رایت] [ع]
کردن . (تاج العصاد بیعتی) . تکبر کردن
(مؤید الفضله) . کبر . خیاله . بزرگ
منشی . بزرگی کردن . تیختر . || خرامیدن .
قیریدن . || خیال نمودن . (مؤید الفضله) .
خیال کردن . (هیات) .
اختیان . [رایت] [ع]
کردن . (منتهی الارب) . خیانت کردن .
خیانت (زوزنی) .
اختیاب . [رایت] [ع]
|| اختب من نوبه خفه ای الخراج . (منتهی
الارب) .
اختیاج . [رایت] [ع]
عتر با التواء . (منتهی الارب) .
اختین . [رایت] [ع]
جمع بین اختین حرام است .
اختفاء . [رایت] [ع]
کار و پیل .
اختنا . [رایت] [ع]
و پیل را .
اختفاء . باقوت گوید این کلمه لقب است
و اسم او نمانم و کسی را که از او پندی
کرده باشد یافتن چو آنچه ابو بکر العبرمان
در کتاب خود . فسی نکت کتاب سیویه .
در باب فرق میان « الکلم و الکلام » از او
قتل کرده است .
رجوع بمعجم الادب . چاپ مار گلیوت ج ۲
ص ۱۷۱ و ص ۱۷۲ شود .
اختناه البقر . [رایت] [ع]
یا حاکوشتی . (لغات العرب بقل مؤید الفضله)
در تطفه حکیم مؤمن آمده . بقاء معجه
سر کین گاو است در آخر اول گرم و در

اختیار کرده . [رایت] [ع]
برگزیده . منتخبه .
ای اختیار کرده سلطان روزگار .
لاهل که اختیار خداوند خداوند است .
فرخی .
قضاة و صاحب برینان که اخبار آنها میکنند
اختیار کرده حضرت ما باشند . ابو الفضل
بیعتی . ایشانرا می باید آزموه تا نتنی چند
از ایشان اختیار کرده آید ابو الفضل بیعتی .
اختیار نامه . [رایت] [ع]
نام کتابی از ایرانیان قدیم که اسحق بن یزید
آنرا بخارسی ترجمه کرده است . ابن الندیم .
اختیاری . [رایت] [ع]
اختیاض . [رایت] [ع]
اختیاط . [رایت] [ع]
بر ۱۰۰۰ || گذشتن یک بار بر ۱۰۰۰ گام
زدن .
اختیاف . [رایت] [ع]
آمن و غرو کنی شدن در آن .
اختیال . [رایت] [ع]
کردن . (تاج العصاد بیعتی) . تکبر کردن
(مؤید الفضله) . کبر . خیاله . بزرگ
منشی . بزرگی کردن . تیختر . || خرامیدن .
قیریدن . || خیال نمودن . (مؤید الفضله) .
خیال کردن . (هیات) .
اختیان . [رایت] [ع]
کردن . (منتهی الارب) . خیانت کردن .
خیانت (زوزنی) .
اختیاب . [رایت] [ع]
|| اختب من نوبه خفه ای الخراج . (منتهی
الارب) .
اختیاج . [رایت] [ع]
عتر با التواء . (منتهی الارب) .
اختین . [رایت] [ع]
جمع بین اختین حرام است .
اختفاء . [رایت] [ع]
کار و پیل .
اختنا . [رایت] [ع]
و پیل را .
اختفاء . باقوت گوید این کلمه لقب است
و اسم او نمانم و کسی را که از او پندی
کرده باشد یافتن چو آنچه ابو بکر العبرمان
در کتاب خود . فسی نکت کتاب سیویه .
در باب فرق میان « الکلم و الکلام » از او
قتل کرده است .
رجوع بمعجم الادب . چاپ مار گلیوت ج ۲
ص ۱۷۱ و ص ۱۷۲ شود .
اختناه البقر . [رایت] [ع]
یا حاکوشتی . (لغات العرب بقل مؤید الفضله)
در تطفه حکیم مؤمن آمده . بقاء معجه
سر کین گاو است در آخر اول گرم و در

دوم خشک و محلل و جاذب و آشامیدن دو
 مثال تا سه مثال و نیم از سوخته او جهت
 استسقا و دفع سبوم بسیار آزموده و ضاد
 تازه او که سرد شده باشد جهت نرم جراحات
 عارضه از کارد و امتال آن و قطع سبلان
 خون و شو رحم و انفعال جراحات و درد
 مغاسل و مرق الساه و دفع السم گزیندن
 هوم و وتی و یا آرد جو جهت استسقا و یا
 زعفران جهت گشودن خراج و یا باقلی جهت
 ورم پستان و یا آب اسفیل جهت قویا و
 سقه و داد الخلب مجرب و باس که جهت
 خنثایر و اورام صلبه و ثولول و گزیندن
 زنبور و ورم و درد زانو و تکرار ضاد
 یخته او در روغن زیتون و گذاشتن برین
 تا خشک شود جهت بیرون آوردن خار و
 یکان و امتال آن از بدن و زیر ناف زنان
 جهت اخراج جنین مرده و هر گاه مدتی
 بگذرانند باعث کشتن جنین زنده و پریش
 زهار و نهی گاه جهت دفع فونج ورمی دریمی
 سریع الاثر است و بر مقصد جهت درد ورم آن
 و طلاء سوشنوار باس که بریشانی جهت قطع
 رطاب و نفوخ او در بینی بستور جهت رطاب
 و یا در روغن زیتون جهت تفرس و بخور او
 جهت صسر ولادت و گزیندن بشه و قطور
 سلایده او با روغن بادام تلخ و شراب جهت
 الم و ضربان گوش بسیار مفید است. (نخلة
 حکیمه زمن) در جوع مذکوره ضرر اطلاقکی
 صفة ۴۰ شود.

اصطفا [ا] [ع] سطحی و حضرات
 گردانیدن شورا کلایانین. || اصطفا زیند
 بسکه را در آفتابین یعنی تا گداخته گذاشتن.
 بنا گداختن مسکه. (تاج المصادر بیهقی) و
 مایندی بجز تمام بزمیه مثل است و در باره کسی
 گویند که بیرون شد کار نماند و متردد باشد.

اصطفال [ا] [وادی] است بنی اسفرا و
 آنرا نواختن گویند و دارای زراعت است
 و در رام پسر واقع است و ابو احمد مکرری
 آنرا با حقه مهمله ذکر کرده است. معجم -
 البلدان.

اصطم [ا] [ع] یعنی بیسی.
 (مذهب الاسماء) بهن و سعبریتی. ||
 آنکه سر گوش وی بهن باشد. || شیر.
 اسد || شیر بهن. || شرم مطبره در زن.
اصطم [ا] [ا] اعلام مردان هرست.
اصطجاء [ا] [ع] العاج کردن در سوال.
 || بسیار نداشتن.

اصطجال [ا] [ع] شرمنده کردن.
 خجل کردن. || بسیار گیاه و پیچیده گیاه
 شدن. (منتهی الارب) بسیار نبات شدن.
 (تاج المصادر بیهقی) || اصجال حمض
 دراز و در هم پیچیده گردیدن آن.
اصطجسته [ا] [ع] آستان در خانه

(برهان قاطع) شاهدی برای این معنی جز
 بیسی از لطیفی نام که معمول بنظر می آید
 یافت نشد. (شموری) (آندراج). ||
 گل افروان. (شموری بنقل از معجم الفرس).
اصطجل [ا] [ع] نعت تضییعی از خجالت
 اصجل من مقبور.

اصطجی [ا] [ع] آنکه سر پاها
 نزدیک نهه و یا شنهها دور در رفتن. || زن
 بسیار آب قاسمه القمر که تک رحم وی دور
 باشد.

اصجول [ا] [ی] یکی از طوایف ایل
 فشتائی ایران که مرکب از ۱۰۰۰ خانوار
 است و در کاکان لشنی و خنر و آجاده مسکن
 دارند.

اصحبه [ا] [ع] بتر کسی زود در. || دریه
 و آقچه بغاف نیز گویند. (قیات اللغات).
 || مهر زر و نقره. مهر درم از زر و نقره.
 سر سکه. میخ درم. مهرست سیمین.
 (مؤبد الفضل). || سکه زر. زر رائج.
اصطلاء [ا] [ع] آهسته آهسته بر روی
 زمین رفتن.

اصطلاج [ا] [ع] ناقص شدن. ||
 اصطلاج صلو. ناقص گردانیدن تسلی را.
 || اصطلاج ناقه. بیعه ناقص زادن شتر اگر چه
 مدتش تمام بود. (تاج المصادر). || اصطلاج
 صیغه کم باران شدن تابستان. || اصطلاج
 زنده. آتش ندان آتش زنده.

اصطدار [ا] [ع] دوزیر باران و ایر
 و باد در آمدن. در باران در شدن. || لازم
 گرفتن شیر بیخته شود را. در بیته شدن
 شیر. (زوزنی). ملازم شدن شیر و جز او
 در موضع خویش. (تاج المصادر بیهقی). ||
 پنهان کردن بیته یا درختستان شیر را.
 || خوابیده گردانیدن دست و پای. ||
 سست اندام گردانیدن. || عظیم بودن دختر
 در خرد و مرد در جای و اهل خود و باز در
 آشیان خود. || در جائی اقامت کردن.

اصطدار [ا] [ع] غمر. ورج اصطدار
 اخاری است.

اصطداع [ا] [ع] استوار گردانیدن
 چیزی را چیزی. || برانگیختن کسی را
 بر خنده. || پنهان کردن. (تاج المصادر
 بیهقی). || دوزخانه کردن. (آندراج).

اصطدال [ا] [ع] بخند و ج. کندن.
اصطدام [ا] [ع] به کسی یعنی
 خادمی دادن کسی را. خادم دادن. خادمی
 کردن کسی را (زوزنی). || کسی را خنده کردن.
 کسی را خادمی کسی کردن. (تاج المصادر -
 بیهقی) خدمت فرمودن کسی را. بخدمت
 داشتن.

اصطدان [ا] [ع] خنثی بیسی صورت
 (غیاث) و بیسی مشوق. قوله تعالی و
 ولا تعجلت ان تدان.

اصطدیب [ا] [ع] حق و دراز
 شتابکار. دراز و ابله. (مذهب الاسماء).
 || دراز و خودسر و خود رأی. تأیید آن.
 خدبانه.

اصطدر [ا] [ع] برانداز و خنثی خردانه.
 (برهان قاطع). رجوع به اقدر شود.

اصطدر [ا] [ع] شب تاریک.

اصطدره [ا] [ع] نام اسبی که اسپهای
 اخدریه به و منسوبست. || قطبست که از
 بند رهائی یافته با ماده خران کافله آمیخته.
اصطدری [ا] [ع] گورشر.
 خر وحشی. گور.

اصطدری [ا] [ع] سغانی در
 انساب گویند. اخدری. هذا اسم بشبه -
 النسبة وهو اسامة بن اخدوی له صحبة و نه
 علی رسول الله علی اقه علیه و سلم صلوا.
 هكذا ذکره ابو حاتم البستی.

اصطدریة [ا] [ع] امیانی از
 نسل اخدر. خطی معروف. خجل اخدریه
 از نسل اخدر. خطی معروف است که در
 کافله باخران آمیزش کرد و این خیل از
 نسل اویند. (منتهی الارب) و صلب تاج -
 العروس گویند. و الاخدریه من الخیل منه
 (الاخدر) و منسوبة الیه و الاخدریه من العسر
 منسوبة الیه ایضا و قبل هی منسوبة الی -
 العراق. قال ابن سینه و لا ادری کیغذک.

اصطدع [ا] [ع] نعت تضییعی از تصدع.
 قریب به تصدع من مشا. || رنگه صیغه گاه
 رنگه کردن. رنگه پشت. رنگی است در
 جای حجامت هنق و آن شعبة از ورید باشد
 و آن دو است و مجموع آن دو را اصطدان
 گویند و بقول فلان شدید الاصطدع. ای
 شدید موضع الاصطدع. ج. اصطدع.
 (منتهی الارب) (مذهب الاسماء).

اصطدعان [ا] [ع] خنثی اصطدع.
 دو اصطدع. دورگه اصطدع. دورگه اصطدع
 موضع حجامت. دورگه بجای حجامت.
 (دستور اللغة) رجوع به اصطدع شود.

اصطدل [ا] [ع] آنکه بك دوش
 او فرو رشت و دیگری افراشته است.

اصطدم [ا] [ع] هر اسپ که سیدی
 ساقش کوتاه گشته گردا گرد خورده گله وی
 شده باشد. (منتهی الارب و آندراج) اسبی
 که پای وی بجای خنجل سید بود.

اصطدم [ا] [ع] نام فریه است تابع
 فضا صیغه در لواء فکا. و از آنجا تا جیفه و مسامت
 ونیم راه است و در اوائل قرن ۱۹ در حدود

...
 ...
احضود [أ ح و] (ع) کفۃ بنو زید کتاب زمین (مذهب الایمان) . گودال زمین . شکای بنو زید زمین و کوه . || نشاء بنو زید ج . اخذید || ضربت اخضود . آنکه در پوسته کف آورد . و رجوع به اخضود شود .
احضود [أ ح و] (اصطلاح) . مردی که مؤمنین به یختیری را دوا نمودی پر آتش گرد سرخته اند مؤلف تلموس الاعلام آورده قومی مسته بنجران یمن ، کعب ذونواس یکی از طوایف یمن آنان را بدین یهود دعوت کرد و ایشان از قبول آن دین تن زنده و در زبان عرب کلمه اخضود بر حفره . حاشی اطلاق میشود که در آنجا آتش افروخته و کسانی را مسوخته اند و نام اصطلاح اخضود در سوره البروج قرآن آمده است و رجوع به ذونواس شود . انتهى . و مؤلف مجمل التواریخ و التخصی گوید ، از گاه ذونواس صاحب الاغصود ششصد و شصت و چهار سال (است) (۱) .
احضود [أ ح و] (ع) پاره برای دختران در گوشت خانه .
احضه [أ ح د ت] رج . اخذ .
احضه [أ ح د ت] (ع) اخذ . قبض . گرفتن . (قبض) . ستمن . فرا گرفتن . (تاج المصادر یحیی) . فا گرفتن . (زوزنی) . باز گرفتن || واجب کردن . || در بسای انداختن و کشتن و ستمن و گرفتار کردن کسی را . || اسیر کردن . || بکنفر و پاداش خود سپاس . || بازداشتن . منع . || در زمین و شرح آن در فصل قاف از بیسین بیاید . (کشاف اصطلاحات الفنون) . || شروع کردن . آماز کردن . || رفتن . (آندراج) || اخذ ضارب . کم کردن موی بروت یا زدن موی بروت . پاداش . کثیر . || نجوم الأخذ . منزلهای ماه . نجوم آتونه یا شهاب کمسرتین سبع را بدان رسم کنند .
احضه [أ ح د ت] (ع) حیرت . روش . رفتار . ! خوی . طابت . طبیعت | ادائیگی که بر معلوی شتر کنند هنگام خوف بیماری . || مانند .
احضه [أ ح د ت] (ع) مرد و مد رسیده . آشفته چشم . چشم بهم خورده . بسود چشم دچار شده .
احضه [أ ح د ت] (ع) آشوب چشم منتهی .
 الارب . به خوردگی چشم .

احضه [أ ح د ت] (ع) اخذ .
احضه [أ ح د ت] (ع) کهانی (منتهی الارب) .
 || داغ کردن معلوی شتر از خوف بیماری آن .
احضه [أ ح د ت] (ع) تمه پیدا کردن از برخوردن شیر . تا گولرد شمن شتر کره از شیر . تا گولردی شتر بیخ از شیر : || دیوانه شمن اشتر : || مبتلا شدن مرد با شرب چشم یعنی درد چشم ورتند .
احضه [أ ح د ت] (ع) خوار و رام کردن . (تاج المصادر یحیی) مطیع کردن آدمی و رام کردن چاروا .
احضه [أ ح د ت] (ع) اخذ .
احضه [أ ح د ت] (ع) اشغال ولد وحشیه . یافتن ماد خود را بریده از خود . قال الیه اشغال ولد الوحشیه انه . مناه و جندانه تغذله . تاج العروس . || اخذ علیة . مقیم گردیدن آمو به نقد بیخه .
احضه [أ ح د ت] (ع) اقرار کردن بخوابی . || آرام گردیدن . || مسکر گردیدن شراب .
احضه [أ ح د ت] (ع) اخذ گرفتن . ستمن . فا گرفتن . قبض کردن . یافتن . در یافتن . درک کردن . فرا گرفتن . || اخذ کردن از . برداشت کردن .
احضه [أ ح د ت] (ع) نعت تفضیلی از آخذل و یخذلان . خاندنتر . مفضلتر .
احضه [أ ح د ت] (ع) عمل . [أ ح د ت] از اتباع . در تداول عامه . فوائد نامشروع بیایی از چیزی یا از کسی .
احضه [أ ح د ت] (ع) چود . شغوس . (طب) . این مرصه نام بیماری است که ناگاه حس و حرکت مردم فرو گرفته شود چنانکه اگر بر پای باشد یا نشسته یا خفته یا نشسته کلوی باشد چون این علت بدید آید هم بر آن شکل بیامششکه و اگر بیمار باشد چشمها باز کرده بماند . و اگر در خواب باشد چشمها فرار کرده بماند . (ذخیره خوارزمشاهی) .
 || مقدر شر بت دارونی . || اخضه بلاد . تسخیر آن .
احضه [أ ح د ت] (ع) انسون . جادویی . شعر . کاز بغایت نازک و باریک که مانند شعر باشد . || امهره انسون که بدان زنان عرب مردان را از زنان دیگر بند کنند . || اخذة اللقر . زمان اندک بعد از غروب آفتاب و قولهم . بادر بزنگ اخذة النار . شتاب کن بگیری آتش با آتش زه اندکی پس از غروب آفتاب . چه عرب را غفیه بر آست که در این وقت از زمان

که ساعت بسای است آتش از آتش زنه زود در میگردد . (منتهی الارب) . زمان اندک پیش از نماز مغرب . || اخذة الاسف . گرفتگی غم و اندوه .
احضه [أ ح د ت] (ع) است گوش (مذهب الارب) . الاسف و زوزنی) . گار گوش . (دستور النقة) . و تأیید آن خدوا . پانده .
احضه [أ ح د ت] (ع) نعت تفضیلی منحوت از خرفارسی یعنی حمل در معنی وصفی آن . خرت . و چون ای آخر بشدید ، گویند مزید حیالنه را خواهند .
احضه [أ ح د ت] (ع) مطرود از خیر . دودشنام گویند ابدان الله الاخر ، یعنی دور داران خدا این مطرود دور از خیر را . (منتهی الارب) .
احضه [أ ح د ت] (ع) پس ، ضلعم ، گویند شه آخراً و من آخراً و من آخره . بدید آنرا از پس . و بهاء اشراً آمد پس همه . (منتهی الارب) .
احضه [أ ح د ت] (ع) . آخر و آخری .
احضه [أ ح د ت] (ع) کلمه یونانی نام خاکس بر رنگه زود و سرخ و جز آن که در بعض سواحل و جزائر جنوبی ایران هست و از آن رنگه گیرند . و رنگر مخوم قسی از آن است . (۱) . ارتکان . ارتکین . کلک . (اصطلاح جزیره فشم و هرمز) .
احضه [أ ح د ت] (ع) . غربه و ج . و غربه و ج .
احضه [أ ح د ت] (ع) نا آباد گردانیدن چیزی را . و بران کردن . (تاج المصادر یحیی) . و بران کردن خانه را .
احضه [أ ح د ت] (ع) مومسی است بنجه . (منتهی الارب) . و نمود و حدود را اختراب گویند و اختراب هرور مومسی است در شهر جبل . (مرصده الاخلاص) .
احضه [أ ح د ت] (ع) . آخرت . چشمه و رودهای سوزن و سوراخهای گوش و امتال آن . || حلقهها در سرتنگهای ستور .
احضه [أ ح د ت] (ع) یا آخ . خرما . ابوریحان . پرونی در کتاب الجواهر (ذکر اخبار الذهب و معادنه) آورد . و لدکان یوجه فی زوینل غیر عنقول ظهوره و اقبال شانه فی جباله و عضبانته تجاویف و اوسه کالیونت بسو نه اخرات ای آواری ملوّه من قطاع ذهب کالسباتک کانه خزان منل لطلا بهما کان العاتر علیها یحصل علی غناه الدهر . الجواهر جاب هند صفحه ۲۴۲ .
احضه [أ ح د ت] (ع) بیرون کردن بیرون کشیدن . بیرون آوردن و نقیض اذخال .

(۱) زمان تألیف کتاب پسال ۵۲۰ هجری قمری بوده است . (۲) کلمه یونانی است Okhtra که در فرانسه Ocre شده است

دی شوی بینی تو اخراج بهار
 لیل گردی بینی ابلاخ نهاد .
 مولوی .
 وجه بیرون رفتن عقل از سرعاشق میرسد
 کرد نافرمانی سلطان ز شهر اخراج شد .
 نسبتی .
 ادا کردن یاخ را . ایشاک کردن شتر مرغ
 ابلق را . اکتاح کردن زنی در سرخ رنگه که
 سینهی آن بیامی زند . ا اخراج راجیه .
 چرمین بیضی را گاه و گذاشتن بیضی آنرا .
 ا گنشتن بر کسی صالی که در نیم آن فراموشی
 و در نیم دیگر تنگی بود . ا اخراج بلد نفی بلد
 تبعید و فراریان به معنی بر آوردن گناهکاری
 را از شهری پادمی و شهری و بدنی فرستادن
 و یا بر آوردن شخص اخراجی یعنی آنکه او را
 از شهر یا ده بر آورده باشند . ا اخراج کردن
 بیرون کردن . دفع کردن . کسی را از منزل
 و کار خود باز داشتن . طرد کردن . راندن .
 ظمی کردن . تبعید کردن . جلا وطن ا اخراج
 ساختن . دفع کردن . رد کردن . بدر کردن .
 ا اخراج دم . حجلت . خون گرفتن (۱) .
 ا اخراج عضوی از بدن . قطع عضوی از
 اعضا (۲) . ا اخراج برانز . دفع آن (۳) .
 ا اخراج البول دفعة دفعة . ایزاخ . (تاج
 المصادر یعنی) .
 اخراج . ا [ج] . خرج .
 اخراج اجات . ا [ج] . اخراج . ا [ج] .
 معاش . وجه گذران . گفت (عابد) همه شب
 در مناجات و سرود دعای حاجت همه روز
 در بند اخراجت . گلستان . ا آنچه از شهر
 و یا مسلکی از مال التجاره و جز آن بیرون
 برند . صادرات
 اخراجی . [ای] . مسلوب بار اخراج
 آشفته زلف اوست هر چنانی است
 دیوانه چشم اوست هر جا خوابی است
 زندانی آه ماست هر جا سوزی است
 اخراجی چشم ماست هر جا آبی است .
 سودانی .
 اخراج . ا [ج] . خاموش شدن . (از
 خواری نه از حیاه) شرم کردن . ا مثل
 گردیدن پلهو . ا درازی سکوت .
 اخراج . ا [ج] . چیزی درازند انداختن .
 بیو کنندن . (تاج المصادر یعنی) . بیفکنن .
 انداختن .
 اخراج . ا [ج] . گنگه کردن .
 (تاج المصادر یعنی) گنگه گردانیدن .
 گنگه و لال کردن . گنگلاج کردن .
 اخراج . بیوانی کمبری برتی است .
 (حنفة حکیم مؤمن) .

اخراج . ا [ج] . اخراج و خرس
 و خرس . چو با که بدان انگین چیتند .
 اخراج . ا [ج] . اخراج و خرس
 بدوال بستن . خریطه دوختن . دوال خریطه
 درهم افکنیدن . (تاج المصادر) . اخراج
 شام . خراط گوسفند . چشم زخم رسیدن
 به پستان گوسفند . ا خرس و یازده آب بیرون
 آمدن شیر بجهت نشستن گوسفند بر زمین
 نناک .
 اخراج . ا [ج] . (ع) خرف و فرود
 گردانیدن . ا پوشکام چیدن میوه رسیدن .
 اجازت دادن چیدن میوه . ا بر زمان گوسفند
 در خریف . در خریف زان گوسفند و جز
 آن . (تاج المصادر یعنی) . در پانزدهمین
 ا بچه زانن فاقه در همان وقت که آبستن
 شده بود . ا در خریف در آستن . در خریف
 شدن . (تاج المصادر یعنی) در پانزدهمین
 ا بسیار دراز شدن . (گناه) . ا اجازت .
 اخراج . ا [ج] . (ع) سرگشته و منحرف
 گردانیدن . منحوش کردن . (تاج المصادر
 یعنی) . (روزنی) . حیران گردانیدن . ا
 یاره کردن . دریدن . (آنتراج) .
 اخراج . ا [ج] . خرق .
 اخراج . ا [ج] . (ع) شکافه گوش . گفته
 گوش . سوراخ کرده گوش . ا گشادگی
 شکاف گوش . ا که بدبال چشم نگردد .
 ا در بران . (غیث اللغات) . ا در اصطلاح
 عروضیان وزن بحریکه در آن خرب واقع
 شود و خرب بالفتح با اصطلاح عروضی انداختن
 میم و نون مفاصلین است تا فاعیل یا مفعول
 بضم لام که لفظ مستعمل است بجای آن بنهند
 چون اول و آخر رکن را انداختند خرابی
 تمام در آن راه یافت لهذا اخراج نام کردند .
 (غیث اللغات) الاخر ب من اجراء العروض
 ماکن اخر مکثوقاً مثل مفاصل یعول الی
 مفعول . (منتهی الادب) . رجوع بالمعجم
 فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس
 جاب طهران صلیحة ۴۴ و ۸۶ و رجوع به
 مضارع شود .
 اخراج . ا [ج] . (ع) مت تقبیلی از
 خراب ا اخراج من جوف حبله . اخلی
 من جوف حبار . (تصحح الامثال میدانی در
 اخلی . . .) .
 اخراج . ا [ج] و [ج] . [ج] .
 بی علمین مصححة و قطة بی نهله و بینی علم
 آنجا بوده است . امر و القیس راست .
 خرجنا نریع الواحش بین کماله
 و بین زحیات الی نخرج آخره
 اذا مار کینا قال ولد ان اعنا
 تعالوا الی ان یأرتنا العبد تعضیر .
 (معجم البلدان) .

اخریة . [آ] . ج . خراب .
 (معجم) .
 اخراج . ا [ج] . (ع) سیاه و سید .
 (تاج المصادر یعنی) . کیش اخراج .
 کیش نه یا فرسوسول گوسفند سیاهوسفید
 (مهذب الاسماء) . نیشار ابلق و کنگه
 ظلم اخراج . شتر مرغ ابلق . تأیث آن
 خریطه . ا نظام مرهی است در آن راهگاه نیز
 گویند .
 اخراج . ا [ج] . کوهی است بی شرقی
 را و آنان دزدان بودند . معجم البلدان .
 اخراج . ا [ج] . (ع) ابلق گردیدن .
 (منتهی الادب) . سیاه و سید شدن .
 (تاج المصادر یعنی) . (روزنی) .
 اخراج . ا [ج] . تینه اخراج از
 اخراج و آن دورنگه سفید و سیاه است .
 ا دو کوهست در بلاد بی علم . معجم البلدان .
 اخراج . ا [ج] . ج . اخراج .
 (منتهی الادب) . اخراج (تاج العروض)
 و قد کن عمر عدن السواوین و وضع
 الاخرجة والقوانین و استاج الی تاریخ .
 آثار الباقی بیرونی .
 اخراج . ا [ج] . آبی است در من
 راه نخستین از جانب چپ سمیه (معجم
 البلدان) . ا چاهی است در بین کوهی .
 (منتهی الادب) . بگری ذکر آن آورده
 و گوید نام چاهی است در بادیه و آن را
 در بین کوهی اخراج گفته اند و دورنگه
 دارد و ازین رو نام آنرا از همین ماده مشتق
 کرده اند و چاهی دیگر نیز در بین کوهی
 اسود است که آنرا (اسود) گفته اند بر مثال
 اخراج . ضیحة معجم البلدان .
 اخراجیة . [آ] . ی . [ی] .
 باشد . جریر راست
 یقول یوادی الاخریة صاحبی
 منی بر روی قلب النوی المتخالف .
 معجم البلدان .
 اخراجی . ا [ج] . (ع) گنگه (زختری)
 (روزنی) (مزید اللغات) (مهذب الاسماء) .
 گنگه زبان . بی آواز . لال . تأیث آن
 خرسا و ج اخراج . خرسان .
 عاشقی بر خود ویر شهوت خود را است هر خرس
 نفس گویای تو در حکمت از آن است اخراج .
 سنائی .
 ا کنین اخراج . شیر خفته . شیر غلیظ .
 سر کعبه . شیر بسته . ا علم اخراج .
 مناره راه که آواز صدا از وی نیاید . و
 رجوع به خرسان شود .
 اخراج . ا [ج] . رجوع به ایلان
 شود .

(۱) Emission sanguine . (۲) Exérèse . (۳) Défécation .

اختر [آ ر] شیخ عبدالله بن محمد بن احمد این صفت لقب جلال خرم - از مشاهیر شریعی غزالی است مؤلفه او بموصل سال ۱۲۲۰ و منتهی و مؤلفین او بنیاد بود در جانب کربخ از رشید آلوسی کتب سیوه رد فرست کرد و هیچ او را مجازت داد آنکه یا مؤرخین علوم عقلیه و فنون امریه بداشت و در آنها متفن شد رفن خمر نیکو یا مؤرخین نظر دیوان وی در مقدمه نویسد .

• ورد من مستطراجه الموصل الخضراء الى مدينة الروراء و جعلها له موطناً و مریناً و منسکوناً كانت أكبرها تخضعه و شتاق لطلعت و اماجد العراق ترناح الی حفاکته . کان فی لسانه تعلیم و نقل فهدی بالآخرس لسیبه و فی ایلان صباه کان قد أرسله الوزير داود باشا والی بغداد الی بعض بلاد الهند لیلحقوا لسانه عن الخرس . فقال له الطیب . انما صالح لسانک بدواء فلما أن ينطق واما أن تموت فظل لا یسح کلّی بعضی و کرر اسماً الی بغداد توفی بالبصرة و دفن بقبرة الامام حسن البصری ۴۰ و منات وی سال ۱۲۶۰ بود . او را است . الطراز الانفس فی شعر الآخرس دیوان او را که ۱۰۱ حدوت باشا العسری تموین کرده در مطبعة الجوائب آستانه سال ۱۳۰۴ بطبع رسیده است . معجم المطبوعات .

آخرس [آ ر] الفس . معانیل العینی الملارونی . او را است . الطیب الجانی فی حیاة یوسف کلدانی . جلال مطبعة الادب بیروت سال ۱۹۰۷ . معجم المطبوعات .

اخترسان [آ ر] تنبیه آخرس . اخرسینه آب و آتش ، و یفسر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت ، نمود باقه من الآخرسین الامسین . و بدین دو گنگ و کر آب و آتش را خوانسته است . ابو الفضل بهقی .

اخترس اضروس [آ ر س آ ر] از آتیج است . رجوع بتاج العروس ماده خرس شود .

اخترسین [آ ر س] رجوع به اخترسان شود .

اخترق [آ ر] (ع) نعت تفضیلی از تحریف .

اخترقه [آ ر ق] ج اخروف بیسی بره فرو بره که گیاه خوردن گرفته و نوی گشته است .

اخترق [آ ر] (ع) دُرُوش . [کوز و سدان در بخور مرد بحق . آوره . (تاج المصدر) . آنکه هیچ کار نداند کرد . شی . نیت آن . خرقه و ج . خسر . اختر که سر سز وی بر زمین اند پیش

از سبب تجاربت (منتهی الارب) و صفت تاج الخروس گوید ، الخیر یقع منسبه علی لا و غیر قول نفعه بقتریه ذلک من النجاة [دریده گوش . (مطلب الاسماء) . شکسته گوش .

اخترق [آ ر] (ع) نعت تفضیلی از خرق ، گول تر ، ثاق تر . اخرق من حاجة . و ذلک انها تبيض بعضها علی الاحواد الثلاثة فرجاً و وقع بعضها بکتسر . اخرق من فاکة قولها و یقال من ناقصة غزلها و هی امرأة کانت من قریش یقال لها ام ربيعة بنت کعب بن سعد بن تيم بن مرة و هی التي قول فیها حرقة و جنت صوفاً . و الی قال الله عزوجل فیها . و لا یتکونوا کانتی تحضت قولها من بعد کوة انکاء . قال المسورون کانت هنه المرأة تنزل و تأمر جوارحها ان یقولن ثم تنفض و تأمرهن ان ینفضن ما فیهن و یمردن ضرب بها الشل فی الخرق بحسب الامثال میدانی .

اخترم [آ ر] (ع) بریده بینی . گفته . بینی . دیوان بینی یا سر بینی الله کن بریده . (تاج المعادیر بهی) . دیوان بینی بریده . (دوزنی) . آنکه مینایه دوسوراخ بینی او بریده باشند .

تیر تو تنبیل دم شده زود رخ زال از هم شده بل کوه ناف اخرم همه متعارف نظر یفته . خاقانی .

[سوراخ کرده گوش . زمه گوش سوراخ . آنکه زمه گوش وی سوراخ کرده باشند . (تاج المعادیر بهی) . گوش سوراخ کرده . (دوزنی) . [منقطع چشم . [منقطع کوه غیر جائی که تمام میشود . [در اصطلاح عروض ، شعری حکه در وزن آن تعریف خرم کرده باشند و آن عبارت از افتادن تمام ضولن و میم مقایلین باشد . مؤلف غیث . اللغات آرد ، با اصطلاح عروض انداختن میم مقایلین است فاعلین بیانه مفعولن که لفظ مستعمل است بجای آن نهند . انداختن میم مقایلین را به بریدن بینی تشبیه کردند . و شمس فیس گوید ، خرم انداختن میم مقایلین باشد فاعلین بیانه مفعولن بجای آن نهند . و مفعولن چون از مقایلین خیرد آنرا اخرم خوانند یعنی بریده بینی . رجوع به المعجم فی مایز ایشمار المعجم چاپ طهران صفحه ۲۶ و ۴۴ شود . [دو استخوان سوراخ دار یکی در طرف سنک اهل و دیگری در دو کشف از جانب بازو . سر استخوان کشف اسوی بازو . (مطلب الاسماء) در سر کشف گوشت که زائده سر استخوان بازو در آنست و طرف این گو دوزائده دارد یکی بالا و یکی زیر که مانع اند از انقباض

استخوان بازو از کشف و این ذلک را اخرم خوانند . (بحر الجواهر) . ج . و خرم . (مطلب الاسماء) .

اخترم [آ ر] نام یکی از پادشاهان روم (منتهی الارب) .

اخترم [آ ر] حکوهی در دیار بنی سلیم که بیلاذ ربيعة بن عامر بن حصمة پیوندد . کوهی است در چهار میلی زمین نجد . [کوهی در طرف دهان و در سر کثیر بضم ده آمده است (در ثنائی مسیب بن هلس) .

موازية قضب الصبح و انتت جبال الحمی و الاخشبین باخرع و هم او گوید .

ترمی ریاض الاخرمین له فیها موارد ماؤها قدیق . معجم البلدان .

اخترهاس [آ ر م] (ع) خاموش بودن . [خوار شدن . [فروتنی نمودن .

اخترهاس [آ ر م] (ع) خاموش گردیدن .

اخترهان [آ ر] تنبیه اخرم دو اخرم سر کشف . دو استخوان سوراخ دار یکی در طرف سنک اهل و دیگری در دو کشف از جانب بازو دوزائده که در طرف گو کشف است و در سر کشف گوی که زائده سر استخوان بازو در آن است و طرف این گو دوزائده دارد یکی بالا و دیگری زیر .

اخترهان [آ ر] دو کوه است از دیار بنی باعله . هر دو بن امر راست ، نیا را کباً اما هرشت فیلن قباثلنا بالآخرمین و جورم . (ضیئة معجم البلدان) .

اختر لباق [آ ر] (ع) سر فرو افتادن . [خاموش بودن . خاموش شدن . و در مثل است ، خرقین یبناح ، ای ساکت له اهیه بریده . (منتهی الارب) . [دو سبب ز زمین .

اختر نظام [آ ر] (ع) خشم گرفتن . (دوزنی) . غضبناک شدن . [روی خرس کردن . [گرفتن کشی کردن . (دوزنی) . تکبر نمودن . (منتهی الارب) . [بلند کردن بینی را . (منتهی الارب) .

اختر لفاق [آ ر] (ع) خرقه . سر فرو داشتن . [خاموش بودن . [دو سبب ز زمین .

اختر قناس [آ ر] (ع) خاموش شدن . (منتهی الارب) . خاموش بودن .

اختر واط [آ ر و د] (ع) تیز رفتن . تیز گذشتن . تیز در چیزی در آمدن (دوزنی) . [اخرواط طریق بر کسی . دراز کشیدن راه بند . [بعور و دراز کشیده شدن شعر . [اخرواط لجة ، دراز شدن ریش با هر ضی کم . [اخرواط دام در پای شکاری ، منقلب گشتن و بند شدن دام بر پای او .

اخزری (پند و آس که شیفته او را یاری میدهند). نگاره همین لحظه سرخ (اخزری) است و لوگتھی بود که در کتاب صبا ۱۳، ۱۹ مذکور است و در کتاب اول تواریخ ایام ۱۲، ۹ بحریه خوانده شده است. (قاموس کتاب مقدس).

اخزوه [۱۳] (ع) نعت از خوره، آهول کج چشم. || خرد چشم. تنگ چشم. آنکه چشم خرد و تنگ دارد. || آنکه بگوشه چشم نظر کند بگوشه چشم نگاه کننده. آنکه بگوشه چشم نگرد. (تاج المصادر - یعنی) که بدنبال چشم نگرد. (مهذب - الاسد). تأیید آن خردا. ج. خرد.

اخزری [۱۴] (ع) خزری دستارها از ابریشم غلظ کرده.

اخزل [۱۵] (ع) شکسته پشت. || شتر که همه گوشان وی رفته باشد. || امرج. || شهری که در آن خرفه باشد خزل.

اخزم [۱۶] (ع) حازم. || ترة که در گت پوست آن کوتاه باشد.

اخزم [۱۷] فعلی است نجیب.

اخزم [۱۸] کوهی است قرب مدینه بین ناحیه تملل در واه و ذکر آن در اخبار عرب آمده است (معجم البلدان). || کوهی است نجدی در حق العیاب (معجم البلدان).

اخزم [۱۹] نام چند حاتم طائی که از پدر خود ابواخزم علق بود و پد از مردن اخزم پسران وی روزی بر جد خویش ایی اخزیر افتادند و او را مجروح و خون آلوده ساختند و از این بیت بگفت:

ان بنی ضر جونی بالدم
خشته امرها من اخزم.

و بجای (ضر جونی) (رملونی) نیز روایت شده و مراد این است که آنان در متوق شیه پدر خود هستند. و مصراع اخیر مثل شده است. (معجم الامثال میدانی) و (عقد الفرید) طبع ظاهره سنه ۱۳۲۹ ج ۱ ص ۱۵۷ و رجوع به ایی اخزم شود.

اخزواه [۲۰] (ع) دوشهرت و بلا افتاده خویش گردیدن (منتهی الارب).

اخزوة [۲۱] (ع) خزر، خرگوشان.

اخزوی [۲۲] نعت تفضیلی از خزی رسواتر، اخزی من ذات الذین، رجوع به اشق من ذات الذین شود. (معجم الامثال)

میدانی) از اسناد صلحهم رجوع به صراحتی ایام بحسب لغت فیهم حداب الخزی فی العیوة الدنیا و لمقاب الآخرة اخزی و هم لایحسبون - (آیه).

اخزریاه (متالی) نام دو تن از شاهان یهود، اخزریاه اول پسر و پانزدهمین آحاب، مشتملین شهریار بنی اسرائیل، وی خلالت وی دینی آحاب را شعار خود ساخت و بدل و مشتاور ترا پرستش کرد و رسوم عبادت این دو بیست بواسطه ایز ایل در میان بنی - اسرائیل رواج یافت. در مدت سلطنت او موایان عسیان کردند و او خود با یهوشافاط پادشاه یهودا در دریای احمر تجارت میکرد و بواسطه خلالت او همه اموال وی بیاد رفت و جز خسارت بار نیاورد (کتاب دوم تواریخ ایام ۲۰، ۳۰ - ۲۷) و چون از پنجره بریر افتاد فرد خدای غسطنبلیان کس فرستاد تا در باره شقایانن خود مشورت کند و ایلیا، پیغمبر مرگه حاجل اورانضت با ایلیمان وی و سپس بخود ارا اعلام کرد.

اخزریاه دوم که یهواساز و هزریا نیز خوانده شده پسر یهورام و عثلیا و پنجمین پادشاه یهودا بود که در سنه ۸۴۳ قبل از مسیح در بیست و دو سالگی بجای پدر بر تخت نشست (کتاب دوم پادشاهان ۸، ۲۰ و دوم تواریخ ایام ۲۲، ۲۴) و مدت یکسال در اورشلیم سلطنت نمود و چون از طرف صادر ایشان پستی رفتار کرد، هنگامیکه بعبادت بخانواده آحاب منسوب بود از آنرو پسر یهورام این آحاب میرفت یهو ویرا بکشت و دو حکایت وفات وی با یکدیگر منافاتی ندارد و چنان میباشد که اولاً از دست یهو قرار کرد و در ساسره متواری گردید و آنگاه گرفتار شد و او را بزرد یهو آوردند و در جوار در کالسکه جنگی خود زده شد و در مجده در گذشت. قاموس کتاب مقدس.

اخزریاهو - رجوع به اخزریاهمی شود.

اخزریاهمی - یا اخزریاهو امین یهورام (سنی ملوک الارض و الانبیاء تألیف حوزة اصفهانی صفحه ۶۲) و مؤلف مجمل - التواریخ و القصص پس از ذکر یهورام این ساقط (یهو شافاط طبری) از ملوک بنی اسرائیل آمد: اخزریاهمی یکسال ملک بود. مجمل التواریخ صفحه ۱۴۴. رجوع به اخزریاه (دوم) شود.

اخضی [۲۳] یعنی خوبه لقب اردشیر سوم

مخامنشی که ظاهر آریوانی شده کلمه هوک فارسی مخامنشی است. رجوع به اردشیر سوم و ایران باستان صفحه ۲۰۷۴ = ۲۰۷۴ = ۹۰۴۰۹۰۸ = ۱۱۵۲ - ۱۱۵۳ = ۱۱۵۴ - ۱۱۵۵ = ۱۱۵۸ - ۱۱۶۴ = ۱۱۶۵ = ۱۱۷۹ - ۱۱۸۳ = ۱۲۱۶ = ۱۲۲۴ = ۱۲۳۰ = ۱۲۶۰ = ۱۲۴۹ = ۱۲۲۹ = ۱۲۳۷ = ۱۲۴۴ = ۱۸۷۲ = ۱۸۸۳ = ۱۹۳۶ = ۱۹۴۲ = ۱۹۵۴ = ۲۰۱۸ = ۲۱۲۴ شود.

اخضی [۲۴] (ع) نعت تفضیلی از خسیس، زیون تر. فرومایه تر. خوارتر. (غیبات اللغات). اوذل. خسیس تر. نتیجه تابع اخضی مقدمین است. ندانستند [حکمدانان غازی و اریارق] که چون خداوندان ایشان بر افتادند اوذل من النعل و اخضی من التراب باشند. ابوالفضل بیهقی.

اخضاه [۲۵] (ع) طاق یا جفت بازیدن بگروگان.

اخضاه [۲۶] (ع) س [ج. خسیس (غیبات اللغات).

اخضار [۲۷] (ع) کسی. || کم کردن. کاستن. (تاج المصادر بیهقی). بکاستن. (روزنی). || زبان یافتن.

اخضاس [۲۸] (ع) فرومایگی کردن. (منتهی الارب). کلری دون کردن. (تاج المصادر بیهقی). کار زیون کردن || خوار و زیون گردانیدن. تا کس و زیون گردانیدن. خسیس گردانیدن. (روزنی) || خسیس و فرومایه یافتن کسی را. (منتهی الارب). خوار و زیون یافتن. تا کس و زیون یافتن. || کم کردن (بهره کسی). اخضاه حفظه کم کتاب خدای بهره او را.

اخضاف [۲۹] (ع) ناینا شدن. کور شدن. || خسف یافتن جاه را (۱).

اخضاف ظلیه [۳۰] (ع) قتی [موضعی است بکنه خارج حرم. قیس بن ذریع گوید: نمکه فالاخضاف اخضاف ظلیه.

بها من کیننی مخرف و مرابع.

ضمیة معجم البلدان.

اخضات [۳۱] (ع) خوار شدن پس از ارجمندی.

اخضات [۳۲] ابن خاتقان کبیر ابو الهیجاء نصرالدین متوجهترین فرستادن شروانشاه ملقب بجلال الدین و مکنی به ایی المظفر. آغاز و انجام شهریاری او معلوم نیست ولی با احتمال قویتر او سال ۵۶۳ فرمانروایی

(۱) خسیس، جاه بسیار آب است در زمین سنگناک که آب آن متعلق نشود.

اخشوبکی . [ا خ ش و ب ک ی] اخشوبکی باغبانک است . سبزی
 فرغانه است . سبزی
اخشوبنه . حرفل بریست . (حقه حکیم مؤمن)
اخشوب . [ا خ ش و ب] ارز (اوبی) ارزش (برهان) فرج . بها . (برهان) قیمت . (اوبی) نرخ . تن .
 خود نماید همیشه مهر فروغ خود نواید همیشه گوهر اخشوب
 منبری بنقل معراج الفه .
 و شس قهری آخش بر وزن آتش بدین معنی آورده است . (شعری) و غلط است .
اخشوب . [ا خ ش و ب] ترمانین . (تاج المصنوع بیقی) برمانین . (زوزنی) .
اخشوب . قلی . غنار . مقدمه الاطب زغتری س ۵۹ .
اخشوب . [ا خ ش و ب] چوب درین شهر کردن . مهار بر کشیدن در آن را .
اخشوب . [ا خ ش و ب] فروتن گردانیدن . (زوزنی) .
اخشوب . [ا خ ش و ب] اخشوب هم بوی گرفتن گوشت .
اخشوب . [ا خ ش و ب] طائفه آند صحرانشین و کنایت از حوائج دیک است چنانچه زیره و فلفل و میخک و هر چه مانند این باشد کما فی الملی . (مؤید الفیاض) .
اخشوب . [ا خ ش و ب] ختن (دعا) .
اخشوب . [ا خ ش و ب] درخت .
 کوه درخت و خشن و بزرگ . کوه بلند و بزرگ . ج . اخشوب (مهلب الاسماء)
اخشوبان . [ا خ ش و ب] تینه اخشوب نام دو کوه مکه . آخر واپوئیس و آنها را جبجیان نیز گویند . نام دو کوه تحت عنقه منی . (مراد الاطلاع) .
اخشوبه . قریه بخارا . رجوع جبط (۱) صفحه ۳۵۵ شود .
اخشوب . [ا خ ش و ب] آخشوب . یعنی از عناصر اربعه لاهلی التحین .
 زشت جهت و زجار اشجان توشی مقصود .
اخشوب . [ا خ ش و ب] ختن (۵) نمت تضیلی از مشوع . خاتم قره . اخشوب من کلب .
اخشوب . [ا خ ش و ب] آنکه از خارش مانند یران رود بر زمین . و در قاموس آمده من قله انجر من قیسی مشبه الشیخ . ج .
اخشوب . [ا خ ش و ب] اخشوب .
اخشوب . [ا خ ش و ب] اخشوب .
 کهنه بینی . آنکه بینی وی بوی گرفته باشد .

اخشوب . [ا خ ش و ب] آنکه بوی بدشود . || آنکه قوه عامه ندارد . آنکه بوی و گند نهد . (تاج المصنوع) . آنکه بوی نکند از بوی آنکه بوی نشود . (مهلب الاسماء) . آنکه بوی در نیاید . آنکه ساسه برائی ندارد . آنکه بینی او بوی نداند . کسیکه ادراک بوی خوش و بوی بد نکند . (قبایع نقل از لغات) . ثابت آن خشنه .
 ورنه یشک و مشک پیش اخشوب هر دو یکسانست چون نبودش . مولوی .
 که نرساید نرزد هر جوان با در شرطوم اخشوب در آن . مولوی .
 در گلستان آید اندر اخشوب کسی شود مغزش در برجان غری . مولوی .
 مشک را حق بیهوش خوش دم نکرد . پیر شم کرد و بی اشم نکرد . مولوی .
 || بن بینی فرونشسته . (زوزنی) .
اخشوب . [ا خ ش و ب] درخت قیرامنی از هر چیزی || مردی اخشوب . نکوهیست .
 درخت حال . || اخشوب العجائب صعب فوق از طاقه .
 امنت تضیلی از خشنوت . خشن . خشن تر . درخت . درخت تر . لشن . من الجدل بل . ج . خشن و تصغیر آن . اخشوب بر تائیه خشنه .
اخشوب . [ا خ ش و ب] جد ادهم بن عمرو شاعر تابعی فارسی است .
اخشوب . [ا خ ش و ب] سعوی . تابعی است .
اخشوب . [ا خ ش و ب] و خشن دو کوهند در باده العرب و یکی کوچکتر از دیگریست . (معجم البلدان) .
اخشوبه . [ا خ ش و ب] (۱) شهر است باندلس . (تاج المروس) شهر است در اسپانیا نزدیک شلب . شهر است باندلس مشهور و بزرگ و کثیر الخیرات . بین آن و شلب شش روزه راه است و بین آن و لب سروز . (معجم البلدان) . شهر کیست باندلس . بر کران دریای اقیانوس نهاده جانی کم نعمت و کم مردم . (حدود العالم) .
اخشوبه . [ا خ ش و ب] اخلکنده . باز بجهت کودکی . شعری بنقل از مجمع الفرس . رجوع به اخلکنده شود .
اخشوب . [ا خ ش و ب] عمره اخشوبش . غنایارنا پادشاه هخامنشی است . و این کبش پسر اخشوب بود . (معجم التواریخ و القصص صفحه ۲۱۴) .

اخشوب . [ا خ ش و ب] رجوع به اخشوب و برش شود .
اخشوبیه . [ا خ ش و ب] اخشوبیه . اخشوبیه (۲) مصحف اشوبه در اسپانیا . (نخبه الدهر) س ۱۱۲ و س ۲۴۵ .
اخشوب . [ا خ ش و ب] این دارا و هوسر و الاول (آثار الباقیه) . اخشوب و ش بین کبش بن جاماسب (طبری) . اخشوب بین داروش (ابوالفرج بن العبری) .
 خشارها پسر داروش بزرگ . رجوع به خشیولتا و ایران باستان جمله اول صفحه ۶۹۸ . ۶۹۷ . ۹۰۳ . ۸۹۸ . ۸۹۷ . ۶۹۸ و ۹۵۳ و معجم التواریخ و القصص صفحه ۲۱۴ . ۴۲۸ و قاموس کتاب مقدس شود .
اخشوبه . [ا خ ش و ب] رجوع به خشن .
اخشوب . [ا خ ش و ب] مکان اخشوب . جلی بسیار بیعتاک . و این نادر است . (منتهی الأرب) .
اخشوب . [ا خ ش و ب] اخشوب . آخشوب . سند و تیش و مخالف . (برهان) . || هر یک از عناصر اربعه . (برهان) .
اخشوبه . [ا خ ش و ب] (بلغت فرغانه) پادشاه پادشاهان . سلطان السلاطین . شاهنشاه . سیوطی در تاریخ الخلفاء گوید اخشوب یعنی ملك الملوك است (تاج المروس) . یا قی گوید . بکسر الهمزة و بالفتح والفتح والذال المعجمات والباء المثناة تحت بعد الشین و معناه . . . ملك الملوك . || نام عام امراء سفد . || نام عام امراء فرغانه (آثار الباقیه) چون شار قمریه و شیر باعبان و شاه و ملک و جز آن . و رجوع به اخشوب و اخشوب محمد . . . شود .
اخشوبه . [ا خ ش و ب] (آل) . رجوع به آل اخشوب و طبقات سلاطین اسلام تألیف ابن پول صفحه ۵۸ و ۵۹ شود .
اخشوبه . [ا خ ش و ب] ابن طنج . رجوع به اخشوب محمد . . . شود .
اخشوبه . [ا خ ش و ب] مارك (۵) . حاکم سمرقند .
 خوندید در حسیب السیر آورده . در سنه ست و خستین معاویه هید الله این زیاد را از حکومت خراسان عزل کرده زمام سرانجام آن ولایت را در قبضه اختیار سعید بن عثمان بن عفان نهاد و سعید بخراسان رفته بعد از ضبط آن حدود لشکر باوراء النهر کشید . نضت قصد تسخیر بخارا نمود . . . سعید بعد از فیصل مهم بخارا لوای غفر انما بموجب سمرقند برافراخت و والی آن ولایت که او را اخشوب سارک می گفتند در شهر متحصن گشته سعید ظاهر آن پلنه را معسکر ساخت و آثار محاصره کرد و چند نوبت میان اهل

(۱) Osconba . (۲) Ossonba , à l' embouchure du Guacilaxara .

اسلام و اسباب کفر و غلام محاربات سخت
 اطلاق افتاد و قسم بن عباس رض در پستی
 از آن مبارک بساعت شهادت رسید و قسم
 بحسب صورت مشابه حضرت خاتم الانبیا هم
 بود و در تاریخ ۱۰۳۱ بن اشم کوفی مذکور
 است که چون سمید دانست که فتح سرقتند
 بچنگک تسخیر پذیر نیست مایل صلح گشت
 و بعد از آن آمد و شهنوا حیان (۲) مقرر شد که
 اشید مبلغ پانصد هزار درهم بسلیمانان
 دهد و یکروز دروازه شهر را باز گذارند
 تا سمید بدانجا در آمده از دروازه دیگر
 بیرون رود و سمید مال مباحه گرفته بسرقتند
 خرابه و حسب التقرر مراجعت نمود. حیط
 (۱) صفحه ۲۳۹ - ۲۴۰.

اخشیدی [۱] محمد بن ابی محمد طنج فرغانی
 مکنی بای بکره اول از ملوک اشعریه صاحب
 مصر و حجاز وی سال ۳۳۳ هجری مطابق ۹۴۴
 میلادی استقلال یافت و تا ۳۴۴ ملوک داشت
 این خلکان آورد، ابوبکر محمد بن ابی محمد
 طنج بن جف بن یلتکین بن قوران بن
 قوری بن خاقان افغانی الاصل، صاحب
 سریر زرین، منوت پاشید و صاحب مصر
 و شام و حجاز، وی اسلا از اولاد ملوک فرغانه
 بود و منعم بالله ابن هارون الرشید را از
 فرغانه گروهی بسیر آورده بردند و جف
 و دیگرانرا بشجاعت و تقدم در جنگها وصف
 کردند. منعم باحزاب آنان فرمان داد
 چون بیامند، خلیفه در اکرام ایشان
 مبالغه کرد و قطامی در سر من رگی باقطاع
 آنان داد و قطام جف تا کنون بدانجا
 مرفوست و او بیوست بدانجا بود و فرزندان
 یافت و در بغداد پستی که متوکل کشته شد
 یعنی شب چهارشنبه سوم شوال سنه ۲۴۷
 در گذشت فرزندان وی بطلب معاض بیاد
 غلخانه رفتند، طنج بن جف پوژ از غلام این
 طولون بیوست و او در این هنگام مقیم دیار
 مصر بود و طنج را بدست گماشت و سپس
 طنج بدجله اصحاب اسحاق بن کنه اجد آمد
 و بیوست با او بود تا آمد بن طولون در گذشت
 و بن یسر او ابی العجیش خسارویه بن احمد
 بن طولون و اسحاق بن کنه اجد صلح شد
 و ابوالعجیش طنج بن جف را در مصر صاحب
 اسحاق بدید و به پستید و ویرا از اسحاق
 باز گرفت و بر جمیع کسانیکه با وی بودند
 مقدم داشت و او را متقلد امسال دمشق و
 طبریه کرد. طنج هموطنان با او بود تا
 ابوالعجیش کشته شد و آنگاه بخلیفه المکنفی
 بالله بیوست و خلیفه او را خلعت داد و وزیر
 او در این روزگار عباس بن حسن بود
 و او خواست که طنج مانند دیگران نزد او

تذلل نماید و این معنی بر طنج گران آمد،
 پس وزیر خلیفه را بر او امر کرد تا او را
 بکشتند و با فرزندان او بایک محمد بن طنج
 برندان کردند و طنج برندان در گذشت و
 ابوبکر پس از او مدتی محبوس بود و سپس
 آزاد شد و او را خلعت دادند و وی همواره
 مترصد عباس بن حسن وزیر بود تا با برادر
 خود عیدالله آنگاه که حسین بن حمدان
 او را بکشت اقتام خون یسر باز ستد پس
 ابوبکر براندوی عیدالله سال ۲۹۶ از
 شهر بیرون شدند و بگریختند عیدالله به
 این امی الساج پیوست و ابوبکر شام شد
 و سالی در باده بگذرانید آنگاه بای منصور
 تکین العجری پیوست و وزیر گترین از کن
 او شد و سریه بنت (گروهی که بر حجاج
 گرد آیدند و آنان را از راه زنان مصر
 دارند) او موجب شهرت وی گردید و این
 سال ۳۰۶ بود و در این ایام متعلقه ان وجیل
 شراه بود از جانب تکین عه کور و پر از زنان
 غلغله باقت و حجاج و انجات پخشید و گروهی از
 راه زنان را بسلطرت گرفتند و گروهی را بکشت
 و باقی را بپرا کند و در همین سال از ولد الخلیفه
 المقتدر بالله ذمی مشهور به جوز حج گذشت
 و آنچه در این سفر دیده بود مقتدر را باز
 گفت. خلیفه ابوبکر را خلعتها فرستاد و
 در رزق او بیفزود و ابوبکر پیوسته در
 صحبت تکین بود تا در سال ۳۱۶ بطبی
 از او ملاقات جست و مرا حاجتی بتطویل
 ذکر آن نیست ابوبکر از آنجا برمه شد و تا
 سنه ۳۱۸ در آنجا بیدر آنگاه نامه ای مقتدر
 مبنی بر انتصاب وی به ولایت دمشق بدو رسید
 و ابوبکر بدان شهر شد و در آنجا بیود تا قاهر
 بالله او را در رمضان ۳۲۱ ولایت قاهره
 داد و اوسو دوروز بدانجا بنام قاهر دعوت
 کرد آنگاه ابوالعباس احمد بن کیتخ بلر
 دیگر از قبل قاهر بولایت مصر منصوب شد
 (نهم شوال سنه ۳۲۱) و باز ابوبکر محمد
 بن الاخشید از جانب خلیفه راضی بافتین
 القنصر، پس از خلق هم وی قاهر، بصر
 باز گشت و بلاد شاه و الجزیره و سرزمین بوج
 آنها را ضمیمه قاهر و حکومت خود کرد و راضی
 بروز چهارشنبه بیست و سوم شهر رمضان -
 المعظم سال ۳۲۳ بصر در آمد و برادر
 خویش المنفی لامر الله را ولایت داد و
 شام و حجاز و جز آنها را ضمیمه امارت او
 کرد و او را اعظم. سپس راضی در رمضان سنه
 ۳۲۷ ابوبکر را بقی اشید منجب
 ساخت چه اشید لقب مویک فرخته است
 و ابوبکر از اولاد ملوک فرغانه بود بدانیکه
 شرح آن در آغاز این ترجمه گذشت.
 و تقییر این کلمه بصری غلغله ملوک است و

هر کس که بر این تاجه پادشاه میشد او را
 پدین لقب میخواندند، چنانکه پادشاهان
 ایران را کسری و پادشاه ترک را خاقان و
 پادشاه روم را قیصر و پادشاه شام را هرقل و
 ملکه چین را تیغ و ملکه حبشه را انجاشی مینامیدند
 و اشید را بر منابر همین لقب میخواندند و بدان
 شهرت یافت و این کلمه علم گونه برقی او
 شد و او منکی حازم و کثیر التیظ در جنگها
 و مصالح دولت و نیکو تدبیر و مکرم لشکر
 و شهید القوی بود و کملن او جز وی کس
 نتوانستی کشیدن. محمد بن عبدالملک الهذلی
 در تاریخ صغیر خود بنام هیون السیر آورده
 است که سپاه او شامل ۴۰۰۰۰۰ مرد بود
 و او مردی جوان بود و ۸۰۰۰ ملوک داشت
 که هر شب دوهزار تن از آنان او را سراسر
 میکردند و هنگام صبح در گرد شمشیرش
 خدمتکاران میگماشت و بدین احتیاط هم
 وثوق نمداشت و شب بخیه های فراوان
 می کشفت و بیوسته بر سریر ملک و سعادت
 بود تا در ساعت چهارم روز آورده بیست و
 دوم ذی الحجه سال ۳۳۴ به عشق در گذشت
 و تابوت او را به بیت المقدس بردند و جسد وی
 بدانجا دفن کردند. و ابوالحسین ازی گوید
 ابوبکر اشید سال ۳۰۵ در گذشت است
 و ذقه اهلیم. و ولادت او بر روز دوشنبه نهم شهر
 رجب سال ۲۶۸ بغداد بشارع باب الکوفه
 بود. رحمه الله تعالی. و او استاد کاتب و الاخشیدی
 و فائق العجبون است و کافور مذکور بر تری
 دوسر مضروب خود با حسن و جود هست گماشت
 و آنان ابوالقاسم انوجور و ابوالحسن علی
 هستند و جوع بو فیات الامیان جزء دوم صفحه
 ۱۴۹ - ۱۵۲ و الفهرست و صیون الانبیا این
 ابی اصیبه جلد دوم صفحه ۸۵ - ۸۶ و
 حیط (۱) صفحه ۳۰۴ - ۳۰۷ - ۳۰۸ و
 ۳۹۳ و قاموس الاطلاق ترکی شود.
اخشیدی . [را ی ی] مشوب باخشید [۱]
 کافور اشیدی مشوب باخشید بن طنج است.
اخشیانی . [را ی ی] اخشیب (قبیله)
 رجوع بکتاب انجاشه بیرونی جانب منصفه
 ۶۴ شود.
اخشیدیان . [را ی ی] نام سلسله از سلاصین
 مصر، مؤسس آن ابوبکر محمد بن طنج
 رجوع بآن اشید و اشید محمد . . . و قاموس
 الاطلاق ترکی شود.
اخشیدیه . [را ی ی] (دولت) اشیدیه
 ز ۳۲۳ تا ۳۵۸ در مصر حکومت داشتند
 و مؤسس آن ابوبکر محمد اشید بود.
 رجوع بآن اشید و اشید محمد . . . شود.
اخشیرش . [را ی ی] ششبار شاه ابوبعدان
 بیرونی در آل بویه (صفحه ۸۹) در فهرست
 ملوک حکماتی نام خشیرش اول را

(اشیرش) (پنجشنبه) آورده و لسی
ایران فرج ابن البرقی هم خیارشای دوم را
> اشیرش ثانی یاد کرده است. رجوع
به ایران باستان جلد دوم صفحه ۹۰۶ و
رجوع به خیارشا... و اختیروش شود.
اختیروش [۱ ح] بن دایوش.
(ایرالفراج ابن البرقی) خیارشا پسر دایوش
اول - رجوع به ایران باستان جلد اول صفحه
۶۹۸ و رجوع به خیارشا شود.

اختیشاب [۱ ا] (م) درازدوش اندام
برهت استخوان گردیدن. || اختیشاب پسر
عش و بر رنج و مشقت زوست شکستیدن.
اختیشایان [۱ ا] (م) زمین برند گانی
بسیار سخت. || سخن بسیار درشت گفتن.
|| درشت شدن. (ژوزنی). || عادت کردن
پوشیدن لباس نیک و درشت غیر آملس. || نیک
درشت شدن جامه. || عادت کردن به درشت
پوشیدن. (آنتسراج). || بسیار سخت شدن
خشونت چیزی یا کسی.

اختیشک [۱ ا] اختشج. اختشج. ضد
و مخالف (برهان). || هر یک از عناصر اربعه.
ج. اختشکان. (برهان) (جهانگیری)
(شعوری).
شنیده ایم بسی آورده کرده طبع
باستعماله ذکر میشوند اختشکان.
محمد مگر.

اختشین [۱ ا] شهرست بقارس (مجموعه
البلدان).

اختص [۱ ا ح] من ص [۱ ص] نعت تفضیلی از
شخص و خصوص. خاص تر. (فیهما) خصوص تر.
ویر تر. گریه تر. || کلی که نسبت
بکلی دیگری دارای مصادیق کمتری باشد.
امری که مندرج در تحت یک کلی باشد.
مقابل اعم. || بالأخص. بویژه. مخصوصاً.
|| اخص العوام. خاص ترین خاندان و محقق
کردند و متفق شدند که حسن ملازمتی
که اخص العوام علاوه الدین بود. جوشی.
اختصاص [۱ ا] (ع) آموختن یک علم
را. (منتهی الارب). || غمی کردن.
(غیاث نقل از لطائف). بیرون کشیدن
خب و تضم آدمی.

این چرا تمکین جنگو فتنه است
آن جوان خاصه است و این چون خسته است.
مولوی.

اختصاب [۱ ا] (ع) فراخ سال شدن.
|| فراخ سال یافتن. (تاج المصادر بیهقی).
|| فراخ سال گردیدن. || بارشفتن زمین
(تاج المصادر بیهقی). باس ویر و منشدن
زمین. آبادان شدن زمین. || اخصاء عضاة
آب و ریشه های آن دریدن. || قره کردن.
اختصاب [۱ ج] (ع) اختص. || جامه خاصت
مشهور. تاج العروس نقل از صافانی. || بلد

اختصاب. شهری با فراوانی.
اختصاص [۱ ا] (ع) خواد داشتن. ||
عیب کردن.

اختصاص [۱ ا] (ع) خاص. یعنی خانه
نی و آنکه از خوب مستف باشد.
اختصاص [۱ ا] (ع) دوزخ است بطور معسر.
(معجم البلدان).

اختصاصی [۱ ا] (ع) شتافتن. سرعت
کردن. || خصبر و رزق برتن یعنی برهم
فهادن و هسباندن بر گهاولیکان یگان بریدن
تا هورت بنظر نیاید.

اختصالی [۱ ا] (ع) اخصال را می خوردن
تیر او به اشته. یا نزدیک آن.

اختصام [۱ ا] (ع) خصم. یعنی گوشه
انزوی دباله مشک که در مقابل دهانه باشد و
چاقب و ناحیه و گوشه یعنی دست. || اخصام العین.
آنچه بر آن استوار است کرانه های پلک چشم.

اختصاب [۱ ا] نعت تفضیلی از نصب.
فراخ تر. آرم. آرمع. اخصب من سیبحة
لیلة الظلمة. و ذلك انه اصابت الناس ببتداد
لیلة ریح جات بالم ثات به قط و ذلك فی
ایام الهدی فاتی ساجدا وهو یقول اللهم
اسلفنا واحفظ قینا نیک علی الله علیه وآله
ولا تمش بنا اعداءنا من الامم وان کنت یارب
انعمت الناس بدینی فهدنا نصیبتی یندک
قارحنا یا ارحم الراحمین. فی دعاء کبیر کحفظ
منه. هدا: فلما أصبح تصدق بالغ الفجر دم
واعتق مائة رقبة و اسج مائة رجل ففعل مثل
ذلك قبل قوا انه و بطانته والخیران ومن
اشبه هؤلاء فكان الناس بعد ذلك اذا ذکروا
النصب قالوا اخصب من سیبحة لیلة الظلمة.
(مجمع الامثال میدانی).

اختصاف [۱ ا] (ع) تهبگاه سپید
از اسب و گوسفند. اسب و گوسفندی که
در طرف تهبگاه او سپید باشد. اسب
سپید پهلو. (مهدب الاساء). || شتر مرغ
و کوه که سیاهی و سپیدی دارند. || کوهی
که در او سیاهی و سپیدی است.

اختصاف [۱ ا] (ع) موضعی است.
اختصاف [۱ ا] نعت تفضیلی از خصوصت.
دشن تر.

اختصن [۱ ا] (ع) خصین.
اختصوم [۱ ا] (ع) گوشه یعنی دست
جوال. اختصوم.

اختصاب [۱ ا] (ع) اختاب ارض. بر
آمدن گیاه از زمین.
اختصاج [۱ ا] (ع) اختصاج امر شکستن
آرا. يقال: اختصجوا الامر اذا تقصروه.
(تاج العروس).

اختصانه [۱ ا] (ع) اختصانه مهر. کشیدن
اسب کرده آهن حلقه لگام را از تنهات.

اختصار [۱ ا] (ع) سیز گردانیدن.
اختصاع [۱ ا] (ع) نرم کردن سخن را برای
ذن. || بست کردن کردن پیری و مانند آن کسی
را. بست کردن گردانیدن کسی را کلانالی.
|| فروتن گردانیدن. (تاج المصادر بیهقی).
(ژوزنی).

اختصال [۱ ا] (ع) ترک کردن. (تاج -
المصادر بیهقی) (ژوزنی). ترک کردن
با آب.

اختصالی [۱ ا] (ع) اختصالی
بسیار شاخ و برگ شدن درخت.

اختصاب [۱ ا] نعت تفضیلی از نصب
و خصاب. سبزر.

اختصاف [۱ ا] (ع) دوتاه خوانده.
خنده.

اختضر [۱ ا] (ع) سبز. (مؤید -
الغضاله). (منتهی الارب). اللی جعل لکم
من الشجر الأخضر ناراً. (قرآن کریم)
باطل کند شیهای او تا بنده روز انورش
تا چیز گردد و پرورد آن نوبهار اختضرش.
ناصر خسرو.

|| کیود نیکگون آبی و هر خ اختضر. گنبد اختضر
بنده را چون دیده مدسی بس بلند
از شرف بر گنبد اختضر کشید.
مسعود سعد.

|| دریای اختضر. پسکی از شعب خسته بحر الهند.
مجازاً آسان

دریای اختضر ملک و کشتی هلال
مستند فرق نعمت حاجی قوام ما.
حافظ.

چون دریای اختضر الله کبر زنده و در سر کفار
افتارند. ترجمه مینی.

|| سبزه. (مؤید الغضاله) || سبزه. (از اعداد
است) || غرس اختضر. اسب تیره رنگ.
دیزه. (السامی) اسب دیزه. چهاروی دیزه.
|| آدمی گندم گون. ج. اختضر. || آب حافی.
(مهدب الاساء). || نوهی از انواع لعل.
الجواهر بیرونی صفحه ۸۶ || اختصراً حطال
سبزی زرد قام. (مهدب الاساء). || اختصا و روق
اسبی خاکستری گون. (مهدب الاساء)
|| اختضر نایبر. سبزی سبز و قرمز.
(مهدب الاساء). نیک سبز.

اختضر [۱ ا] (ع) بحر... یا خلیج...
از شعب پنجگانه بحر الهند. رجوع به خط (۲)
صفحه ۴۰۹ و ۴۱۲ شود. دریای اختضر
که اقیانوس مشرقی گفتیم و حد او آنکه
معلومست از آخر عمارت جنوب تا محیط
استرا و جزیره واق و فلق و شهرهای واق واق
و ناحیه چیستان و کرانه شهرهای نغز
و خرخیز است و مرابن حد بارها صبح خلیج
معروف نیست. (حدود العالم). و رجوع به
مجموع التواریخ و القصر صفحه ۴۷۰. ۴۷۲.

۴۷۴ و ۴۷۹ شود - [جغرافیون عرب این نام را اکثر بمعبط کبیر و گاه بلریای سابقه (مدینترانه) داده اند. (قاموس الاعلام ترکی).] بجای آسمان

دریای اخضر تلك و کشتی حلال هستند شرقی نعمت حاجی قوام ما . حافظ .

اخضر - [اض] من لى است قرب تبوكه بین آن وادی القری پیامبرم آنگاه که بتیوک میرفت تزلزل فرمودند تا جامجدی بوده است معلى نبی ص . معجم البلدان . [اخضر تریه ادیست که در آن سیلهائی که از سرافرو آید جمع شود معجم البلدان .] و گویند آبگیر است که طول آن سه و عرض وی یکروزه راه است . [و گویند اخضر و اخضرین موشی است بالجزیره شرین قاسط و ا -] و مواضع بسیار عربیه و حبشیه بنام اخضر خوانده شده است . (معجم البلدان) . [بستانی گویند اخضر ، هوادسی است باقصی مغرب افریقه واقع در ۱۴ درجه و ۴۴ دقیقه عرض شمالی و آنرا فرغانه یرقالی سال ۸۵۹ هجری کشف کرد و در مسافت ۵۰۰ هزار گزی مغرب آن ، بین ۱۳ درجه و ۱۷ دقیقه عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۲۷ دقیقه طول غربی موقع جزائر رأس الاخضر و جزیره الملیح و جز آنباست و سکنه این جزیره ۸۰۰۰۰ تن و آن مختصیر تقالیاست و کادا سال ۸۶۱ هجری آنرا کشف کرده است . شبیه معجم البلدان .] کوهی است بطائف (منتهی الارب) . [در الجزایر در ایالت وهران نام کوهی و نام ولایتی است و در نزدیکی بن هادی نیز نام کوهی است . (قاموس الاعلام ترکی) .

اخضره [اض] این معبط ابو حره . حاجی است .

اخضرار - [اض] (ع) سبز شدن . (تاج المصادر بیعی) . سبز شدن کشت . [سیاه شدن شب .] بریده گردیدن .

اخضر مسلفه - [اض] [م] شهری خرد است و عدله بن عبد الملك کرده است و در آنجا بگاه نشستی . و گروهی از بنی امیه هنوز آنجا بگاه مانده اند و آب ایشان باران باشد . (جمل التواریخ و القصص ص ۵۹۹)

اخضری - [اض] [ی] عبد الرحمن بن سیدی محمد الصغیر الجزائری المشهور بالاخضری متوفی در قرن دهم هجری صاحب تعریف الخلف برجال السلف گویند بر ترجمه وی دست نیافتیم و سپس آورد که وی عالم صالح و زاهد و روح و صاحب قدم راسخ در مقول و منقول بود و او را تألیفی است که معین آنرا بحسن قبول تلقی کردند

و متلمین بفظو استعادة از آن برداشته . او در اواسط قرن دهم حیات داشت و شرح وی مشهور و در زاویه بعلیوس از قرانه زاب بسکوه . مشرف است . او راست

۱ - الجوهر المکنون فی ثلاثة فنون (المعانی والیان والبدیع نظم) . اول آن : الحدیث البدیع الهادی

الی بیان مویج الرشاد صکه در سال ۹۵۰ از نظم آن فراغت یافت . چاپ سنگی مطبعة المعارف مصر سال ۱۲۹۰ ، مطبعة محمد امسی زید سال ۱۳۰۴ ، مطبعة الخیریه سال ۱۴۰۶ و مطبعة لشرقیه سال ۱۴۰۹ و مطبعة المعینیه المصریه سال ۱۴۲۳ و مطبعة ابی المصیب سال ۱۳۲۴ .

۲ - الدررة البيضاء فی حمن الفنون والاشیاء (فی الحساب والفرائض والوصایا) وهي أربوذة طبعت علی القاصدة الشرفیه . رجوع یشرح الدررة البيضاء خود .

۳ - السراج فی العلم الفلك .

۴ - السلم المروتن - منظومه ایست در متعلق اول آن .

الحمد لله الذی قد أخرجنا نتایج افکار لارباب العجا و در سال ۹۴۹ آنرا بنظم کرد و او در آن هنگام سینوبسکال داشت . چاپ سنگی مصر سال ۱۲۷۲ و ۱۲۷۶ و چاپ بولاق سال ۱۲۴۱ مطبعة الشرفیه سال ۱۳۱۱ .

۵ - شرح الدررة البيضاء - دو جزء . و آن در مطبعة شرف سال ۱۳۰۹ چاپ رسیده .

۶ - شرح السلم المروتن - که با ایضاح المهم من معانی السلم لاحمد المنهوری (سنه ۱۳۰۸) چاپ رسیده است .

۷ - مختصر فی العبادات - او مختصر الاخضری علی مذهب الامام مالك - در الجزائر سال ۱۳۲۴ طبع شده است . معجم المطبوعات **اخضوع** - [اض] (ع) راضی بخوادی (منتهی الارب) . فروتن [آنکه سراوکنه گمی او را خلقت باشد (تاج المصادر بیعی) (زوزنی) .] پست گردن از خلقت . (منتهی الارب) . گردن فرو نشسته . (مهلب الاسماء) گردن نزدیک یاد اوتند قرص اخضوع . طلب اخضوع . [نم تفصیلی از خضوع ، خاضع تر ، فروتن تر . تأیث آن خضوع .]

اخضوضه [اض] [م] مار .

اخضلال - [اض] (ع) طراوت ناک شدن . [ترشمن از آب .] اخضلالیله تاریخ شدن شب .

اخضیر - [اض] مسجدیست میان تیوک و مدینه .

اخضیضاب [اض] (ع) سبز شدن درخت . **اخضیضار** - [اض] (ع) سبز شدن کشت .

اخضیضاع - [اض] (ع) فروتنی کردن . **اخضیضال** - [اض] (ع) ترشمن باب . **اخضیلال** - [اض] (ع) طراوت ناک شدن . [بسیار شاخ و برگ شدن درخت . (تاج المصادر بیعی) .]

اخضاه - [اض] (ع) خطا کردن (تاج - المصادر بیعی) (زوزنی) . [منسوب بخطا - کردن . خطا گرفتن بر کسی .] [خطا نمی دیند ، براه خطا رفت بقصد و یا بی قصد .] [فاکتشین از کسی که قصد وی جاری . (تاج المصادر) (زوزنی) .] [بر گام زدن داشتن . (تاج المصادر بیعی) .] خطیه . و ادانتم او را بر گام زدن .

اخضال - [اض] (ع) نمت تفصیلی از خطا ، خطا کلتر ، خطا من ذلب . خطا من فرائض .

اخضاب - [اض] (ع) زود شدن خنقل و خطیای سز بهم رسیدن در آن . [زود به آمدن . (تاج المصادر بیعی) . (زوزنی) .] [کسی را برای نکاح کردن خواندن . مرد را برن خوانستن داشتن .]

اخضاب - [اض] (ع) خطب .

اخضار - [اض] (ع) در خطر افتادن . (تاج المصادر بیعی) . (زوزنی) . خود را در تهلکه انداختن . [یاددهانین کسی را بعد فراموشی . بلد آوردن امری کسی را بعد فراموشی .] [بدر گذراندین چیزی . بدل بگذراندین . (تاج المصادر بیعی) .] [بلند قدر و منزلت گردانیدن کسی را ، اخضره الله .] [خود را گرد گردانیدن برای حرفه پس بر آمدن برای جنگ باوی .] [خطار مال . مال را بگرو در میان نهادن .] [خطار فلان فلان را ، هم قدر و هم منزلت کسی گردیدن .] [گرو یستن .] [خطار کردن ، اعلام کردن .] **خطار** - [اض] (ع) خطار . خطار . بلاها . تهلکه ها . امور خطیه . آنندو گفتندش نصیحت دوسر

که ممکن ز خطار خود را بپسیر . مولوی در خطار نفس خویش در مقام خوف و اعتراض شهادت در ملامح حر و بومعارض استه و سیوف سلامت بر آمد . (ترجمه بیعی) . بقیات الصالحات آمد کریم

رست از صد آفت و خطار و بیمه . مولوی . بر جزیره مصر با سفهان رفتند و از آنجا بر راه آذربایجان به اذ اخضری که مشاهده کردند . جوینی .

خطاط - [اض] (ع) خطاط و وجه خطار کشتی روی . [خطاط غلبه ، خطار بر زودن کودک .] [خطاط خطه ، از آن شود گردانیدن آنرا و نشان کردن بر آن .] **خطاط** - [اض] (ع) خطا یعنی راندن در چیزی و راه خطیف در زمین نرم .

اصطبل . [ا ص ب] غلط کردن در گناه
انگشتن تیر ، اصطاف رمية ، غلط کردن
تیر هدف را . [بزرگی شکم .] در
نور دیده شدن در دیده و مثل آن .

اصطبال . [ا ص ب] غلط در کلام .
خمش گفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

اصطبل . [ا ص ب] تیره مایل بسرخ
در زردی یا تیره مایل بسبزی . [مرغ فنیل
که نشانهای سرخ و سپر و سپید دارد و در کاکه
و مرغ و شرف که پریش آن غطباء باشد
(مذهب الاسماء) . [مرهی که آرایشگران خوانند
اصطبله کاسکینه ، مرغیست سبز . (مذهب
الاسماء) . [اصطبل که در وی غطبهای سیاه دیده
آمده باشد ، تأنیث آن غطباء و غطبایه راج
کطبان و غطبان (منتهی الأرب) . [است
تغذیلی از غطبات ، غطیب تر ، فیکتر غطبه
خوانندمه اصطبل خوارزم ، اصطبل من مسغان
وائل . اصطبل من قشور .

اصطبل . [ا ص ب] کوهی است بنجد از
آن بنی سهل بن انس . (مرصع الاطلاق) .

اصطبل . [ا ص ب] از اعلام مردان عرب
است .

اصطبل . [ا ص ب] عبدالله . او در اوایل
حال یکسب فضایل و طلب علوم اشتغال
می نمود و بالاخره بلازمه مایل شده میرزا
سلطان ابوسعید مشتمل وزارت را بر وی تفویض
فرمود و خواجه در آن منصب بتسکین تسلیم
و استظفایر مالا کلام دخل کرد و باندک زمانی
ریاض جاه و جلالت روی بخصرت و تضارت
آورد ، از هوی صاقد القوی استماع افتاده
که ، در ایام وزارت خواجه عبدالله اصطبل
شخصی شریر نسبت بخواجه کمال الدین
حسین کیرنگی که در آن وقت از جمله اعظم
آریاب ولایات خراسان بود و در زمان سلطان
صاحبقران سلطان حسین میرزا بنصب صالی
سدارت مشرف گشت و برادرش خواجه
عبدالله تقریر نمود و این دو برادر بتکثرت
اسباب و وفور اموال از هر باب احتیاق داشتند
و خاطر نشان میرزا سلطان ابوسعید شده
بود که بیوسته تغلب (و زبده ، هر گرجی
خود را بر استی بقم در نمی آورد ، لاجرم
خاطر عمایون متوجه آن گشت که برادران
را مؤلف گردانید ، مباحثی گرامر از جهات
ایشان بخرانه عامره رسانند و در سرش آن میرزا
در عهد خواجه عبدالله اصطبل کرده ، هر چند
خواجه مراسم تفتیش و نفیجی بجای آورد
از روی حساب و ممانعه چیزی بر برادران
تایث نشد و میرزا سلطان ابوسعید این منی
را حیل بر هدایه فرموده ، بخواجه عبدالله
پیغام فرستاد که
نور وی خواجهای کیرنگی را دیده ،

تغلب (و) ایشان را ظلم نمی سازی .
خواهم فرمود که روی ترا پوست کنند .
خواجه عبدالله بواسطه علو همت و قوت
نفس ازین منصب مطلقاً دهنده بخود
راه تمام و شایم وزارت از انگشت بیرون
کرده ، نزد پادشاه فرستاد که اگر
بجای این مهر روی مرا پوست میکنند
اینک مهر را ارسال داشتم و از سر آن منصب
در گذشتم . میرزا سلطان ابوسعید شایم را
باز فرستاده ، سخنان لطیف آمیز پیغام داد
و بدین جهت اختیار و اعتبار خواجه عبدالله
روی در از بد نهاد و چون دست قضا بساط
سلطنت سلطان سعید را در نوشت و میرزا
سلطان حسین در مملکت خراسان پادشاه
گشت ایضا امر وزارت را بخواجه عبدالله
تفویض نمود و در آن اوان که آن پادشاه عالی جان
جهت دفع میرزا یاد گل محمد بجانب چناران
توجه فرمود خواجه عبدالله حسب الحکم
در دار السلطنه مرات مانده ، ابواب ظلم و
تعوی بر روی رعایا بگشاد و آغاز سر اشعار (و)
و سرشار کرده بیچارگان را بطلاق و ایمان
مفظله سوگند می داد که از تده و جنس
آنچه در تحت تملک دارید مفضل نموده ،
پد یوان آرید ، تا غر اخور آن زر تعویل
کرده شود . لاجرم کارستان و کیار باضطراب
انجامید و آه دل دردمندان بساوج هفتم
آسمان رسید . بیت
زیس بالا گرفت افغان و فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد .
بالاخره بعضی از مردم او باش اتفاق کرده
از تمام عام بوقوع اغتصابه ، در صیاحی که
خواجه عبدالله بجهت افروختن آتش ظلم
پدارالعداله میرزا شاهرخ میرفت از اطراف
و جوانب بازار او را سنگ پلران کردند
و خواجه بلطایف العیل خود را از آن
مهلکه نجات داده ، در گوشه پنهان شد
و چون این خبر بمس سلطان حسین میرزا
رسید فرمان همایون باخند و فید خواجه
عبدالله تاقذ گردید و خواجه برین حکم
و کوف یافت ، فرار برقرار اختیار نمود و
بجانب حصار شادمان شتافت ، شهریار آن
دیار میرزا سلطان محمود امر وزارت را بگو
تفویض فرمود و خواجه عبدالله کورت
دیگر بر مسند وزارت نشسته مدتی مدید
در کسان عظمت و ایهت بتسبب آن مهم
پرداخت و در اواخر اوقات حیات بواسطه
تعصب یکی از وزراء که ضبط ولایت ترمد
قیام نموده بود بجانب آن ولایت رایت

توجه بر افراشت بلیث آنکه در جمع گرده
تفاوت پیدا کرده ، تصرف و تصحیر بر ششم
ثابت سازد و بدان وسیله اعلام تلویق و استیلا
بر افرازد . رعایا و شوارهان موضع مذکور
ازین سخن بخت از در جبر اضطراب افتادند
و غمراه و بیچارگان زوال اقبال جناب وزارت
مآب را مستثبت نموده ، زبان بعا گشادند
تبردهای ایشان هم در آن اولن بهدفع اجابت
رسید و قبل از آنکه خواجه عبدالله پترمد
رسد فریق بفرغانه گردیده کیفیت آن حال
چنان بود که ، خواجه عبدالله در اثنای راه
یکی از شعبات آب آموبه رسیده بخواست
که اسب در آب راند و بنا بر آنکه آب در
کمال طغیان بود و قطعات یخ بر روی آن
روان بعضی از پلازمان رکاب وزارت اغتصاب
خواجه را از عبور منع کردند و چون مقدر
چنان بود که شعله حیانتش در آن روز بآب
سخت فرو نشیند سخن ایشان را نشنید و اسب
در آب راند ، کشتی صر خود را در گرداب
فتا غرقه گردانید . دستورالوزراء صفتاً
۳۹۰ - ۳۹۳

اصطبلان . [ا ص ب] مرعی است . (منتهی
الأرب) .

اصطبل خوارزم . [ا ص ب] خا و
رجوع به ابوال مؤید موفق بن احمد بن محمد در
این کتاب و روایات الجنبات صفحه ۷۰۰ شود .

اصطبل . [ا ص ب] غلط الاعتقاد ،
بازیگ شکم . (منتهی الأرب) . [نعت
تغذیلی قر اصطبل ، ربانده تر ، اصطبل
من قشوری . (۱)

اصطبل . [ا ص ب] غلط است از
تخلل سخن نپاه گوینده ، مرد بسیار گو .
[است و سبک شنونده] آنکه گوش او
سست شده و آویخته باشد از گرما . سست
گوش . (تاج المصادر بیهقی) . آویخته
گوش . (زوزنی) . گاو گوش . دراز گوش .
ج ، غطبل (مذهب الاسماء) .

اصطبل . [ا ص ب] نام شاعری از عرب
و اشعار او را ابوسعید مکرری گرد کرده
است ، ابن الندیم . و او از شعرای مؤلذین
است .

اصطبل . [ا ص ب] ابن حماد بن نمر این
تولب ، شاعر است از عرب .

اصطبل . [ا ص ب] ابن غالب شاعر است
از عرب .

اصطبل . [ا ص ب] تغلبی ، رجوع به اصطبل
قیات بن عوث . . . شود .

اصطبل . [ا ص ب] تغلبی ، شاعر است
از عرب .

(۱) Curtis.

اخطل . [ا ط] (۱) غیاث بن قوث بن الصلت بن الطارک بن ابی طالب ، مکنی به اسی مالک و لقب به ذی الصلیب در سبب لقب او باخطل اختلاف است . گویند وی مروزی را از قوم خود مهاجرت آن مرد ویرا گفت ، بافلام آنک لاخطل ای سنی . و معروف است سکه وی بسبب بدائت و سلاطنت لسان باخطل ملقب گردید . مولد اخطل در بادیه عراق ، بر ساحل فرات است و او باجریر و قرظق مصلح بود و ایشان در شعر از یک طبع باشند و اخطل در حیره مقیم بود و بین او و هکعب بن جبیل که پیش از او شاعر لقب بود مهاجرت در گرفت و اخطل بر او غالب آمد و آنگاه وی مقیم شهر کوفه لقب شناخته شد و بسبب قرب او به بنی امیه آن بود که معاویه خواست تا اخطل را بنحو گوید پس فرزند خود را نزد کعب بن جبیل فرستاد تا او را بهجو ایشان برانگیزد و چون او مسلمان بود ابا کرد و گفت ، اذک علی فلام مناصرائی لایبائی آن بهجویم و کان لسانه لسان تور . قال و من هو قال الاخطل . پس معاویه او را بخواند و فرمود اخطل را بنجا گوید گفت حق من بگدازی ؟ گفت آری . پس قصیده در حیره انصار بگفت . قوله :
و اذ نسیت ابن الطلیق فخله
کالمجش بین حارة و حار .
لمن الاله من اليهود حصابة
بالجرع بین صلیصل و صرار .
و چون خلافت عبیدالملک بن مروان رسید اخطل را مقرب داشت و اکرام کرد عبیدالملک در شعر بهجو بود و شعر اخطل اصحیلب داشت و از قول او بطرب میشد تا آنجا که ویرا شاعر بنی امیه نامید . او راست ، ۱ - دیوان الاخطل - و این دیوان در اب آخطلون صالحانی از روی نسخه دارالکتب پطرسبورگ که توسط لوزق ابه حسون استنسخ شده بود منتشر ساخت - مطبوعه السویمین بیروت سال ۱۸۹۱ . و نیز اب مذکور دیوان ویرا از روی نسخه که در بغداد بود با چاپ حکمی انتشار داد . بیروت سال ۱۹۰۹ . و چاپ سنگی دیوان توسط دکتر غمریفینی از روی نسخه که در یمن بود در بیروت سال ۱۹۰۲ و با تعلیقاتی چاپ شد . ۲ - قصیده الاخطل فی مدح بنی امیه بسبب انتفاء قصیده آن است که اخطل شیفته شعر بود و بطلب آن نزد عبیدالملک بن مروان شد خلیفه بر او خوشمکنی گردید و گفت :
لولا حرمتک لقلمت بک و غطت . و از آنجا

بیرون شعر نزد خلیفه رفت و پایه نوشید و باز گشت و در بیوت فرستاد و بهجان آمده بود پس بر همه الطلک حد آمد و او را قصیده که مطلع آن چنین است مدح گفت .
خف التعلین فراسوا منک و ابترکوا
واذ عیبتهم نوری فی صر لها غیر .
قصیده مزبور با اثر جلالیه بکوشش هوسا در لندن سال ۱۸۷۸ بطبع رسیده است معجم المطبوعات .
و ازین شعر من در مدح او
سخره بر ایشی و اخطل کرده اند .
خاقانی .
کو شعلیب و کو امیه کو حلیفه کو کعب
اخطل و بشتر بر آن شاعر اهل یمن .
بنو جویزی .
مولد او بنیال (۱۹) قمری یوفات سال (۹۰) قمری بوده است .
و رجوع به الموشع چاپ مصر صفحه ۳۷ ، ۵۰ ، ۶۰ ، ۶۱ ، ۱۱۵ ، ۱۱۶ ، ۱۲۴ ، ۱۲۵ ، ۱۲۶ ، ۱۲۷ ، ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۱۴۲ ، ۱۴۸ ، ۱۶۵ ، ۱۶۶ ، ۱۷۱ ، ۲۲۷ ، ۲۳۹ ، ۲۴۰ ، ۳۰۹ ، ۳۸۰ و المرصع و الجواهر بیرونی صفحه ۱۳۸ و روایات البحار صفحه ۵۲۰ و قاموس الاعلام و الشعر و الشعراء ابن قتیبه صفحه (۱۸۹) چاپ دوم و الاعلام زر کلی شود .
اخطل . [ا ط] نصرانی متعبه نوبل شاعر است .
اخطلان . [ا ط] دو اخطل مشهور ، ابو الفرج بن هندو در مراحه شعر پس از ترک آن گوید .
و کنت ترکت الشعر آخف من خنا
و اکبر عن مدح و ازهد عن عزل ...
نزل القوافی عن لسانی کاتفا
بفاع یزل السیل من طلی عجل
فأصبح شعر الاعشى من العشا
لديه و شعر الاخطین من الخطل .
عیون الانباء جلد اول صفحه ۲۲۶ و ۲۲۷ .
اخطام . [ا ط] (ع) دراز بینی . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . [سیاه]
اخطی . [ا] شهر است منسوب به یونان . (مؤید الافضل) . منسوب باخط که قومی است حسن خیز . (غیاث اللغات) .
اخطی . [ا] در قرمه امیری بود خاله اخطی نام . چندان آه آستن متظلمان بدین دود آهنگ دخانی آسان بر آمد که ملائکه بسو کیل داری دعوات مضلومان بر خاستند بروزی جشنی ساخته بود و آب آتش رنگ اوش میکرد ، ناگاه قمری از آن در حق

اخطل

لو جست و در گلوی دلو گرفت . و هم از راه آب با آتش رفت شهاب الدین ادیب سایر گوید .
روزی خوردن بدو رخ رفتی ای اخطلی زورم
صد هزاران آفرین بر روز می خوردنت باد
تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
گرچه لعل لعلتی رحمت بر این مردنت بان
لب لب الالباب عونی جلد دوم صفحه ۱۲۴ -
اخطیقون . یکی از اهلای که در قدرت بین مورس و مینس میزیست . عیون الانباء جلد اول صفحه ۲۲ .
اخطلاء . [ا] (ع) سطر و درشت گردانیدن ، اخطلاء الله ، سطر و درشت گردانید او را خدا . [قره گردانیدن] .
اخط . [ا ح ط] (ع) تحت تفصیلی از خیف ، سبکتر ، خفیفتر ، مقابل اجزاء اخط من فراشه . اخط من فراشه اخط حلیاً من المصفور . اخط رأساً من الذهب و من المطائر . خرافه بگشاده هر چه اخط بود از سوازم و زروسیم و نجامه بلامان داد تا بر داشتند . ابو الفضل بهیجی . [گوارا اثر . سبکتر و عومن اهل البیاء و اخطها . (رحلة ابن جبیر) و اهل البیاء و اخطها امیه بنوری (صور الاقالیم اسطخری) .
اخفاء . [ا] (ع) پوشیده داشتن ، پنهان داشتن . پنهان کردن . پوشیده کردن . پنهان داشتن . پنهان کردن . (تاج الصحاح بهیجی) . (زوزنی) پوشیدن . پوشانیدن . نهفتن . [آشکار کردن . (تاج الصحاح بهیجی) (زوزنی) . (از اضاة اوست) . [پنهان گردیدن - پوشیده گردیدن] [اخفاء در اصطلاح تجویز و سحر گاه تخوین و نون ماصحن بیکسی از حروف پانزده گانه ذیل بر سناخفا واجب است . ت ، ث ، ج ، د ، ذ ، ز ، س ، ش ، ص ، ض ، ط ، ظ ، ف ، ق ، ک .
اخفاء . حرکت پوشانیدن باشد . و در اصطلاح فلزیان گویند حرف هفتی است که بین اخبار و ادغام و از تشدید جاری باشد به ابقاء غنه در حرف اول و فرقی که به ادغام دارد آنست که اخفاء بین اخبار و ادغام است و یا اینکه اخفاء حرف زود غیر خود میباشد نه در غیر خود بخلاف ادغام . بدانکه واجب است اخبار در نون ساکنه و تنوین در قرب حروف حلق مانند من آ من . و جایز است ادغام نزد حروف پر ملون مانند من وان . و قلب کردن بییم نزد حرف واحد و آن به موحده است . مانند ، من بدر . و اخفاء در پستی حروف . چنانچه در دقائق معکمه و اثقان بیان شده است . (کشف اصطلاحات الفنون) .

(۱) طبقات الشعراء من ۳۰۱ جبهه ۱۷۰ الشعر والشعراء ۳۰۱ - العقد القریب ۱۳۳ خزانه الادب ج ۱ - ۲۲۰ و اخبار منفرقه فی کتاب الافغانی شعراء النصرانیة جلد الاسلام ص ۸۰ .

اخفاه . [ا ح ف ا] ج . خفیه . سیکه .

اخفای . [ا] (ع) اخفات تالاه . بیه زادن وی بر روی که گشن یابد . [ا م ا ب ل ج ه ر] آهسته .

اخفاه . [ر] (ع) اخفادناه . بجه ناقص انداختن او . آبستنی نمودن از بی حمل خود را .

اخفاز . [ا] (ع) شکستن عهد و پیمان را . عهد شکستن . شمس المعالی جوابداد که در شریعت و دین محافظ و ثبوت نفس عهد و اقرار حق و نفوذ حرام است (ترجمه پینی) . عاقبت خدای کفران نعت و اخفاز دست در ایشان رسیده . (ترجمه پینی) [ا م ر ک ر د ن] با کس [ا] کسی بدو فرستادن .

اخفاس . [ا] (ع) زشت گفتن بی اندازه [ا ن ک] یا بسیار آب ریختن در شراب . مرج شراب با آب .

اخفاض . [ا] (ع) زدن داخته کردن ، اخفقت الجارة اخفاضا غتته کرد غوشتن را آن جاره . [ا ر ق ن ن ر م] (آندراج) [ا ن آ س ا ن] کردن . (آندراج) .

اخفاع . [ا] (ع) اخفاج جرم افکندن گرسنگی کسی را بر زمین .

اخفای . [ا] (ع) سبک حال شدن . سبکبار شدن . (تاج المصادر بیعتی) . سبکبار گشتن (روزنی) . [ا خ ف ا و ن د س ت و ر] سبک شدن . (تاج المصادر بیعتی) . [ا] دور کردن بر دیاری از کسی و سبب سبکی وی گردیدن .

اخفای . [ا] ج . خف . سبیل های شتران . [ا] کنه های پای شتر مرغ .

[ا] سبیلان ، بر خیم تیر اطراف و اخفای آن قبیلان بر عم دوشتند . ترجمه پینی . آن کافر فاجر با او از دمزار سوار گریه و سی هزار پیاده و سیصد سرفیل که زمین از آسبب اخفای ایشان تالان میگشت بموازات رایات سلطان آمد . ترجمه پینی . [ا] موزه ها . [ا] ج . عقیق . سبکها .

اخفای . [ا] (ع) بی مراد باز گشتن جوینده . (منتهی الارب) . بی نیل مراد باز گشتن . دست از یادزدن آردن . [ا] غزا کردن مرد و غلبت یافتن . تهی دست ماندن غازی از غنیمت و عیاد از عید و خداوند حاجت از مراد . (تاج المصادر بیعتی) . [ا] بال زدن مرغ . (تاج المصادر بیعتی) . بال زدن مرغ در زمین . (منتهی الارب) . روی در شب نهادن ستاره . (تاج المصادر بیعتی) . روی

آوردن ستاره با روشن شدن (منتهی الارب) [ا] سر جنبانیدن از خواب . غنودن . بینگی رفتن . [ا] بر زمین زدن کسی را . (منتهی الارب) . [ا] دروغشیدن . لاملن دادن مرد جامه خود را . اخفق الرجل شویه ای المبع به درخشد مرد بجامه .

اخفقت . [ا] (ع) نعت تفضیلی از غنوت . آرمیده تر . خاموش تر .

اخفج . [ا] (ع) کج پای . کزیلی . (تاج المصادر بیعتی) . [ا] بجه اخفج . شتر مینالی به بیماری خفج .

اخفقی . [ا] (ع) خرد چشم . بدبین . (تاج المصادر بیعتی) . خرد چشم کم بین . تنگ چشم . (روزنی) (زمخشری) . صاحب چشم کوچک و کم سو . (انسلب سعانی) (۱) . کسیکه دو نازکی بهتر بیند حکم پروشنائی و در این بهتر بیند که روز صافی بی ایر . [ا] شب یرک یعنی روزگور . (آندراج) .

چشم اخفش بغور چشم فلک تا نیارد نگاه کردن خوش

بی نظرباد چشم بد بتو شس (نام مدوح شمس الدین است)

چون در آن شمس دیده اخفش . سوزنی .

[ا] آنکه پلکهای چشم وی طلشی دارد بر درد [ا] شتر که پیش گوهان خود دارد و دراز نبوده . تأیید آن . خفاه . [ا] مرهبت . (مهذب الاسماء) .

اخفش . [ا] نام سه کس از ائمه نعو . ج . اخفش . (منتهی الارب) . مؤلف روضات الجنات بقل از بنیة الوعاة آرد که اخفش یازده تن باشند (روضات الجنات صفحه ۵۴) و ترجمه هریک در ذیل بیاید و چون اخفش مطلق گویند مراد سبیدین مسند است . مثل بر اخفش آنکه نادانسته و در نیافته تصدیق سخنان کند . گویند اخفش را بزی بود که مسائل علمی چون با همدمی بر وی تقریر میکردی و بر سر جنبانیدی

هر بزرگی فرسد در شرف خدمت تو هر بزی را نبود صاحب و مونس اخفش . ادیب سایر .

اخفش . [ا] ابو الحسن سعید بن سعیده بصری . رجوع به اخفش اوسط شود .

اخفش . [ا] ابو الحسن علی ابن مبارک از مردم کوفه است . یکی از اخفاه .

اخفش . [ا] ابو الخطاب عبد العزیز بن

عبد العزیز سعید بصری خلیف بصری نحوی . مشهور باخفش اکبر یا کبیر . ابو سعید الله سعید بن هرکن المرزبانی دو الموشح چاپ مصر صفحه ۲۲۱ - ۱۲۳ از او روایت کفد . وفات او بسال ۲۱۰ است (المنزه) . وی از مرالی و شاگردان امیر هر دین العلاء و هم حلیفگان وی و استاد سیویه و کسایی و یونس و ابی سعیده است . او از امر اب اخف لفت و حریت کرد . رجوع به سعید الحمید . . . و رجوع بقاموس الاخلام ترکی شود .

اخفش . [ا] ابو سعید الله . رجوع به اخفش هر دین بن موسی شود .

اخفش . [ا] احمد بن هران بن سلامه الالهانی النحوی مکنی بابی عبد الله و ملقب باخفش الا زل یا اخفش قدیم . رجوع به احمد بن هران . . . و روضات الجنات صفحه ۵۴ و ۵۵ .

اخفش . [ا] احمد بن محمد الموحلی . نو شیخ ابو العباس بن محمد شافعی عقبه نحوی است و تالی اخفاه (۲) است و این جنی معروف نزد او فراموش کرده و او راست . کتاب طی تمایل و القرات السبع . روضات الجنات صفحه ۵۵ .

اخفش اصغر . [ا] شیخ آخ ابو الحسن علی ابن سلیمان . رجوع باخفش صغیر خود و گاه اخفش اصغر سلیمان بن علی بن سلیمان الیمنی التمیمی النحوی نیز اطلاق کنند چنانکه در خطابه الطبقات آمده است . روضات الجنات صفحه ۵۵ .

اخفش اکبر . [ا] رجوع به اخفش ابو الخطاب شود .

اخفش اوسط . [ا] سعید بن سعیده بجاشمی بالولاء شوارزمی بلخی محکمی به ابی الحسن . وی هالی نحوی و ایرانی و از مرالی بنی بجاشم بن دازم و از بصریه است شاگرد سیویه و یکی از اصحاب اوست . و اخفش امن از سیویه بود و استادان سیویه را نیز دریافته بود . وفات او بسال (۲۲۱) است و بعضی گفته اند بسال (۲۱۵) و او از حاد ابن زبیران روایت کند و از اوست و کتاب الاوسط در نعو . کتاب تفسیر معانی القرآن . کتاب المقایس فی النعو . کتاب الاشتقاق . کتاب الاربعة . کتاب العروض . کتاب المسائل الکبیر . کتاب المسائل الصغیر . کتاب القوامی . کتاب الملوک . کتاب معانی الشعر . کتاب وقف التمام . کتاب الاصوات . کتاب القنم والواتها و علاجها و اسبابها . و کتاب الامامات . (در قرآن) . کتاب الوصف التام . (از ابن الندیم) (۳) او را در اول اخفش اصغر می نامیدند و پس از ظهور علی بن سلیمان اخفش و ابو الحسن سعید را اخفش اوسط گفتند و علی را اخفش اصغر خواندند

(۱) Nyctalope.

(۲) و به تباری اخفش پنجم است .

(۳) در کشف الظنون و کتابی بنام کتاب الاخشف فی النحو آمده است مضایق و شایسته مراد همین اخفش باشد .

و این اندیم در باب شماره نام اخفش بهری را آورده و گوید اولی الشرح است و ظاهر آن مراد او همین اخفش یعنی سعید بن مسعود باشد. وی در عروض بحر خیب (۹) را پیدا کرد رجوع بروضات الجنات صفحه ۳۱۳ - ۳۱۴ و رجوع به جملہ مصوم تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان صفحه ۴۹ شود.

یاقوت در معجم البلدان آورد ، سعید بن مسعود ابوالحسن معروف باخفش اوسط بهری مولی بنی بجاشع بن دارم بطنی از تمیم یکی از ائمه عطا بهرین است وی فز سیویه ادب آموخت و او اعلم کسانست که از سیویه نحو فرا گرفته اند و از استادان سیویه نیز اخذ ادب کرده است چه سعید برادر برآمدن از سیویه بود و سپس نزد سیویه نیز بشام پرداخت و او واسطه کتاب سیویه است چه کسی الکتب را نزد سیویه نتواند و سیویه خود نیز آترا بر احدی اقراء نکرده است بلکه پس از مرگ او دیگران نزد اخفش قرائت کردند و از جمله کسانی که الکتب را نزد او خواند ابو عمر الجرمی و ابو عثمان المازنی است و اخفش سکتاب سیویه را بسیار میخواند و جرمی و مازنی توهم کردند که منظور اخفش آنست که آن کتاب را بخود نسبت کند ، پس مشورت کردند و بر آن شدند تا اخفش را از این ادعا باز دارند و چنین نهادند که کتاب را نزد او بخوانند و آنگاه اضافه دهند که کتاب از سیویه است تا او را انتساب آن بخوشتن ممکن نباشد ، پس نزد اخفش شدند و او را مالی بدادند تا کتاب را برایشان اقراء کند ، اخفش اجابت کرد و ایشان قرائت آفتاب کردند و همه را فرا گرفتند آنگاه اظهار کردند که کتاب از سیویه است ، و اخفش میگفت سیویه در کتاب خویش چیزی ننوشت مگر آنکه آنرا بر من عرضه داشت و میدیتم که وی بدان مسئله از من اعلم است و امروز من بدان علم اعلم از اویم و تملیح حکایت کند که فراموش بر سعید بن سالم در آمد و گفت ، سعید اهل لغت و مید اهل عربیت نزد شما آمده فراموش گفت ، تا آنگاه که اخفش زنده باشد نمیتوانست ، و اخفش گوید چون سیویه با کسانی مناظره کرد و بازگشت متوجه من شد و واقعه خویش با کسانی بازگفت و سپس با ماوازشد ، من بینه اندر تو در مسجد کسانی را دیدم و نماز باعداد بدو افتد کردم چون از نماز فارغ شد بنشست و فراموش و امر و این

سدان نیز نزد او بودند و من سلام کردم و صد مسئله از وی پرسیدم و او جوابهای داد که من همه آنها را تملیح می کردم و انتساب او خواسته بر من افتاد و کسانی ایشان را یادداشت و سخن من قطع نسکرد و چون فارغ شدم مرا گفت ، ترا چند آیه ابوالحسن سعید بن مسعود ، گفتم آری پس برخاسته و مرا در برگرفت و نزد خویش بنشاند آنگاه گفت ، مرا فرزندان است که دوست دارم از تو ادب آموزند و تو از من جدا نشوی و من اجابت کردم و سپس از من درخواست او را کتابی در معانی القرآن تألیف کنم و چنان کردم و وی آنرا پیش خویش نهاد و بهمان منوال کتابی در معانی کرد و هم بتهائی کتاب سیویه بر من بخواند و مرا اقتدا دینار بنهاد ، و ابوالعباس طلب اخفش را تفضل میهاد و میگفت ، هو اوسع الناس علما ، و میرد میگفت ، استغفرتی که از سیویه علم آموختند اخفش و سپس ناشی و و آنگاه تلمیح بود و اخفش اعلم مردم بکلام و تعلق ایشان در جمل بود ، و سال ۲۱۵ و یقوی ۲۲۱ در گذشت ، او راست ، کتاب الأربعة ، کتاب الاستغفار ، کتاب الأصوات ، کتاب الاوسط فی النحو ، کتاب تفسیر معانی القرآن ، کتاب صفات القلم والوانها و علاجها و اسبابها ، کتاب العروض ، کتاب التواقی ، کتاب المسائل الکبیر ، کتاب المسائل الصغیر ، کتاب معانی الشعر ، کتاب المقایس ، کتاب الملوک ، کتاب وقف النام ، معجم الادبیه چاپ مارگلیون جلد چهارم صفحه ۲۴۲ - ۲۴۴ ، شمس قیس در المعجم فی مایه اشعار المعجم (چاپ طهران صفحه ۲۷) آورد ، و ابوالحسن اخفش که یکی از کبار ائمه نحو و لغت بوده است فاصلهها را از کتب نمی نهاد و می گوید از کتب عروض پیش از سب و و نه نیست و فاصله جزو است از اجزاء افاضیل عروضی یکی مرکب از دو سبب یکی مرکب از سبب و و تندی ، انتهى ، و صاحب تاج العروض در ماده اخفش گوید ، وی در عروض بحر خیب را پیدا کرد ، خوانده می در ضبط (۱) صفحه ۲۷۷ آورد ، علم عروض از استیاض خلیل است و او یاد کرده بحر استخراج کرده و اخفش بحر محبت (۹) را بر آن افزود ، انتهى ، و چون اخفش مطلق گویند مراد صاحب ترجمه است ، رجوع بروضات الجنات صفحه ۳۱۳ - ۳۱۴ و جلد سوم تاریخ تمدن اسلامی تألیف جرجی زیدان صفحه ۴۹ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به سعید ... شود .

اخفش اول . [آ ف ش ا و و] یا قدیم . رجوع به احمد بن عمران بن سلامه ... شود .

اخفش پنجم . [آ ف ش ج ح] رجوع باخفش احمد بن محمد ... شود .

اخفش چهارم . [آ ف ش ج ر] رجوع باخفش احمد بن عمران ... شود .

اخفش . [آ ف] حسین بن حسن اخفش از اولاد امه در کوبیان وی اصوبه زمن بود هم در کوبیان سال ۳۱۰ در گذشت ، تاج العروض در ماده اخفش .

اخفش . [آ ف] خلف بن عمر . او شیخ ابوالقاسم هروی پانسی نحوی است و در علم عروض از مبره است و محمد بن عزیر النری صاحب القریب از او روایت دارد و او پس از سال ۴۲ در گذشت است ، و رضات الجنات صفحه ۳۰۰ .

اخفش دهم . [آ ف ش د ه] رجوع باخفش طوی بن اسمعیل ... شود .

اخفش . [آ ف] سعید بن مسعود العجاشی رجوع به اخفش اوسط ... شود .

اخفش ششم . [آ ف ش ش] رجوع به اخفش خلف بن عمر شود .

اخفش صغیر . [آ ف ش ص] یا اخفش اصغر ابوالحسن علی بن سلیمان ابن فضل نحوی بغدادی ، او حافظ اخبار نیز بود ، وفات سال (۳۱۵) و از او است کتاب الانواء ، کتاب التنبیه و الجمع ، کتاب الجراد ، این اندیم ، و او از تلامذته میرد و تملیح ویزیدی و این المینست و نیز او راست ، تفسیر رساله سیویه و کتاب الحداد و کتاب فی النحو ، که آترا احمد بن جعفر الدینوری فاماد تملیح نحوی تملیح کرده و بنام التملیح موسوم ساخته است و جز آنکه اخفش مردی کج خلق و تنگدست بود و علی بن عیسی وزیر او را از درگاه خود براند و وساطت این مینه کاتبها در حق او تلمیح و وی با کتا خوردن شلغم در شبان سال ۳۱۵ در گذشت ، و رضات الجنات صفحه ۳۰۰ و رجوع بالوشح جات مصر صفحه ۹۲ ، ۶۴ ، ۲۵ ، ۲۲ ، ۲۰ ، ۱۷ ، ۱۴ ، ۲۴۶ ، ۲۴۷ ، ۲۵۴ ، ۲۵۵ ، ۲۶۸ و ۳۰۷ و تشه حوان الحکمة صفحه ۲۱۴ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به سعید ... شود .

اخفش . [آ ف] عبدالعزیز و ابوالاصبع ابن احمد نحوی اندلسی است و ابن عبدالعزیز از او روایت دارد و وی بقول حمیدی در تاریخ اندلس پس ۳۸۹ حیات داشته است ، و رضات الجنات صفحه ۳۰۰ و رجوع به عبدالعزیز ... شود .

اخفش . [آ ف] عبدالمقین محمد ، او ابو محمد نحوی بغدادی است و از اصحاب روایت دارد ، و رضات الجنات صفحه ۳۰۰ ،

اخفش . [آ ف] علی بن اسمعیل

الفاسي . او شريف ابو الحسن بن اسميل بن زياد النحوي است . روایت الجنات صفة ۵۵ .
اخفش . [ف] علی بن سلیمان درجوع به اخفش متبر شود .
اخفش . [ف] علی بن محمد نحوی . یاقوت گوید ذکر او در جانی یافتیم جرد کتاب الفصح بخط علی بن عبدالله ابن اخی الشیبه العلوی . و صورت آن چنین است .
 سئق علی حداد الکتاب و هو الکتاب الفصح ابو القاسم سلیمان بن المبارک الغصاة الشرقی آدم الله آیاته من اوله الی آخره قراة فهم و تصحیح و قرأت انا علی بن صیوة رحمه الله فی جملة باب البصرة فیئذ عند المسجد الجامع الکبیر و قرأ هو علی ابن بکر بن مقسم النحوی عن ابي العباس ثعلب رحمه الله و کتب علی بن محمد الاخفش النحوی سنة ۴۵۲ . (مجمع الادب چاپ مارگلیو جلد پنجم صفة ۴۰۹) و اوراست .
 و كان العذار فی حرة الضم
 علی حسن خذلك المنعوت
 صولجان من الایرجد معطو
 ف علی اكرة من الیقوت .
 روایات الجنات صفة ۵۵ .
اخفش قدیم . [آ ف] رش ق [رجوع]
 یاهد بن عمران بن سلامة و روایات الجنات صفة ۵۵ و ۵۶ .
اخفش کبیر . [ف] رش ک [رجوع]
 به اخفش ابو الضطاب
اخفش . [آ ف] مجاشی . رجوع به اخفش اوسط شود .
اخفش فهم . [ف] رش ن ه [رجوع]
 به اخفش علی بن محمد
اخفش . [ف] هارون بن موسی ابن شریک . او شیخ ابو عبدالله بن موسی دمشقی قاری نحوی است و نزد عبدالله بن ذکوان و جز او قرائت کرده است و ابو الحسن بن الایزم از او قرائت دارد . اخفش از ابی سهر التسانی و از او ابو بکر بن قطیس حدیث آموخت و وی از اهل ادب و فضل بود و کتب بسیار در قرائت و حریت تصنیف کرد و او خاتمه الاخفش است و بیان ۲۲۱ در گذشت روایات الجنات صفة ۵۵ .
اخفش هشتم . [آ ف] رش ه ت [رجوع]
 به اخفش عبدالعزیز
اخفش هفتم . [ف] رش ه ن [رجوع]
 به اخفش عبدالله بن محمد
اخفشی . [آ ف] ی ی [منسوب به]
 اخفش و آن یساروسند در جیب (۱) .
اخفش یازدهم . [ف] رش د ه [رجوع]
 به اخفش هارون بن موسی
اخفص . [آ ف] ع عت تفضیلی از اخفش . فروزتر . فریتر . ا

قروتن تر . افتاده تر .
اخفصتات . [ی ف] ع بیچزادن ماده شتر روزی که گشن یافت است .
اخفی . [آ ف] ع عت تفضیلی از خفی ، خفی تر . پوشیده تر . مقابل ، اجلی ، تعریف باخفی . اخفی من اللیل تحت الرقعة . اخفی مما یضفی اذلیل .
اخفی التوامین . [ف] ف ت ت ح [م] (فلك) دو ستاره بر سر دو بیکر که ذراع مبسوطة نامند و آنکه بر طرف مشرب واقع شده رأس التوام العربی نام دارد (۲) و آنکه بر طرف مشرق است رأس التوام الشرقی (۳) . ستاره هری از قدر اول است و آنرا انور التوامین نیز خوانند و ستاره شرقی از قدر دوم و آنرا اخفی التوامین گویند .
اخفی الفریقین . [ف] ف ل ف ق [م] (فلك) ستاره کم نورتر از دو ستاره فرقدان که در صورت دب اصغر جای دارند .
اخفیة . [آ ی] ر ج . رخاء . || اخفیة النور ، غلافهای شکوئه . || اخفة الکری . چشمها . (منتهی الارب) . در تاج العروس آمده . و اخفیة الکرا الاصلین . قال ، لقد علم الايقاظ اخفیة الکرا ترجعها من حالک و اکثهاها .
اخفاء . [ا] ع در آمیختن با زنی که شرم قراخ دارد .
اخقاق . [ا] ع اخقاق بكرة ، فراخ سوراخ گردیدن جرخ چاه از محور . || فراخ کرانه شدن نعام از زرنوق . (نعام چویی است که عرضاً بر دو زرنوق (دویانه) ساخته بر کتاره چاه نهند .) || آواز دادن شرم زن گاه آرمش .
اخقاق . [ا] ج . خق . جیع . اخقاق .
اخقوق . [ا] ع مناک در زمینی که کسی اندر وی پنهان شدن تواند . (منتهی الارب) . شکاف زمین (مهذب الاسماء) . ج . اخقاق .
اخقیق . [ا] ع اخقوق . مناک در زمین که کسی اندر وی پنهان شدن تواند . ج . اخقاق .
اخکسه الداری یا اخکسه . [ا] ک س [بتر کسی تیر بازگشتی زدن ؟ (غیث اللغات) (آندراج) .
اخکندو . [ک] ک [چیزی باشد] از مس یا چوب ساخته که سری گرد و کوچک دارد و دست بر آن نصب کنند و سنگریزه در آن کنند که چون آنرا چلباند آوازی دهد و طفلانرا بان مشغول سازند . (مجمع الفرس سروری) چینی . و در فرهنگ شعوری

این کلاه بصورت اخکنسو شبیه شده است .
اخکل . [ک] ک [داس باشد] (یعنی شنه های سر تیز که بر سردانه های چو و گنم باشد و داسه نیز گویند . (مجمع الفرس سروری . برهان) ، خارهای بلندی که بر سر خوشه های چو و گنم باشد . در نسخه قدیم السامی پنج الف و کاف دیده شده . (۴) .
اخکندو . [ک] ک [رجوع به]
 اخکنسو شود .
اخکم . [ک] ک [کم خرمال و جز آن .]
 رطار . (السامی) جنبر و ف و ه ر یال . (مجمع الفرس سروری) .
اخکندو . [ک] ک [اخکنسو .]
 بلریچه اطلاق . (شعوری) .
اخکویه . [آ ب] ب ک کلاه و پيامه و نیاز گوی گریبان و امثال آن . و آنرا پنده و پندینه نیز گویند . گوی قوفه (آندراج) .
 مقابل آنکه یعنی مادگی .
اخکوجه . [آ ج] ج ک کویه . دگنه کلاه و جامه . رجوع به فرة قبل شود و ظاهراً یکی تصحیف دیگر است .
اخکوز . [ک] ک چاهه پادام . || خرمای نایبه . (شعوری) .
اخکوزنه . [ک] ن [انکویه .]
 اخکوجه قوفه . تک کلاه و جامه . و رجوع به اخکوزنه و اخکوزنه شود .
اخکوزه و اخکوزه . [آ] انکویه . اخکوجه . تک کلاه و جامه . || چویی که نسا جان کرباسی را که بافتن بدان بیچند و آنرا بر بی منوال گویند . شعوری . || خرمای خام . شعوری .
اخکوزنه . [ک] ن [اخکوزنه]
 گوی گریبان . يالك . خروه . دگنه .
 دژ حدی فلك که مهر است
 لشکوزنه کلاه او باد .
 فریدالدین احو .
 و رجوع باخکوزنه و رجوع به الملك شود .
اخکوش . [آ] زرد آلوی نارسیه .
 جفاله زرد آلو . رجوع به اخکوک شود .
اخکوک . [ک] سنی آنرا زرد آلوی نارسیه گفته اند و بیت ذیل را شاهد آورده اند :
 ز یروزه و از زمرد مگر
 نایند لشکوک نارس پیر .
 اسنی .
 اگر این معنی درست است نورس حشو قبیح است ولی معنی درست نیست . و اخکوک هر میوه ایست سبز و نارس . جفاله و نارسیه هر میوه نارسیه و السلاخ و الفضیحه آنکه [نخلی که] لشکوکش نرورود . السامی

(۱) Nyctalopie. (۲) Castor, ou Apollon. (۳) Pollux. (۴) Barbe. Arête.

اخلاصی

فی الاسامی . کلب ، سوخ شدن اشکوک
خرما یعنی هوره آن .

اشکوکله [آن] صاحب فرنگه شموری
باین صورت معنی اشکوکچه داده و شعری
مجمول یا منلوط ازهرالدین شیروانی شاهد
آورده است . راجعاعلم .

اشکگر . [ک] آتش بود که چون
آب زنی انگشت شود . (نسخه از اسدی)
آتش پاره بود . (نسخه از اسدی) . هیزم
آتش گرفته بود و چون آب زنتد زگال
شود . (نسخه از اسدی) . (صحاح الفرس) .
انگشت سوزان و فروخته . (مؤیدالفضلاء) .
زغال فروخته . سکار . بجال خورده آتش .
جر . جره . غراو . شراره آتشیزه . انیم
خنیوس . اشگر که از قدیمه و مرده برجه
(منتهی الارب) . کیل . اشگر که از آتش
زده بر آکنه شود . (منتهی الارب) .

اشگر هم آتش است ولیکن نه چون پراخ
سوزن هم آهن است ولیکن نه چون تیر .
صحنی .
برافروزد آذری اکنون که تیش بگنزدلایون
فروقتش اذ بر گرتون کند اجرام را اشگر .
دقیقی .

ای سینهی عشق خیل سینه آرمینه
تا ترا سازم از این پشم گرامی مجرم
وربست تو کنون اشگر افروخته نیست
ز آتش هیبت آنته بفرودان اشگر .

فرخی .
شقایقهای عشق انگیزیشاوش طاوسان (۲)
بسان قطره های قیلابریمه براشگرها .
منوجهری .

سیاه انگشت چون روز جدائی
میان آتشی چون داغ هجران
سیاه اشگر میان آتش سرخ
چو چشم دردمند از دور تابان .
غشایری رازی .

از دو مشرق آتش افروزد
سوی هر دو زن اشگر اندازد .
خاقانی .

دل اوست انگشت و کین شه آتش
ز انگشت و آتش چه زاید جز اشگر .
قطران .

کلهی زمینی که در او آب چومرمر
گاهی بجهانی که در او خاک چواشگر .
ناصر خسرو .

راست گفتی سپهر کانون گشت
داختران اندر آن میان اشگر .
فرخی .

سیم زرانمود گردد هر چه زر گیرد فروغ
زر سیم اندود گردد هر چه زراشگر شود .
فرخی .

|| کتابه از ماده عشق و عاشقی . (برهان) .
|| اشگر کشته ، انگشت . || اشگر تفته ،

آتشی را گویند که سوخته و اشگر شده
باشد . شعوری .
هرش آتش و اشگر تفته بوم
گیاهش همه زهر و باد سموم .

بنقل شعوری
|| اشگر در پیرهن کردن . بی آزار و بی قرار
کردن . (غیث اللغات) .

اشگرستان . [ک] رد [جای اشگر .
محل سوختن . کانون . آتشدان . منزل .
می تواند شعله آهیم پر پروانه شد
گو سمنده بگویم اشگر ستانم ثوبی .
ظهوری .

اشگل . [ک] دامه گندم و جو را
گویند یعنی خسهای سرنیز که بر سر خوشه
گندم وجود میباشند . (جهانگیری) (برهان)
داس . (جهانگیری) . و رجوع به اشگل
شود .

اشگوزنه . [ا] کوزه . دگه .
گوی . رجوع به اشگوزنه و اشگوزنه شود .

اشگوزنه . [ا] کوزه گریبان .
(مؤیدالفضلاء) . || تکمه کلاه . رجوع به
اشگوزنه و اشگوزنه و قوفه شود و در لغت
نامهها بیت فرید احوال را برای همین کلمه
نیز شاهد آورده اند .

اشگوش . [ا] اشگوش . رجوع به
اشکوک و اشگوش شود .

اشل . [ا] ل ل [ع] نعت تفضیلی
از شل . محتاج تر . || مردی اشل . درویش
مفلس .

اشل . [ا] ل ل [ع] خلی ، راههای
نافذ دورنگه یا میان دورنگه .

اخلاص . [ا] [ع] اخلاص مکان . خالی
شدن جای . || خالی کردن جائی را . || خالی
یاقتن جائی را . || اند جای خالی و بی مزاحم
افتادن . || خلوت کردن با . در خلوت بردن
کسی را ، اخلاص معه . || تعوی شکم شدن
از طعام . || هفتاک شدن زمین . پاکباز
بسیار شمن زمین . (تاج المصنوع یعنی)
اخلاص الاوض . || گیاه رو باندن ، اخلاصه
الماشیه ، رو باندن خدای تعالی هلف را برای
مواشی .

اخلاص . [ا] [ع] خلی ، گیاههای تر .
|| رج زخلو . مردان فارغ و بری . || رج
خالی مردان بزدن و زنان بی شوهر .

اخلاص . [ا] [ع] ل ل [ع] خلی .
دوستان ، الاخلاص بومند بعضه بعض مدو
الا الشقیین . (آیه) . اخلاص هذالزمان
جواسیس العیوب (علی ع) .

ملکا اسب تو و زرت تو و خلعت تو
بندد را نرد اخلاص بخورده است اجلال
فرخی .

اخلاص . [ا] [ع] ناحیه ایست بصره (مرصع
الاصلاح) .

اخلاص . [ا] [ع] اخلاص کرم ، بر کله
بر آوردن تانک . || اخلاص مده ، تیره شدن
آب . نوش ناک شدن آب . (تاج المصادر
یعنی) .

اخلاص . [ا] [ع] رجب . رجب .

اخلاص . [ا] [ع] مقیم گردیدن در
جایی . اقامت کردن بجایی . (تاج المصادر
یعنی) . || لازم گرفتن کسی را . || میل
کردن بسوی . . . میل کردن به . چسبیدن .
(تاج المصادر یعنی) . || جلوسدانه کردن .
(تاج المصادر یعنی) . جلوسدانه کردن .
(روزنی) . اخلاصه ، همیشه داراد او را
خدای || دیر پیر شدن . (تاج المصادر یعنی) .
(روزنی) . || فرو نشاندن آتش (آندراج) .

اخلاصی . [ا] [ع] اخلاص نیت . بهم
آمیختن تر و خشک گیاه . || بهم آمیختن
موی سیاه و سفید . گسیزه شدن موی .
(تاج المصادر یعنی) || آمیخته شدن .

اخلاص . [ا] [ع] خالص کردن ،
ورز کردن . (تاج المصادر یعنی) (روزنی) .
ورز داشتن . بی آمیغ گردانیدن . دوستی
خالص داشتن . اعراض . خلوص نیت داشتن .
حقیده پاک داشتن . ارادت صادق داشتن .
بعت گروه سپید شود . . . از روی اعتقاد
و از به دل پرستی نیت و اخلاص درونی .
ابوالفضل یعنی . از مفداکاری آن صاحب
اخلاصم و دوستدارم اهل آنرا . ابوالفضل
یعنی . وهروی و طاعت و اخلاص و مناصحت
ایشانرا از لوازم شمرده . کلبه و دمه . و
حقوق هواخواهی و اخلاص دولت بر عایت
رسانیده شد . کلبه و دمه . و او را نشان
داد که صدق مناصحت و فرط اخلاص بر دوه
دانست . . . کلبه و دمه . گفت [دمه]
اگر قریبی یابم . . . خدمت او را باخلاص
و مناصحت پیش گیرم . کلبه و دمه . ملک
تا اتیان خویش را نیکو نشناسد و بر . . .
اخلاص و مناصحت هر یک واقف نباشد از
خدمت ایشان انتفاع نتواند گرفت . کلبه و
دمه . بردست بندگان جز سعی و جهتی
باخلاص نباشد . کلبه و دمه . میدانند صحت
تو خواهی بآن راه رفتن که صاحبان اخلاص
میروند . ابوالفضل یعنی . پیروی کنم و
سرتویم و اخلاص و ورز و شکت نیارم . ابوالفضل
یعنی . اخلاص بیدر . بر کردن مقر در
استخوان شتر و فرجه شدن او . بی دریا و
سسه خدمت آوردن خدای را تعالی . هجرت
برینا کردن . دین بر در داشتن . گرفتن خلاصه

چیزی چون روغن و مایه اند آرد ، اخلاص
سین ، [] و در صورت آورده است که چون
سحاب حضرت و سالت در آید سینه که مالا اخلاص
حضرت رسالت هیچ نکند از جبرئیل پر سینه
جبرئیل خدای عزوجل را پرسید که یا رب
مالا اخلاص فرمان شد که در دل مغان صادق
لهام یعنی نجهه اللغات من غیر نظر الی
الصفات ، و اخلاص در اصل آنست که
نیت محض برای رضا باشد زیرا چه در آن
و ناستور است ، مؤید الفعلا ، در اصطلاح
مصنوفه ، اخلاص آنست که از غیر حق برآ
آید و روی دل با حق تعالی داشته باشد و
هر کاریکه کند و هر صحنی که گوید قطع نظر
از خلق کند و بهج و ذم ایشان التفت
نماید ، جرجانی در تریقت آرد :

اخلاص - در نیت ، ترک کردن ریاست در
طاعات و عبادات ، و در اصطلاح عبارتست
از آزاد کردن قلب از غموظ شدن و غایب
خلعتی که صفای قلب را شراب و مکنو کند
و تحقیق آنست که در هر چیز ممکن است
چیز دیگر مخلوط مشوب شود و تکیه آن
بجز از این غیر صافی و خالی شد آفرای خالص
گویند و این کار را اخلاص نامند خدا فرموده
من بین کورت و دم لبنا خالصا و خلوص شیر
آنست که از شون و کتابات خالی باشد ،
فضیل بن عیاض گفت ، ترک کردن عملی برای
خاطر مردم رها است و عمل کردن و بجا
آوردن برای خاطر مردم شرک است و خالی
بودن از این دو اخلاص است ، اخلاص آنست
که برای کار خود شامد و نظر دیگری
غیر از خدا نخواهی ، و گفته اند اخلاص
عبادتست از صاف کردن کارها از کمورات ،
و گفته اند اخلاص برده نیست بین خدا و
پند که نمیدانند آفرای ملکی تا بنویسد و نه
شیطان و خواهش نفسی که میل یاکند ، فرق
بین اخلاص و صدق اینست که صدق عمل و
اول است و اخلاص فرع و تابع است و فرق
دیگر اینست که اخلاص پس از داخل شدن
در صل پیدا میشود ، انتهى .

مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آورده اخلاص ،
نزد سالکان ، استخراج خلق است از محله
باندهای تعالی یعنی هیچ صلی بجای نیلورد
مگر برای حق عز اسم چنانکه در مجمع
السلوک گفته ، و در جای دیگر آن کتاب
گوید ، اخلاص آنست که بوده باشد همگی
جنبش و آرامش و نشست و برخاست و دیگر
گونی احوال و کردار و گفتار آدمی خاص
و ویژه آفرید کار ، و در صحائف در صحیفه
نوردهم گوید ، اخلاص نجر و الباعذ للراحه ،
و نه آن اشتراک است ، و کمال اخلاص
صدقت است ، و نتیجه عبارات جمله یکیت

بود شرح نصیحتنار شب گفته ، بدانکه آنچه
از پند سرزده خواه از گفتار و خواه از
کردار ، عیلا یا حالا آفرای بی جانب
حق و روی بسوی خلق باشد ، پس هر که
روی کز خلق باز گردانید و بسوی حق سبحانه
و تعالی روی آورد او را محض گویند و فعل
او را اخلاص نامند ، و اخلاص بعد آنست
متمم است ، اخلاص ، و اخلاص ، اخلاص ،
اما اخلاص بر حسب آنچه از آدمی بروز
کند چهار گونه باشد اول اخلاص در گفتار
باینکه خالص سازد عبارت عمل حق را در
آنچه بر زبان از گفته جاری میشود از
عبادت فعل خویش و عبارت نظر الهی بر او
از عباره نظر غیر خود ، دوم اخلاص در
افعال بسوی مباحات باشد ، باینکه خالص
سازد در هر عملی روی طلب رضای حق را
در آنچه بجای میآورد از روی طلب
محفوظ در دنیا از طلب نفع و دفع ضرر ،
و بجای نیلورد هیچ عملی را مگر لوجه الله
و طلبا لرضایه تعالی ، سوم اخلاص در اعمال
یعنی عبادات شرعیه باینکه خالص سازد در
هر عملی وجه طلب رضای حق را از وجه
طلب حظ نفس و انتظار حسن ثواب
خود در جهان دیگر ، چهارم اخلاص در
احوال یعنی الهامات قبیله و بوردات قلبیه
باینکه خالص سازد در هر حال وجه نظر حق
را بر خود از وجه نظر خلق و بنظر مخلوق
امیبی نداده و مخلوق را اصلا در نظر نیلورد
و اما اخلاص ، اخلاص ، آنست که خالص
سازد وجه فعل خدا اینست را در اخلاص
خود از فحش پس نمی پند اخلاص فعل
خود را بلکه می بیند اخلاص را محض فعل
خدا ، پس محض بکسر لام خدا تعالی است
در حقیقت و پند محض بفتح لام نه محض
و این باشد نهایت اخلاص ، انتهى ، و در
مجمع السلوک گوید ، اخلاص در صل آنست
که صاحب آن در دنیا و آخرت بر آن خوش
نظراند و این اخلاص صدق آنست اما کسی
که با مبد بهشت و بیم دوزخ صل کند ، او
نیز محض است لکن از جهة تخلفان صدقان
نیاشد ، و هر که عمل برای مجرد ریا کند
در هر ض حالکان باشد ، و این است معنی
آنچه که گفته شده است که خالص آن چیز است
که لوجه الله فراده شده باشد و اینست آنچه
روم صوفی رحمه الله علیه گفته که ، اخلاص
آنست که صاحب آن بر اخلاصی که ورزیده
موضی نخواهد در دو جهان و برای خود
از نعیم دو جهان چه و بهره تعلقه ، و بعض
مشایخ طریقت گفته اند ، خالص آنچنان
عملیست که باقی نباشد مراد را مگر طلب
قرب حق ، و در تریقت سید جرجانی

است که اخلاص در لغت ترک رها است در
طاعت و در اصطلاح پاک ساختن دل پند
از هر آنچه باعث تبدیل صفای آن بکسورت
شود ، و تعلق این صفت آنست که هر چیزی
را که ممکن است شبی دیگر آفرای مکنو
سازد وقتی که از کسورت آن شبی جنو گیری
کردی و شبی باعث کسورت را بسوز
انداختی البته شبی اولیه قرین صفا خواهد
گردید و این عمل را اخلاص نامند ، و آن
شبی را خالص گویند ، قال الله تعالی ، من
بین نرفتم و دم لبنا خالصا چه یا کمی شیروقتی
ثابت و محرز است که از نرفتم و دم پاک و
خالص باشد ، فضیل عیاض رحمه الله گوید ،
ترک عمل برای خاطر مردم رها و عمل
برای خاطر آنان شرک و اخلاص رضایی
از ایندو باشد ، و نیز گفته که اخلاص آنست
که برای عمل خود جز خدای گواهی نخواهی
و گفته اند اخلاص یا کینه ساختن اعمال
است از کمورات ، و نیز گفته اند ، اخلاص
برده نیست بین پند و حق تعالی از آن
آگاه است که در لوح خود بنویسد و
تشبیهان بدان راه برد تا پشامیش اندازد ،
و نه هوای نفس را بساست آن راه است
تا از صراط مستقیم آفرای متمایل سازد ، و
فرق بین اخلاص و صدق آنست که صدق
اصل است و متعم بر اخلاص و اخلاص فرصت
و تابع صدق ، و فرق دیگر آن است که
اخلاص نمیشد مگر بعد از دخول در صل
[] کلمه اخلاص لانه الا الله باشد .

اخلاص ، [] (سوره ، . . .) صدق
دوازدهمین سوره قرآن ، مکنه و جولی
مدنی و آن چهار آیت است ، پس از تبت
و پیش از خلق ، سوره قل هو الله احد ،
مدیح او شعرا را جو سوره الاخلاص
سرای او آدبا را جو کعبه الاسلام ،
فرخی .

چون کورک وستان اخلاص و غانه
دشنام آن سیاه زن از بر همی گتم ،
سوزنی .

اخلاص ، [] تخلف چندتن از شعرا
اخیر هندوستان است و یکی از آنان را
تالیفی است باسم پادشاه نامه بنظم فارسی و آن
تاریخ شاه عالمگیر است ، قاموس الاعلام ،
اخلاص کیش ، [] اخلاصتند ، دارای
خلوص نیت .

اخلاصتند ، [] اخلاص کیش ،
اخلاصی ، [] قسمی دردم و شاید
دردم اخلاصی یعنی دردم قل هو الله باشد ،
بدین پاک بیت اورا صد هزار درم اخلاصی
داد ، تاریخ بیخوت .

طبع . مروج دین . [ر ج] خلق یعنی
موجودی . (مؤید الفضله) . (ریجنی) .
خوش خلق . خوش خرام .

اخلاق . [آ] (علم ...) (۱) دانش پسو
یکه خویشا . یکی از سه بخش فلسفه عملیه
و آن تدبیر انسان است نفس خود را یا یک
تن خاص را . مؤلف کشف اصطلاحات -
الفنون آرد . علم اخلاق عبارتست از علم
مساخرت یا خلق و آن از اقسام حکمت عملیه
است و آنرا تهذیب اخلاق و حکمت خلقیه
نیز نامند . انتهى . راجح خلقیه آورده است
وهو قسم من العکمة الفصلیة قل این صدر -
الدین فی الفوائد الخائفیة وهو علم بالفضائل
و کیفیة اقتنائها لتعسی النفس بها و
بالتذلل و کیفیة توقیها لتعفی عنها
فموضوعه الاخلاق والصلوات والنفس الناطقة
من حیث الاتصاف بها و هی هنا شبهة قویة و
هی ان القائمة فی هذا العلم انما تتعلق
اذا كانت الاخلاق قابلة للتبدیل والتغیر و
الغایم خلاصه کما یدل علیه قول علی -
الصلوة والسلام الناس معادن کعادن الذهب
والفضة شیرو کم فی الجمالیة خیار کم فی الاسلام
و روی عنه علیه الصلوة والسلام ایضاً اذا
سستم یجیل زال من مکانه تصدقوا و اذا
سستم یرجل زال من خلقه فلا تصدقوا خانه
سبعود الی ما جیل علیه وقوله عز رجل الا
ابلیس کان من الجن فسق عن امریه
ناظر الیه ایضاً و ایضاً الاخلاق تابعة للتراج
و المزاج فیر قابل للتبدیل بحیث یرجع من فرغه
و ایضا السیرة تقابل الصورة و هی لا تتغیر
و الجواب ان الخلق ملکة یصیر بها عن النفس
افعال بسهولة من غیر فکر و رویة و الملكة
کیفیة واسعة لی النفس لا تزول بسرعة و هی
قسان احدی طبعیهة و الاخر عادیة (اما الاولى)
فهی ان یکون مزاج الشخص فی اصل الفطرة
مستعد الکیفیة خاصة کامنة فی حیث یتکلف
بها بلدی سب کالمزاج الحار الیابس بالقیاس
الی الغضب والحار الرطب بالقیاس الی الشهوة
والبلود الرطب بالنسبة الی النسیان والبارد
الیابس بالنسبة الی البیادنة (و اما العادیة) فهی ان
یراؤل فی الابتداء فعلا بانتهاره و یتکرره و
التسرن علیه تعیر منکحتی یدبر عنه و الفعل
سهولة من یردویة ففائدة هذا العلم بالقیاس
الی الاول و یر اذ ما کان کما تنفی النفس و بالقیاس
الی الثانية تعسبها و الی هذا یشیر مزوی
من النبی صلی الله تعالی علیه وسلم بعثت لاسم
مکرره الاخلاق و لهذا قیل ان الشیبه المصطفویة
قد قضت الوجود عن اقسام العکمة العادیة
هی اکتم و ج و تم تعسب لثقی .

کشف الفنون . و رجوع بنفایس الفنون
تألیف محمد بن محمود آملی فن اول (علم
تهذیب اخلاق) از مقاله اولی از قسم دوم
در علوم اوایل شود .
اخلاق . [ر] (ع) خلل آوردن خلل و
رخته کردن . خلل رسانیدن . (مؤید الفضله)
زبان رسانیدن ، اخلاق در معنی . اخلاق بقصود .
را اخلاق یوزن ، تاه دوست و داشت و گوشت
و دال جمع و امثال آن یوزد قنماه لخلل در
وزن نکنند . [دروش کردن] دست بنداشتن .
(تاج المصادر بیعتی) . دها کردن . بگذاشتن .
[خلل بار آوردن خرما ، خلل آوردن نخل
(منتهی الارب)] . [تاه بار آوردن خرما .
[علف شیرین چریدن شتر . [چرانیدن
شتران را در علف شیرین . (منتهی الارب) .
در شیرین گیاه چرانیدن اختر (تاج المصادر
بیعتی) . گیاه شیرین دادن شتر را . [
بردن چیزی را . [درودن چیزی را . [
اخلال و الی به تعویذ ، اندک کردن لشکرها
در مرزها . (منتهی الارب) . [محتاج شدن .
(تاج المصادر بیعتی) . (منتهی الارب)
[حاجتمند گردانیدن . (منتهی الارب) .
محتاج کردن . (مؤید الفضله) . [اخلال
بساکن ، غالب شدن از چاقی و گذاشتن آنرا .
(منتهی الارب) . گذاشتن مردم جای را .
[وفا نکردن . (منتهی الارب) . [یکی
از هیوب پلاخت است چنانکه گوئی زود به از
دیر بسیار است ، یعنی کم وزود به از دیر
بسیار است . و مانند این بیت ناصر خسرو ،
زن بشورامانی که مرا پاتو
ساز گاری ، سوابستونه یزازی .
یعنی زن بدشور گران کاپین را مانی . . .
و مؤلف کشف اصطلاحات الفنون آرد ،
اخلال بکسر همزه . نزد اهل معانی آنست که
لفظ از اصل مقصود ناقص و یرای المهم
معنی واهی نباشد مانند این شعر ،
والعیش خیر فی خلاص
لالتوک من عاش کدا
لوک بمعنی حق و کدا یعنی رنج بردن و اصل
مقصود آنست که زنده گانی بناز و تمت در
زیر سایه حماقت و ابلیس نیکوتر از زنده گانی
مفردن به رنج و محنت در زیر سایه شر و
دانش باشد . و الفاظ در این بیت برای ندک
مقصود غیر وافی است چنانچه در معلول در
بعث ایجاز و اصناب بیان کرده و این نوع را
در علم معانی اخلال نام نهاده اند .
[اخلال در امری ، کار شکنی . [اخلال کردن
در کاری ، در امری خلل وارد کردن .
[اخلال بنظم کردن ، بر هم زدن نظم .
[اخلال کننده ، مخل ، موجب خلل در کارها .

اخلال . [۶] ر ج ، یخل دومستان .
اخلام . [۶] ر ج رخلم . دوستان یاران [-
خانه های آهوان .
اخلامور . [۶] زرفون (۲) نرمندار .
کاو کهل ، بالاد ، بالاس . رجوع به زرفون
شود .
اخلیج . [۶] ر ج دسن .
اخلیص . [۶] ر ج صت تفضیلی از
خلوص ، خالصی ، بی آمیغی .
اخلف . [۶] ر ج بین دست . (منتهی -
الارب) . [اصول ، (منتهی الارب) . [کم
عقل ، گوله [میل ، [مار لر [شتر بکرانه
میل کنند [آن اشتر که دو شش یریکسو
چسبیده باشد . (تاج المصادر بیعتی) شتر
که دو شش یریک سو چسبیده بود (مهلب
الاسماء) [آنکه در زدن بچپ میل کند که
گوئی بر پهلو میرود . [آنکه یک
پشم سیاه دارد و دیگر سبز . (روزنی) .
اخلف . [۶] ر ج نمت تفضیلی از
خلاف . پس دوتر ، اخلف من بول الجمل .
اخلف من بیل الجمل . التبل و عاه قضیه
و قیل ذلك فی لانه یخالف فی الجهة التي
الیها یبال کل حیوان . بجمع الامثال مبدائی .
[نمت تفضیلی از اخلف (در عهد) ، اخلف من
شرب الکتون . لان الکتون یعنی السنی
فقال له اشرب الماء . (بجمع الامثال)
[نمت تفضیلی از خلوف القم ، کنده
دهان تر ، اخلف من صقر (بجمع الامثال)
[اخلف من نار الصحاب ، اخلف من
وقودای صحاب ، و من حدیثه فبا ذم صر
هشام بن الکتبی انه کان رجلاً من العرب فی سالف
الصر یحیلا لا توقد له نار بلیل فخافه ان
یقتبس منها فان اوقدها تم ابصر مستضیاً
اطفاها فضربت العرب بناره فی الخلف المثل
و شربوا به فی البخل المثل و قال غیر این -
الکتبی الصحاب التلر التي توربها الخیل
بسانبکها من العجارة واحتم بقوله تعالی
فالوردیات قسماً وقال قائل العجایب طایر
یطیر فی الظلام کقنار الذباب له جناح یصر
اذا طار ، یترا آی من البعد کشملة نار
(بجمع الامثال مبدائی) . [نمت تفضیلی از
خلاف ، اخلف من ولد العزاز ، یشون البقل
لان لا یشبه باه و لانه . (بجمع الامثال مبدائی)
اخلفه . [آ] ر ج [یکی از محال بولان
بن هر دو بن الفوف بن طی در اجاب . (معجم -
البلدان) .
اخلق . [۶] ر ج (ع) خوش خلق . [[
تقیر [هموار . ساه و همواره . امس . نسو
کرده (روزنی) . حجر اخلق ، سنگک امس ،
[مصبت [نمت تفضیلی از خلیق ، سزاوارتر ،
اجدر ، احری ، اولی ، آقسن . البق . سزاتر .

(۱) Morale . (۲) Tilleul, tija rubra.

برازنده تر . برآزتر . درخوتر . زباتر .
آخن . زینت تر . اصلح . || نعت تفضیلی از
خلوقه و خلق ، کهنه تر .

اخلاقه . [ا خ ق ع] شهری
پروسیه آسیا از بلاد کرج ، به ۱۱۵ هزار
گزی جنوب هری قلیس . و آن در قدیم
شهری بسیار نیکو بود و پادشاهان سلجوقی
سال ۴۵۳ هجری آنرا ویران ساخت .
شیشه معجم البلدان .

اخلكندو . [ا ل ك ن د] بازیچه ایست
اطفال را و در برهان بجای دای مهنه
و او آمده است . آنتراچ . و رجوع به
اخككندو و اخلكندو شود .

اخلكندو . [ا ل ك ن د] چیزی باشد
از جنس نایب ساخته ، سرگرد و دست کوچک
داشته باشد و سنگ و زره بسیار در آن
او تیه کرده ، چون او را بچنانند آوازی
دهند و دست طفلان دهند تا بمان مشغول
شوند . (اویسی) . بازیچه باشد اطفال
را و آن چنانست که چیزی بسازند مدور و
میان خالی از من یا از چوب بگذارند نیوشی
یا بزرگتر و مدور آن سنگ بزرگ و زره
و دست بر آن نصب سازند و دست اطفال
دهند چون آنرا بچنانند آوازی از آن
برآید بدان مشغول گردند و اخككندو
بفتح دو کاف هم بنظر آمده است . برهان .
بازیچه باشد مر اطفال را و آن چنان بود
که چیزی بسازند از مس یا چوب مدور
بگذار لبو و اندک از لبو بزرگتر که
میانهاش جوف باشد و در دروش ریگ
بریزند و دست بر او تیه کنند و دست اطفال
دهند و آنرا بچنانند تا از آن آوازی ظاهر
گردد و بدان مشغول شوند . (جهانگیری) .
چینه .

اخلكندو . [ا ل ك ن د] اخلكندو . اخككندو .
اخلمده . [ا ل م] (بند) . مدی خراسان
اخلور . [ا خ ل و ر] غروب نیلی باشد و آن
میوه ایست سرخ بسیاری مایل ، بشکل گره
گوسفند و آنرا شیرازی گوز گویند و
آن میوه کبیر باشد با سر که پرورده کنند
و خورند . (برهان) (آندراج) .

اخلوس . [ا خ ل و س] نام یونانی یونانی که
سرعت مشی مشهور بوده است اخلوس (۱) .
مسئله الاخلوس و السلحفاة (۲) رجوع به
اخینوس شود .

اخلوقه . [ا خ ل و ق] دروغ . کتب
چنان یقولنا حفظ ابو محمد بن حزم الغضائری
فی کتاب نطق المروس ، اخلوقه لم یقع
فی الدرر مثلها فانه ظاهر رجال یقال له خلف

المصری بعدنیف و عشرين سنة من موت
هشام ابن الحكم المنعمون بالنوید و ادعی
انه هشام لم یوجع و غلب له علی بیح مناہر .
الاندلس . . . ابن خلکان جلد (۲) صفحه
۱۳۳ سطر ۱۲ .

اخلو جمله از نواحی خراسان دارای معدن
مس .

اخله . [ا خ ل] ج . خیل .
درستان . (دهان) . [ا خ ل] خیل (زده شهری) .
آنچه بدان سوراخ کنند . چوهای خلیل
دندان . || جج . خله . یعنی نه ششیر
یوست یوشانیده و هر پستانه که نیم ششیر را
پوشانند و روده که بر سرهای کمان پر گشته
باشد یوست با نقش و نگار . (منتهی الارب) .

اخله . [ا خ ل] بفت مصری گیاهی
است . (۳) بستاج . حیاتک .

اخله . [ا خ ل] موضعی بدین
درعین یمن . بنام اخله بن شریح بن الحارث
بن قیدان بریم نی زمین . رجوع به ضمیمه
معجم البلدان صفحه ۱۶۵ شود .

اخلی . [ا خ ل ی] نعت تفضیلی از
لؤنغو و خلا . خالی تر ، اخسی من جوف
الحمار . قالوا هو رجل من هاد و جوفه واد
كان یحده ذوما . و شجر فخرج یثوه یصیدون
فصابهم صاعقه و اهلکهم فکفر و قال لا
عبد و با فعل ذابنی ثم دعا قومه الی الکفر
فمن عصاه قتله فاهلکک الله و انخرط و ادبه
فضربت العرب به المثل فی الغراب و الخلال .
قالوا انخرط من جوف حمار و اخلی من
جوف حمار . (جمیع الامثال بدائی) .

اخلیاه . [ا خ ل ی ا ه] مردان خالی
از غم و قارح ویری .

اخلیج . [ا خ ل ی ج] اسب جواد نیمه
|| نام گیاهی است .

اخلیلاه . [ا خ ل ی ل ا ه] مداومت کردن
بر خوردن شیر .

اخلیلاقی . [ا خ ل ی ل ا ق ی] کهنه شدن (زوزنی) .
اخلیلاق ثوب . کهنه شدن جامه . || اخلیلاق
سحاب . برابری شدن و جزا و اربابان گردیدن
آن . || اخلیلاق رسم . محو و برابر زمین
شدن آن . || اخلیلاق متن کرم . امن
گردیدن آن .

اخیم . [ا خ ی م] چین و شکنج که بر دو
پیشانی افتد . (بهار معجم) چین پیشانی و
ایرد . (غیث اللغات) اخیم کردن . قطب .
تقطیب . آژنگ افکندن میان دو بروی و
ترش گردیدن روی . خشم گرفتن . خیرس .
میگند نازک دلان را صحبت بشو منول

خردا (۱) چون بر جبین الاشم و روی مسطر است .
ملاطفا .

اخیمان . [ا خ ی م ا ن] یا اخاد فلز آتش
فرو نشانین . (تاج المصادر بیعی) .
فرو کشتن آتش . فرو نشانین زبانه آتش .
|| آرمین . خاموش شدن .

اخیمان . [ا خ ی م ا ن] پنهان گردیدن . نهان
گشتن || پنهان و پوشیده گردانیدن . پوشانیدن .
پنهان کردن . || عطا کردن چیزی کسی را
یا عااک آن چیز گردانیدن او را . || در دل
گرفتن امری را . || کینه ور گردیدن .

|| داخل شدن . || خیم کردن صیغه

|| اخار ارض . بسیار خمر شدن آن . ||

اخراشی . گذاشته یاد داشت ماندن آنرا .

و در تاج العروس آمده . اخراشی . اقله .

اخماس . [ا خ م ا س] پنج شدن . ||
خداوند خیران خشن شدن . || پنجم باب
آمن اشتر . (تاج المصادر بیعی) || در
پست ذیل سنائی این صورت آمده است و
مکسوریا مفتوح بودن همزه آن نیز معلوم
نیست ظاهراً از اصطلاحات جمود یا نقطه
و شکل است .

باخماس و باخشار و باذخام و امالت کی
ترا رهبر بود قرآن بسوی رس بردانی
سنائی .

اخماس . [ا خ م ا س] خمین . چاقوا
اخماس . آمده پنج پنج . || اخماس معادن ،
خسی که بحدقه از حاصل معادن دهند .
|| اخماس خنایم ، خسیها که از غنایم دهند .
|| همایی بر ذوق اخماس . نزدیک یکدیگر
و مجتمع و با هم دوستند یا همایم دولت است که
از آن با هم متشابه میشوند گویا در یک جامه اند
|| ضرب اخماس لاسداس . میکوشد در مکر
و فریب . در حق کسی گویند که مفوسدش غیر
اشهر وی بود ، لان الرجل اذا اراد سفراً
بمیداً خود رایسه آن شرف یخساً رسماً
و ضرب یعنی بیان ، ای بظهر اخماس لاجل
اسداس ای دقتی ایبه من الخس الی السس .
|| اخمس چهره پنج است ، اول عالیه . دوم
بکرین و اقل سوم . پنجم چهارم بعد القیس .
پنجم ارد و کلس . بزوس اخمس . رؤسی
قبایل مذکوره . (مقاتیج) .

اخماسا . [ا خ م ا س ا] پنج پنک
پنج پنک . پنج بصری . به پنج بخش .

اخماسی . [ا خ م ا س ی] صورت بشر کردن
به اخمس .

اخمال . [ا خ م ا ل] خوبانک و پر زمدار
کردن چاقوا . || گم نام کردن . (مؤید) .

(۱) این بیطار . (۲) Question ou argument d' Achille et la tortue . (۳) Ammi majus dit Forskal . (۴) فرد ، هر روز مخطوط یعنی خط کشیده ، با تیزی تن قلم که مستوفیان داخل و خرج مملکت را بر آنها نوشتندی و آن ورقها از یکدیگر جدا و نایبوسته بود .

فضلاء) (روزنی) . گم نام و بی قدر
زردآیند (منتهی الارب) . بی نام کردن
تاج المصادر یعنی .

خضام . [ا] (ع) مشیر شدن شیر از
دیوئی مشک . [ا] کتفه شدن گوشت . گندا
شدن گوشت . (تاج المصادر یعنی) .

خمداد . [ا] (ع) نعت تفضیلی از
قد و وجود . خامدتره آرمیده تر و خاموش تر .
احموره . [ا] (ع) غر خورده . مست .
(آنتدراج) . مهوش . [ا] تخته زده .

احموروی . [ا] عبوس . ترش رویی .
احموره . [ا] (ع) ج . بخسار .
سبزه های زنان و مقننه ها و هر آنچه بیوه شد
چیزها .

احمساء . [ا] (ع) ج . خیس .

احمسه . [ا] (ع) س . ریح . خیس .

احمسه . [ا] (ع) س . وجودهای آفت
آخسه . آخسه . نیز آورده اند شرای است
مثل بکنی که از ازلین و جو سازند . (مؤید
الفضلاء) . بوزه را گویند و آن شرای باشد
که از آرد آوون و جو و امثال آن سازند .
(برهان) . آب جو [ا] پختی . گدازه .
(مؤید الفضلاء) . (آنتدراج) .

احمص . [ا] (ع) باریکی کف پا
باریکی کف پای که بزمن فرسد . میان
پای و کف پائی که بر زمین نباید . آنجا از
زیر قدم که بر زمین نه نشیند . میان کف پا که
بازمین ملحق نشود . [ا] آنکه نه پایش بزمن
فرسد . (مذهب الاسماء) ح . اخاص .

[ا] باریک میان . (مؤید الفضلاء) . [ا] تراخته
پای . [ا] مقابل حدیه . گودی . شیب . نشیب .
احمص . [ا] (ع) لنگ . (مذهب
الاسماء) .

احم کوفان . [ا] (ع) د . چهره درهم
کشیدن . چین با پروا نکتدن . عبوس کردن .
چین بر چین آوردن . دوی ترش کردن .
ترش نشستن . ابرو درهم کشیدن . اخو
شدن . گره با پروا آوردن در حال خشم .

احمیل . [ا] (ع) نعت تفضیلی از
خول . گنم تر . خامل تر .

احمندان . (یا اخندان) نام محلی کنار راه
مشهد به بابگیران میان خواجه حجاج و
چنیر مریدان در ۲۲۱۳۰ گری مشهد .

احمو . [ا] (ع) از احم (در ناول عامه
آنکه هزاره ابرو درهم کشیده دارد . که
بسیار احم کند . بدانم . عبوس . کاسف الوجه .

اخ الموت . [ا] (ع) ل . م .
بعدهت نبوی و التوم اخ الموت است .
نوم ماحون شد اخ الموت ای فلان
زاین براند آن برادر را بدان .
موازی .

احم و تخم . [ا] (ع) ت . از اتباع
عبوس و ترش رویی .

احم و روی کردن . [ا] (ع) ت .
عبوس کردن .

احمور . [ا] (ع) بطنی از مسافر که بمصر
فرود آمده اند . (سغانی) .

احموری . [ا] (ع) منسوب باخوور . (سغانی) .

احمه . [ا] (ع) چین و شکنج . (بهار
عجم) (فیث) .

احمه رو . [ا] (ع) تروش رو . ننگه
پسنو . ترش رخساره . تلخ ابرو . تلخ چین .
برج زهر مار . کالج . عبوس [ا] آخه کردن
دوی ترش کردن و

نباید جو بر صفحه خط زان نکو
جو مسطر بکافه کند آخه رو .
ملا طافرا .

احمه قبه . نام محلی کنار راه تبریز و
سرافسپان روان و سرد رود حد (۱۱۰۰۰)
گری تبریز .

احمیه . [ا] (ع) نام قریه از قراء مصر .

ابن الندیم . شهرت بصید مصر . در اقلیم
دوم . طول آن ۵۴ و عرض آن ۲۴ درجه
و ۵ دقیقه است و آن شهرت قدیم

واقع بر ساحل نیل و در سمت غرب آن
کوهی است کوچک که هر کس بدان گوش
دارد سریر آب شود چنانکه گوئی کلام
اقسان است ولی نداند چیست و در آنجا
عجایب کثیره و قدیمه است از جمله برایی و
غیره ها و برای اینه عجیبه است و در آن
نماییل و صوری و در باب پائی آن اختلاف
است و اشهر آنست حقه در ایام ملکه
دلوکه صاحبه حاطه المعجوز بنا شده است .

(معجم البلدان) شهرت [بمصر] بر کران نیل
بر مغرب روی نهاده آبدان و خرّم و بانعت بسیار
و اندر روی درخت آبنوس است بسیار . حدود العالم .

و رجوع بشمیة معجم البلدان صفحه ۱۶۵
و صیون الانباء جلد اول صفحه ۱۷ و مجمل
التواریخ و القصص صفحه ۱۷۹ و تلخیص
الحکمای ففعلی صفحه ۱۸۵ و الجواهر
بیرونی صفحه ۱۶۶ و رحله ابن بطوطه و
ابن جبیر و قاموس الاعلام ترکی شود . [ا]
نیز موضعی است بر زمین عرب . ابو عبدالله
محمد بن العلی بن عبدالله الازدی در شرح
شعر تبسم بن مقبل گوید احمیم موضعی است
بست و قومی از هنزه در آنجا فرود آمدند .
(معجم البلدان) .

احمیه . [ا] (ع) منسوب باخیم . شهری
از دیار مصر در صید و طریق حاج . (انساب
سغانی) . رجوع به احمیم شود .

احمیه . [ا] (ع) یکی از شاگردان جابرین
حیان . ابن الندیم . عثمان بن مویه ابوهری
الاحمیه از مردم احمیم مصر . او یکی از
سران صناعت کیمیاست و او را با این وحشیه
مناظرات و مکاتبات است . اوراست . کتاب
التکریت الاخر . کتاب الابانه . کتاب
التصحیحات . کتاب صرف التوهم عن ذی
التون المصری . کتاب التعلیقات . کتاب
آلات القلماء . کتاب الجبل والمقد . کتاب
التدبیر . کتاب التصبیه و التفتیر . کتاب
الجمیم الاظم . کتاب مناظرات العلساء
و معاوماتهم . ابن الندیم .

احن . [ا] (ع) ن . [ا] (ع) آهن .
منگن . آنکه در آواز وی غنّه باشد .

آنکه به پنی سخن گوید . که سخن در پنی
گوید . حقه سخن به پنی گوید (مذهب
الاسماء) . در پنی سخن گفته . نائیت
آن شاه و ج . سخن .

احن . [ا] (ع) نهریست در نسا که با
جدول اوبرساز جمع شود و از اجتماع آن دو
نهر سلاز پدید آید و سپس از ارتفاع
متجاوز از ۶۶۰ گز بر زمین پست طولین
فروریزد . شمیة معجم البلدان .

احنا . [ا] (ع) ر . ا .
نسخه جز کتاب فتوح مصر این کلمه را باجم
دیدم و در مصر از آن پرسیدم و کسی
آفر از بخاه تلفظ نمیکرد . از اخبار فتوح
برمیآید که آن شهرت قدیم دارای صل
منفرد و پادشاهی مستبد و در ایام فتوح
صاحب آرا ظلم میگفتند . (معجم البلدان)
شهر قدیمی است بمصر (مراسد الاطلاع)
نام نضبه و مملکتی در جوار اسکندریه .
قاموس الاعلام .

احنا . [ا] (ع) م .
(منتهی الارب) . فحنی علیهم . هلاک کرد
آنان را . [ا] (ع) گفتن (تاج المصادر یعنی) .

(روزنی) (منتهی الارب) [ا] بسیار بیضه کردن
ملح . کر بسیار گذاشتن منخ . بسیار بیضه
کردن . جراد . (منتهی الارب) [ا] بسیار
نات شدن چرا گاو . [ا] در آرزیدن زماه بر کسی
اخی النهر علیہ [ا] فساد آوردن . (آنتدراج) .

احنا . [ا] (ع) لنگ شدن . [ا] هلاک
گشتن . [ا] هلاک کردن . [ا] بریدن . [ا] سست
گردانیدن . [ا] سست کردن پای . (تاج
المصادر یعنی) .

احنا . [ا] (ع) ر .
زانو و اسفل و اطراف رانها و اهلی سابقه
و کشادگی میان استخوانهای پهلو و میان
انگشتان .

اخفانث . [٦] سج وخت ، اغنات ثوب ، مطاوی آن ، [] لثلاث دلو ، مخارج آب از دلو .

اخفانث . [٧] (ع) وایس شدن . وایس استادن . [] ایس کردن . (منتهی الارب) ، وایس برتن . (تاج المصادر بیعتی) وایس داشتن . [] ایس چیزی پنهان کردن .

اخفانح . را (ع) نرم و فروتن و متضرع کردن ، چنانکه حاجت و نیاز کسی را فروتن گردانیدن . (تاج المصادر بیعتی) . نرم گردن و فروتن کردن . (منتهی الارب) . اخفانکار . [] شهرت در افغانستان واقع در مسافت ۲۰ مزارگری شمال قریب اتوک و آن در قدیم شهری بزرگ بود و امروز بسیار انحطاط یافته است . (ضمیمه معجم البلدان) .

اخفانک . [] (ع) دیوانه کردن : آخنه افه ، دیوانه کناد از وا خدا .

اخفث . [٦] (ع) نعت . تفصیلی از خفت ، خفت تر و آختت من دلالت . و دلالت خفتی معروف است از مردم مدینه ماسر آل مروان . آختت من طوایس . آختت من مستقر است . آختت من حیث . رجوع بجمع الامثال میدانی شود .

اخفده . [٦] (ع) نام محلی در ۲۲۵۰۰ گری بوشهر میان نخل تنی و کله پندی . یعنی سه فرسنگی مشرق صلوه .

اخفسی . [٦] (ع) سرده که بینی وی سپس رفته باشد و سر بینی اندک بلند باشد . آنکه بینی او وایس جسته باشد . بینی بازس جسته . (مذهب الاسماء) . بینی وایس جسته . (روزنی) . بینی بایس جسته (تاج المصادر بیعتی) ، مارینی . آنکه بینی آویخته دارد . (مختری) ، حدیثی . . . ان مسیلة الکذاب کان . . . اخس الالف انقلس . بلاذری . ج . اخس . (مذهب الاسماء) . [] شبر .

اخفسی . [٦] ابن شریک . داوایی بن شریک بن عمرو بن وهب ابن هلاج بن ابی سلمة بن عبد الحزی بن نبرة تنقی است . مؤلف قاموس الاعلام آرد ، یکی از شعرائ جاهلیت است و خصومت او با رسول اکرم سنوات ۱۵ علیه و مصاباة حکوم مشهور است . مؤلف منتهی الارب اخفس تنقی بن شهاب بن شریک (کنیا) را صحابی دانسته است . رجوع بامتناع الاسامع مغریزی چند اول صفحه ۷۹ ، ۷۲ ، ۳۰۳ و رجوع بقاموس الاعلام و رجوع باخس ابن شهاب شود . اخفسی . [٦] ابن شهاب بن شریک

بن تمامه ابن ارقم بن حدی بن معاویة بن عمرو بن نعم بن ثعلب . جواب آنست که وی لذ صحابه نبود و اخفسی که از صحابه رسول هم بود همان اخفس بن شریک الثقفی است . (تاج العروس) و این بیت فراوانست ، تفضل به رید العلم کاتها

نماه ترحی بالعشی حواطب .

الموشح بلب مصر صفة ٤٤ .

اخفسی . [٦] ابن عباس بن خفیس شاعرست از عرب .

اخفسی . [٦] ابن غیاث ابن عصمة شاعرست از عرب .

اخفسی . [٦] ابن قیس . رئیس فرقة از خوارج معروف باخفیه . قاموس الاعلام .

اخفسی . [٦] ابن نمجة ابن حدی کلبی . شاعرست از عرب .

اخفسی . [٦] تنقی . رجوع باخس ابن شریک شود .

اخفسی . [٦] سلمی بن جناب صحابی است . (منتهی الارب) .

اخفسی . [٦] منسوب باخس بن شریک . (انساب سمائی) .

اخفسیه . [٦] فرقة از خوارج هتة از گروه نماله و از یاران اخس بن قیس میباشد . در احکام با نماله موافقت دارند جز اینکه نماله را امتیازست از آنان باینکه درباره کسبکه از اهل فقه و در دارالقیه باشد حکم برایشان یا کفر نکنند . مگر درباره کسبکه ایمان یا کفر او نزد آنها معلوم شده باشد . و اقبال و خدمه با مخالفان و سرقت اموال آنان را حرام دانسته اند . و از آنها نقل شده که ترویج مسلمات را با مشرکین قوم خود جایز میدانند . کذا فی شرح المواثق . کشف اصطلاحات الفنون . اخترج . [٦] (ع) نعت تفصیلی از خنوع ، ذلیلت ، ان ، مهورتر ، آقهر ، خوارتر . اخترج الاسماء عند الله ملك الاملاك ، ای اذلها و آقهرها و یروی انجع و انجع و اخنی .

اخفصف . [٦] آنکه استخوانی از پشت یا سینه شکسته دارد . [] مبدراخف . سینه یک جانب در آمده . [] ظهر اخفصف . پشت یک جانب در آمده .

اخفوخ . [٦] (١) خنوخ . گوشت همان ادریس است و معف اوسی صحیفه بوده است . (ابن الندیم) نام ادریس عمیه السلام (مجمل التواریخ و انقص صفة ٨٩ ، ١٨٣ ، ٢٢٨ ، ٢٨٨ ، ٤٢٢) (سروری) (بیجان) (فرعتگی خفی) . ففنی در تاریخ الحکماء آرد ، و هر [ادریس] عند الخیر این خنوخ

و غریب اخنوخ و مسامحة مورجول فی کتابه المرعی البین ، ادریس . (تاریخ الحکماء چاپ لیبسک صفة ٢) و ابن ابی اسبیه گوید ، و اما هرمس هذا ، فهو هرمس الاول و انقله ادریس و هو اسم عطارد و یسی عند الیونانیین بطرسون و عند العرب ادریس و عند الخیر ابین اخنوخ و هو ابن یازدین مهلائیل بن قینان بن انوش بن شیب بن آدم علیهم السلام و مولاه بصرفی مدینه منق (٧) منها قال (ابو الوفاء . البشرین فاتک) و کانت مدته علی الارض اثنتین و ثمانین سنة و قال قیبه ثلاثاثة و خمسا و ستین سنة . (عبون الانیاء جلد اول صفة ١٦) . نام عبرانی ادریس علیه السلام (قاموس الاعلام) . هرمس الهراسته صاحبین ، (نهایة الدهر دمشق) . اخنوخ بروزن مضبوط ، نام ادریس پیشبر علیه السلام است و او را هرمس و هرمس گفته اند که یعنی اورسند آمده که نام خدا و نام ستاره مشتری است و او در علم و فضل و حکمت و سلطنت و پیغمبری مرتبة جامع داشت و او را اوردیای جویم خوانند یعنی معلم و مدرس ثالث زبیرا که اوردیای اول حضرت آدم و دوم حضرت شیب نبی بوده پس از دو صد سالی از فوت آدم او برخلاف میوت و دوختن و نوشتن از او ظاهر شده و بظنک خروج حکمه از جمله روایات ابن عباس در محاضرات آورده که یکصد و چهار کتاب و کتب نازل شده و چندین صحیف برایشان نازل یافته از آن جمله بر شیب پنجاه صحیفه و بر ادریس سی صحیفه و بر ابراهیم ده صحیفه و بر موسی بیش از نوداد صد صحیفه واحده و زیور بردکود و انجیل و عیسی و قرآن مبارک مجید بر خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله وسلم نازل یافته تمامه یازسی در تحفیات بانفس خود از او دیده ام که باة افضل اللمین کاشی ترجمه کرده و پس از وی دو حکیم بزرگوار را هرمس خوانند که ثانی از بایز و ثالث از مصر بوده است چنان معلوم شده که اخنوخ عبری است و هرمس رومی و ادریس عربی و او در نزد فارسی . آنتنراج . کجا ناعش اخنوخ خوانی می و اگر ناعش ادریس داننی می . اسدی

چنان کرد فرزانه زمان مریدک
کی اخنوخ پیغمبرش ستزاد .
اسدی .
[] پسر ادریس ابن صدرد بن مهلائیل ابن قینان ابن انوش ابن شیب ابن آدم است .
[] نام اکبر اولاد قایم بن آدم ابو البشر م است و نیز نام چند تن دیگر که در توریة آمده است . (قاموس الاعلاء) . [] انوش بن

خلرگن Henock or Enock (١) Memphis (٢)

پتان . (دانشی) . || تمام نوح پیشبر .
جود الفضلہ بتقل از شرقنامه . (برهان) ،
و جوع به هرس و هرس مثلث و هرس
الهراسه و ادریس شود .

اخوئوخ . [آ] فانوس رجوع به فانوس شود ،
مجموع المطبوعات .

اخوئیة . [ا ی ی] موصی است لذ
اهمال بناداد و گویند که آن حرمی است .
(مجموع البلدان) .

اخوی . [آ تا] (ع) انخ . رجوع به
انخ شود .

اخویص . [ا] (ع) بلز ایستنده اوجیزی
وصواب لچلیس است بیجم . (منتهی الارب) .

اخو . [ا] (ع) حالت رفعی اخ برادر
برادر نسبی . [دوست . همتی . ج ، اخون .
آخا . یخوان . اخوان . اخوة . اخوة .
اخوان . اخوة

اخو . [ا خ و] [و] رج ، اخ ، آخ ،
اخو . [ا خ] . (۱) نام غری ایست در
اساطیر قدیمه یونانی . || انعکاس صدا
بزیان یونانی (۱) قلموس الاعلام .

اخواعة . [ا] (ع) گرسنه شدن . || بنهایت
فریبی رسیدن مساوی . || آتش نندادن
آتش زنه . || همه را گرفتن . گسرتن همه
آنچه را که نزد کسی است . || اخوة نجوم
بی باران شدن ستارها . || اخوة نجوم
حیل کردن ستاره ها بفرود شدن و غروب کردن .
اخوان . [آخ] رج ، آخت ، خواهران .
|| رج . آخ ، برادران . || مائندها .
اشباه ، هرگاه که در دوستی بدخلت شریری
میخی گردند بر آیتعیان ایشان جفا می کنند و
از نظایر و اخوات آن حکایت شعر است
و گاو . کلینه و دمنه . و کسب ارباب حرقت
و احوال و اخوات این معانی بعضی متعلق است .
کلینه و دمنه .

اخواسپ . [ا] با اخواست . نام
پهلوان تورانی پس پشته . این نام بصوره
او خواست ، او خاست و ارجاسپ و اخواست
هم ضبط شده و در طبری آخوست است .
از مبارزان عهد افراسیاب تورانی ،
چو اخواست بازنگه خاوران

دگر بره پاکهرم از یاوران .
فردوسی .
رجوع بفرستد کلمه (اخواست) شود .
اخواستی . [ا خا] از لغات جموں
دستبر که بمعنی غیر ارادی گرفته اند مرکب
از (ا) عزالت نفی و خواستی یعنی
ارادی (ا) رجوع به برهان قاطع و
آفتراخ خود .

اخواشت . [ا] از مبارزان عهد افراسیاب
تورانی . (جمل التوارخ والنفس صنعة
۹۰) . رجوع به اخواسپ شود .

اخواص . [ا] (ع) برگ بر آوردن
چنانکه خرمال برگ بر آوردن خرمال (تاج المصادر
بیعتی) . برگ بر آوردن خرمالین .
(منتهی الارب) . || اخوس العرفج ، ای
تغزل یورق .

اخواط . [ا] ج . خوط .

اخوال . [ا] (ع) خداوند بسیار خال
یعنی برادر مادر گردیدن . (منتهی الارب) .
خداوند بسیار خالوشدن . خداوند خال بسیار
و کریم گشتن . (تاج المصادر بیعتی) .

اخوال . [ا] رج ، خال . بمعنی برادر
مادر و علم لشکر و قطع سپاه که برانعام
بود . (غیاب اللغات) .

اخوان . [ا] (ع) خوان . جوان عرب
خوان فارسی . (منتهی الارب) . هر چه بر روی
طماخ خورند . در حدیث است حتی ان اهل الا
خوان لیجتمون و روی الغوان .

اخوان . [ا] [ا] رج ، آخ . برادران .
دوستان . برادر خوانه گان ،
بدان ای پدرگان جوانان من
که هستند همزاد و اخوان من
زخانه سرا چون بدشت آخند

برمنه بجایم در انداختند
یوسف وزلیغای منسوب بفردوسی ، اخوان
بفتح بدین معنی خطاست . (غیاب اللغات) .

اخوان و ازریان . [ا خ ن] رجوع به
برادران رازی و الجسام بفروسی صنعة
۱۲۷ و ۱۲۹ و ۱۵۰ شود .

اخوان الشیاطین . [ا ن ش ش] (ع)
همهستان شیطانان ، که خزینه بیت المال
لقه مساکین است نه طمعه اخوان الشیاطین .
گهستان .

اخوان الصفا . [ا ن ص ص] (۲)
در اواسط قرن چهارم معجزی آنجینی غنی
در بصره و بغداد تشکیل شد ، اعضاء این انجمن
جمعی از علمای و دانشمندان بزرگ اسلام بودند
[از ایرانیان] نام این جماعت (اخوان الصفا)
و مرام اصلی یا اساسنامه آنها این بود که
می گفتند دینت اسلام بخرافات و اوهام
آمیخته شده است و برای پاک کردن دین
از آلودگی های ضلالت انگیز جز
فلسفه راهی نیست و شریعت عربی آنگاه
بکمال میرسد که با فلسفه یونانی در آمیزد و
مقصود ما همین است صحت دین را با فلسفه
مواظقت و شریعت حق را از آرایش اوهام

و خرافات شمشودهم ناپایداری ماوند و مورد
قبول مقلان و دانشمندان ملل قرار گیرد ، نظیر
دیگر که در آغاز رسائل تصریح کرده اند .
عبارت از این است که فلسفه چون از زبان یونان
دیگر آمده حقایق نامفهوم و پیچیده گشته و
تعریفات در آن راه یافته است ما میخواهیم
مقاصد اصلی غلامته را پوست باز کرده بیان
کنیم تا در خور فهم گردد .

ظاهر مضمودشان همین بود که خود جای
جای در مقالات افهللو و بعضی نویسندگان
دیگر همرا تا نمید کرده اند اگر در باطن
مناسبت دیگر هم داشتند هویدا و آشکار نبود
اعضای انجمن در انواع علوم و فنون که در
آن عصر متداول بود و همچنین در معارف
مذهبی و تاریخ ملل و شرایع و ادیان دست
داشتند و گرد هم نشسته مسائل عقلی و دینی
و اجتماعی را مطرح و با دقت و تبادل نظر
در آنها خوش میگردند و در پایان بحث و
کنجکاوی دقیق هر چه بنظرشان مستندیده
و درست میآمد بر آن اتفاق می نمودند و نتیجه
اقتراشان بصورت مقالات و رسائلها بیرون
آمد که امروز هم در دست است (۳) .

رسائل اخوان الصفا مشتمل بر ۵۱ مقاله
است پنجاه مقاله هر کدام مربوط یکی از
فنون طبیعی و ریاضی و الهی و مسائل عقلی
و اجتماعی و فقه و مقاله پنجاه و یکم در
اقسام مسائل پایباز و اختصار و در ذیل
مقالات کیفیت معاشرت اخوان صفا و خلان
وفا و شروط داخل شدن در انجمن آنها
نوشته شده است .

پاره از مقالات بعدی پخته و استوار بقلم
آمده که بعد از حدود هزار سال اکنون هم
مورد قبول و پسند علما است و حدود فکر
و اطلاعات بشری پس از ده قرن واری می
و کنجکاوی هنوز بجای افزونتر از آنها
نرسیده است از روی اینگونه نمونه ها توان
بدست آورد که مسلمین بدست دوسه قرن
تایچه پایه در معارف بشری پیشرفت کرده
بودند .

مؤلفان رسائل نام خود را آشکار نسیانند
اما در نشر افکار و عقاید خویش سعی کرده
و مقالات آنها بدست حدود یکقرن در سراسر
بلاد و ممالک اسلامی انتشار یافت و فکرها
را بتجدد متوجه و در مجامع علمی و دینی
گفتگوها برپا ساخت . گمانیکه با فلسفه
سر و کار داشتند مخصوصاً معتزلیها در نشر
این رسائل همت گماشتند و هر کجا میرفتند
پنهانی نسخه ها همراه می بردند یا بفرزادگی
میرده بیاد دور دست می فرستادند نخستین

(۱) Echo . (۲) Les Frères de la Pureté Les Frères de la Sincerité .
(۳) مجموعه رسائل اخوان صفا چند بار در لیبیک مصر و هندوستان بطبع رسیده و از عربی بدینگر زبانها نال و ماخس وهم قسمتی از
مقالات آن بفرسی طبع و نشر شده است . رجوع به مقاله کزانوامان (۹۹۱۵) شماره ژانویه - فوریه در روزال آزیانهاک شود .

کمی که رسائل اخوان الصفا را بلاد اندلس برد ابوالحکم عمرو بن عبدالرحمن کرمانی بود چیزی نگذشت که رسالهها در تمام بلاد اندلس انتشار گرفت و علماء و دانشمندان نواحی روی این مقالات بحثها و تحقیقات کردند (۱).

درود این رسائل در اندلس نزدیک صد سال پس از تشکیل اصل جمعیت اخوان الصفا و تألیف رسالهها واقع شد ولی اندلسیها نخستین بار این مقالات را از ابوالصغیر شبلبنند و از اینجهت بعضی تصور کرده بودند که مؤلف اصل رسائل هموست.

یاری نویسندگان اخوان الصفا در سده آمیختن دین با فلسفه و تطبیق آنها بر یکدیگر بودند. بروایت قطعی در تاریخ الحکماء (۳) ابوجان توحیدی مینویسد که در سال ۳۷۴ وزیر صمام العولہ (یعنی ابوبعدالله بن سعدان متوفی ۳۷۵) دربارۀ (زید بن رفاعة) و سخنان او از من پرسش کرد من شرحی از وی و انجمن اخوان الصفا باز نمودم و گفتم رسائل اخوان الصفا را بنظر استادم ابوسلیمان منعمی (۳) رسانیدم وی پس از تدبیر و مطالعه گفت مقصود نویسندگان این مقالات مطابقت دین با فلسفه بوده است و حال آنکه این دورا باهم سازگاری نخوان داد زیرا هر کدامها طریق و بنیادی غیر من است. نام و نسب پنج تن از اعضاء اخوان الصفا و نویسندگان رسائل بطوریکه از گفتار ابوجان بدست میآید از این قرار است.

ابوسلیمان محمد بن معشر بستی معروف به مقبسی و ابوالحسن علی بن عارون رضاعی و ابواحمد مهرانی و عوفی و زید بن رفاعة نام و ترجمه حال بعضی از این نویسندگان مانند (زید بن رفاعة هاشمی) در تاریخ بغداد تألیف خلیف بغدادی آمده است. شهرزوری در تاریخ الحکماء (۴) مینویسد رسائل اخوان الصفا ۵۶ مقاله و اثنا عشر کتاب یعنی اثنا عشر عبارات از مقبسی است وی نام و نسب پنج نفر از نویسندگان رساله ها را چنین ضبط کرده است ابوسلیمان محمد بن محمود بستی معروف بمقبسی و ابوالحسن

علی بن و هرون مایی و ابواحمد نهرجوری و عوفی بصری (۵) و زید بن رفاعة بصری زینان در آداب اللغة العربية (ج ۲) راجع بحسبیت و رسائل اخوان الصفا چیزی نوشته و نام پنج نفر از اصنافا مطابق نقل قطعی ضبط کرده است. در کتاب الاخلاق عند الفرائی (ص ۷۲) عقیده یکی از مستشرقین را نقل میکنند که ابوجان توحیدی متوفی ۳۸۹ یکی از اخوان الصفا بود. این گفتار خاصه از جهت تاریخ وفات ابوجان واهی بنظر میرسد زیرا ابوجان چنانکه از آثار خودش معلوم میشود تا سال ۴۰۰ هجری حیات داشت و بعضی وفات او را در ۴۱۴ نوشته اند و سبکی در طبقات الشافیه نام او را در جزو علمایی که میان سنوات ۴۰۰ - ۵۰۰ در گذشته اند ثبت کرده است ابوجان چنانکه از نقل قطعی و مقدمه عقائدات بر میآید ظاهر آنکه ابوجان صفا همراهم نبوده است اما بعضی اعضاء آن انجمن را مانند زید بن رفاعة و مقبسی دیده و با آنها گفتگو کرده است و خود میگوید در باب عقاید اخوان صفا چیزی از مقبسی پرسیدم مرا شایسته جواب نشد اگر گفته های ابوجان را باب نقل وارون زدن نباشد معلوم میشود که وی نه داخل اخوان صفا بوده و نه با عقاید آنها موافقت داشته است. والله العالم. (غزالی نغمه تألیف آقای همایی ص ۸۲-۸۶).

در تسمه صوان الحکماء (چاپ لاهور صفحه ۲۱) آمده است اخوان الصفا - ابوسلیمان محمد بن معمر البستی معروف بالمقبسی و ابوالحسن بن علی بن زهرون (گذا) ادریجانی و ابواحمد النهر جوری و عوفی و زید بن رفاعة (گذا) آنان حکمائی بودند که بهم اجتماع داشتند و رسائل اخوان الصفا را تصنیف کردند و اتفاق این کتاب از مقبسی است از حکم ایشان است. مثل السلطان [الغلام] کیش المعز فما خذت به اذا کان عادلاً. اليهودی آفة العفاف و النجیح آفة الرومی. المدین تینی علی الماء والمرعی والمجنوب المرأة [تأخذ الشر من المرأة] کما ان - الاغنی تأخذ السم من الاغنی. الدنيا سوق

السافر. الرماح و خان کتیب و الدمشق رماد لطیف. من امامته حیاة اجمه و فاته. التنافة عز السر. و رجوع بصفحة ۶۴ ج ۶ و ۶۵ ح تسمه صوان الحکماء شود. مؤلف کثاف اصلاحات الفنون آرد. اخوان صفا یاران و برادران روشن. یعنی جاهلی که از مقتضیات کمورت بشری دست باشته و با وسایل کمالات روحانی آراسته. کدافی لطائف اللغات انصی. در یون کتب مولفه قرن دهم میلادی کتب معروف اخوان الصفا است که در غنوم مخطفه نگاشته شده و مورخین آن خواسته اند بین ادله عقلیه و عقاید دینی موافقت دهند و فلسفه که مقصود آنان موافقت دین با عقاید دینی است فلسفه مخلوطی است بصورت فلسفه ارسطو و در مثنی فلسفه افلاطون و این تألیف در صده در قرن دهم میلادی تألیف شده بنام تسمه اخوان الصفا. مصنفین آن بطور یقین معلوم نیست اما در کتب الحکماء نام چند نفر ذکر شده است. اینها بگفتند عقاید دینی با جهالات و اشتباهات آمیخته شده و باید بواسطه تطبیق آن با فلسفه یونانی اصلاح شود و علوم را بچهار دست منقسم کرده و از ۵۱ علم در این چهار قسم بحث کرده اند قسمت اول در علوم ریاضی و منطقی مشتمل بر ۱۳ رساله. قسمت دوم در علوم طبیعی مشتمل بر هفده رساله. قسمت سوم در مابعدالطبیعه مشتمل بر ده رساله. قسمت چهارم در مسائل کلامی و تطبیق آن بر عقل مشتمل بر یازده رساله (از لیکرک جلد اول صفحه ۳۹۳-۳۹۸). مؤلف معجم المطبوعات آرد. اخوان الصفا گروهی از اصحاب ابویزید گوارنه که در اواسط مائة چهارم هجری در بصره گرد آمده و اجتماع آنان سری بود و در مجامع خود از انواع فلسفه بحث میکردند و بنام اخوان الصفا خوانده شدند و برادری دعوت میکردند و اشتغال آنان بنوم مقبسی و طبیعی موجب شهرت فراوان ایشان شد.

(۱) رجوع شود به تاریخ آداب اللغة العربية ج ۲ ص ۲۴۲.

(۲) تألیف جمال الدین ابوالحسن علی بن یوسف قفطی ص ۸۲ - ۸۸ طبع لیویک در مقدمه کتاب مقابلات نیز این معضلات از ابوجان نقل شده است و گویا اصلش از کتاب الامتاع والمؤانسه باشد که مقابلات عینی ابوجان است با ابوعبدالله حسین بن احمد بن سعدان که در سالهای ۳۷۲-۳۷۴ و وزیر صمام العولہ بود. (۳) برای ترجمه احوال ابوسلیمان منعمی محمد بن مهران بصری مؤلف صوان الحکماء از بزرگان علمای قرن چهارم هجری و همچنین شرح حال شاگردش ابوجان توحیدی و چگونه تألیف کتاب مقابلات رجوع شود بر رساله مجمع استاد معظم جناب آقایی میرزا محمد خان نوری متعالمه بطول حیاة و دوام انقضاه. (۴) نسخه خطی کهبه متعلق به آقایی میرزا محمد خان نوری است و نسخه شخصی دیگر متعلق به دوست قاضی از چند آقا محبتی روحانی اصفهانی که بخط مرحوم والدشان مؤلف روایات الجنات موضح است. (۵) در حاشیه نسخه آقای ذری بعضی از عطفی بن ابوالحسن علی بن زینان (گذا) هونی است.

در حدود سال ۳۷۳ وزیر معصام السوکیه
 این عضو الدوله از باحیان توحیدی در باره
 زیدین رفاة سؤال کرد و گشت پیوسته از
 زیدین رفاة گفتاری میشنوم و مذهبی
 می بینم که مرا به ملک الذئذ وین گفته اند
 که تو یا او شنیدنی گفت ، ای وزیر او را
 ذکاتی مخالف و ذهنی وقاد است وزیر گفت ،
 منسوب او چیست ؟ گشت چیزی منسوب نیست
 ولی زمانی دراز در حجره زیسته و در آن
 شهر باجهافتی از علماء صاحبت کرده است ،
 کسین ذیل از جمله اخوان الصفا بودند ،
 ابوعلیمان محمد ابن مسر الیسی مشهور
 بالمتدی و ابو الحسن علی ابن هارون الفرنجانی
 و ابو احمد المهرجانی و زیدین رفاة العوفی .
 این گروه باهم اجتماع میکردند و یکدیگر
 صدقه میروزیدند و بر قدس و طهارت و نصیحت
 اتفاق داشتند و بین خود مذهبی ساختند و
 پنداشتند که بدان وسیله راه رسیدن بر ضلوع
 خدا را نزدیک ساخته اند و قائل بودند که
 شریعت بجهالتها و ضلالتها آمیخته است
 و راهی جز فلسفه برای تمسیل و تطهیر آن
 نیست و گمان می بردند که چون فلسفه یونانی
 بهر یست عربی پیوندد کمال نوع انسانی
 حاصل آید .
 اخوان الصفا پنجاه رساله در پنجاه نوع از
 حکمت و یک مقاله جامع انواع مقالات
 بر طریق اختصار و ایجاز تصنیف کردند
 و آنها را رسائل اخوان الصفا نامیدند و
 بر اوغون سیرتند و منتشر ساختند .
 ابو حیان تلمیذ زیدین رفاة بود وی در
 کتاب خویش بنام : الفایست گوید که
 زیدین رفاة و جاعتی از کبار فلاسفة اسلام
 در منزل ایسی سلیمان النهرجوری اجتماع
 میکردند و او شیخ آنان بود و هر گام که
 بیگانه بجلس ایشان در می آمد بکنایات
 و رموز و اشارات سخن میگفتند و چون مصنفین
 رسائل مذکوره اساس خویش مکتوم میداشتند
 مردم در باره آنان اختلاف دارند بعضی
 بر آنند که این رسائل کلام بعضی علوی
 است و دیگران گویند تصنیف بعضی متکلمین
 معتزله عصر اول است . آنچه از آثار ایشان
 بطبع رسیده ،
 اخوان الصفا و خلاصان الوفا - با رسائل اخوان
 الصفا در دو جز ، اول در ریاضیات . دوم
 در طبییات جسمانیات . سوم در علوم نفسانیات

عقلیات چهارم در ناموسیات الهیات . و رسایلی
 در باب آراء و دیانات نیز بدان منسبه است .
 این کتاب باعتماد امام قطب الاقطاب احمد
 بن عبدالله در مطبعه نغمة الاخیار بمبئی سال
 ۱۳۰۰ - ۶۶ . بطبع رسیده .
 انتخاب اخوان الصفا بهمت جیمس میخائیل (۱)
 در لندن سال ۱۸۴۰ نیز چاپ شده است .
 خلاصه الوفا فی اختصار رسائل اخوان الصفا که
 مقبضاتی است از کتاب اخوان الصفا الیهدیه
 از نسخ خطیه باعتماد فریدربک دیشیش در
 لیبسک ، برلین سال ۱۸۸۳ - ۸۶ . طبع
 شده است .
 در سال ۱۸۳۷ علامه نونک در برلین
 خلاصه در باب اخوان الصفا و آثار ایشان طبع
 کرده است و بعضی از کتاب ایشان را بر زبان
 عربی و ترجمه آلمانی نقل کرده است (از
 الموسوعات تالیف زکسی پاشا) و نیز در
 کلکته سال ۱۸۹۲ و ۱۸۴۶ طبع شده
 است . تحفه اخوان الصفا . و آن مختصراتی است
 از رسائل اخوان الصفا که شیخ احمد بن محمد
 شروان الیسی مباحث طبع آن بوده است و
 در مطبعه الآداب مصر باعتماد شیخ علی یوسف
 بطبع رسیده است ، جزء اول از کتاب اخوان
 الصفا . و آن قسم ریاضی مشتمل بر ۳ رساله
 است . ۱ - فی العدد . ۲ - فی الهندسه .
 ۳ - فی الاسطرانومیا . ۴ - فی الجبراقیا . ۵ -
 فی الموسیقی . ۶ - فی النسب المدویه . ۷ - فی
 الصنایع العلیه . ۸ - فی الصنایع العلیه . ۹ -
 فی اختلاف الاخلاق . ۱۰ - فی ایساجوجی . ۱۱ -
 فی المقولات العشر . ۱۲ - فی باره و منبسط
 ۱۳ - فی التیرهان - در یک مجلد و سال ۱۳۰۶ -
 ۱۳۰۷ . بطبع رسیده است .
 و (الجوان والانسان) که خانم وزیده رسائل
 اخوان الصفاست در مطبعه التر فی سال ۱۳۱۸
 و در مطبعه التقدم سال ۱۳۲۶ طبع شده است
 انتهى . و رجوع بنارخ العکما فقهی صفحه ۸۲ -
 ۸۴ - ۸۵ و ۲۴۴ و بدون الانبا - جلد دوم
 صفحه ۴ ، و در صواب الجنان صفحه ۶۹ سطر
 ۱۴ و ضحی الاسلام ج ۳ صفحه ۷۵ شود .
اخوانی . [ای ی] منسوب باشوان .
اخوانیات . [رای ی] ح ، اخوانیه .
 || نامه های دوستانه .
اخ و یف کردن . [آخ ب ک د]
 بکوهین بسیار . صیب کردن . کراهت

نمودن مکرر اظهار کراهت از چیزی کردن .
 اظهار نفرت کردن .
اخوت . [آخ و] (ع) بر لندی ، رفاة .
 مولفاه ، رفاوت . و خا . و خا ، و الخا ، و الخا .
 جان میان ایشان بواسطه باستاند و تصایح و
 مواظف بلیغ تنبیه کرد تا مگر ایشانرا بر
 قانون اخوت و موافقت مستقیم بدارد (ترجمه
 یمنی صفحه ۱۸۹) . || برادر شدن (تاج
 المصادر بهلی) . دوست شدن .
اخوة . [ا د] و [ل و] و [ا خ و
 و] . ج ، ا خ . برادران . دوستان . همنشینان .
 صاحب مجمع البیان گوید ، اخوة برادرانیکه
 از یک پدر و مادر نباشند و اخوان برادران
 یک مادری و یک پدری .
اخ و کف . [آخ ت] از اتباع است
 آپ دهان که بیرون افکنند .
اخوت . [آ و] (ع) نعت است از
 نخوت ، نرم شکم . (مهذب الاسماء) .
 فروخته شکم . آویخته شکم . فراخ شکم .
 بزرگ شکم . مبتلا باعتلا و استرخای شکم
 || مملی . || الفیف . تأیید آن خوفا .
اخو جمادی . [آ ج] وی از دهان
 و در باب اطلاق متزوی بود و مردم بزیارت
 او میشدند و بدو تبرک میجستند . ابو الفرج
 جوزی بنقل از ابی محمد عبدالله بن علی
 السقری از او روایتی نقل کرده است . رجوع
 به صفة الصفة جلد ۲ صفحه ۲۸۰ - ۲۸۱ شود .
اخو حروری . الجوهری احمد بن موسی
 رجوع به احمد بن موسی . . . شود .
اخو ذمه . اخوذت . [ا ذ] (ع)
 ترش شدن شیر .
اخور . [آ و] مشتری . برجیس .
اخور بهی . ابن حراش . صاحب صفة الصفة
 گوید ، نام او با ترجمه است از عبد الملک
 بن صیراز دهمی بن حراش روایت شده
 که او گفت ، مامه برادر بودیم و عابدتر
 و اصوم و افضل ما برادر و سعلی بود و من
 مدنی غایب بودم و چون باهل خویش باز گشتم
 مرا گفتند برادر خویش زاد و پاپ که در سرف
 موت است من بسوی او شتافتم و او را مرده
 یافتم و بر بالینوی تشویب و بگریستن برداختم
 او دست خویش برداشت و جمله از شهود
 دور کرد و گفت ، السلام علیکم . گفتیم ،
 ای برادر پس از موت حیاتی هست گفت ،
 انی لقت دهمی فبقینی بروح و رجحان و رب

(۱) James Michael .

بهرنشینان و آنه کسانى نیا با خضراً من سندس
 و استبرق و انى و جنت الامرا بسر ماتصیبون
 خلاصاً فاعلموا ولا تنفروا، ثلاثاً و انى لقب
 رسول الله صلى الله عليه وسلم فاقسم ان لا امرح
 حتى آتیه فاعلموا جهازی - پس خاموش شد
 گوئى تند ترا ز رنگى بود که باب اندازند .
 رجوع بسلة الصفوة جلد ۳ ص ۱۹ شود .
اخوص - بیرونی در آثار الباقية در جدول
 ملوک کمدانى این نام را آورده است و این صورت
 لقب اردشیر (ارتاکزوس) سیم است (۱) .
 رجوع به اشع شود .

اخوصی - [آ و] [ع] چشم بگوانتاده .
 آنکه چشمش بگوى افتاده باشد ، آنکه
 چشم شاه اش بفاک افتاده باشد آنکه چشمش
 درمفاک افتیده باشد . (زوزنی) . || چشم
 دور در افتاده - ج . خوص . || تنگ چشم .
اخوص - [آ و] از اعلام مردان عربست
 و از جمله لقب زید بن عمرو ، شامى از
 عرب .

اخوف - [آ و] [ح] نعت تفضیلی از
 خوف ، خائف تر ، بدول تر - ترسان تر .
اخوفی - [آ و] [ح] مردیك چشم .
 || افرخ ، چنانکه سنه . || گر کین ، چنانکه
 ستر . تأیید آن خوف ، وح ، خون .

اخوفی ، [آ و] از اعلام مردان عربست
اخوك مثلک - [آ و] [ل] [ع]
 برادر تو نیز چون توست . تعبیرى تمثیله
اخول - [آ و] [ح] بر اکنه . || رفتن
 اخول اخول ، رفتن برآکنه و پریشان ،
 ذهبوا اخول اخول و هاء اسنان جلا اسماً
 واحداً و بنا علی الفتح . (منتهی الارب) .

اخول خول - [آ و] [ح] معنی بیابان در
 زمان نبوت بادشاه بیابان . رجوع بایران
 باستان چند اول صفحه ۲۰۲ شود .

اخولة - [آ و] [ح] خال معنی
 برادر مادر .

اخون ، [آ و] [ح] خون اخون کردن ، اخنح .
 مقدمة الادب زمخشرى .

اخون - [آ و] [ح] نعت تفضیلی از
 سخانت ، خائن تر ، اخون من اللب رجوع
 بسجع الامثال مبدانى شود .

اخون - [آ و] [ح] اخ و اخ و اخ و اخو
 و اشأ و اشوأ براندان .

اخون اخون کردن - نتنج کردن .

مقدمة الادب زمخشرى .

اخونزی - [آ و] از قرأه لاریجان رجوع
 بسفرنامه رابینو صفحه ۱۱۴ شود .

اخونقم { ر و ن } [ح] خون، خوانها .

|| رج . خون علم ماه ربیع الاول بجامعیت
اخوة - [ر و] [آ و] [ح] باخ و
 اخ و اشو و اشأ و أخوا . براندان .
 (مؤید المصلا) . (منتهی الارب) ، و جاء
 اخوة یوسف فاعلموا علیه عرفهم و هم له
 منکرون . (آیه) || اخوة یونى ، خواهران
 یا براندان تى .

اخوة - [آ و] [ح] رجوع به اخوت
 شود .

اخوی - [آ و] [ح] [ع] منسوب
 باخ و اخت . و اینکه حواله فارسى زبانان
 آقا بسنی برادر گویند ، غلط است چنانکه
 ابوی معنی پدر .

اخویین - [آ و] [ح] [ع] تثنیه اخ ، دو برادر .
 || دم الاخویین ، خون سیاوشان .

اخویین - [آ و] [ح] محمد بن قاسم ملقب
 بحسبى الدین مشرفى بسال ۹۰۴ . اوراست ،
 حاشیه بر شاهیه سید شریف بر تهرید و رساله
 فی الزندق موسوعه به السیف المشهور . و
 رجوع بمحمد بن قاسم شود .

اخه سوری - [آ و] [ح] طایفه از ایلات
 کرد ایران که تقریباً پنجاه خانوارند و در
 گرمسیر کردستان مسکن دارند و جزو
 طایفه منعمی باشند .

اشی - [آ و] [ح] براندمن . || نامى که
 قتیان هم طریقشان خود را بدان مخاطب
 مى داشتند .

اطلسر جی دعوی جی رهن جی
 ترک سند سر مست در لای اشى .
 مولوی .

چشم چون فرگس فرو رفتی که جی
 مین عصایم کش که گوره ای اشى .
 مولوی .

گر تو خواهی باقی این گفتگو
 ای اشى در دفتر چارم بچو .
 مولوی .

ایرو گیلو ایرو گیلو کرد سرا و تنگ ودلو
 هر که از این مرد در دست دست اشى اوست ککو .
 مولوی .

این بطولته (۲۷۹-۲۰۲) در (ذکر الاخیه
 القتیان) گوید ، و احد الاخیه اشى علی لفظ
 الاخ إذا اصابه المتکلم الی نفسه و هم بجمع
 بلاد الترمکانه الرومیه فی کل بلد و مدینه
 و قریه و لا یوجد فی الدنیا مثلهم اشد احتقلاً
 بالقریاء من الناس و اسرع الی اعلام الضام
 و قضاء العرواح و الاخذ علی یندی الظلمه
 و تکل الشرط و من لحق بهم من اهل الشر -
 و الاخى عندهم رجل یجتمع اهل صناعته و
 القتیان الاحزاب و المتجربین و
 یقدمونه علی انفسهم و تنک هی الفتوة ایضاً
 و ینشی ذأویه و یجعل فیها الفرس و السرج
 و ما یحتاج الیه من الاکلت و یخدم اصحابه
 بالنهار فی شب مطیثهم و یأتون الیه ید -
 الفصر یا یجتمع لهم یمشرون به الفواکه
 و الضمام الی غیر ذلك مما ینفق فی الزاویه .
 فأن ورد فی ذلك الیوم مسافر علی البلد انزله
 عندهم و کان ذلك ضیافته لیدهم و لا یزال
 عندهم حتی ینصرف و ان لم یرد و ارد
 فجمعوا هم علی طعامهم فاکلوا و فطروا
 و قصوا و انصرفوا الی صناعتهم بالفرو و اتوا
 بعد العصر الی مقدمهم بجمع لهم و یسبون
 بالقتیان و یسی منهم کما ذکرنا الاخى
 ولم ارفی الدنیا اجل اصلاً عنهم و شبههم
 فی افعالهم اهل شیراز و اصفهان الا ان
 هولاء احب فی الوارد و الصابر و اعظم کراماً
 له و شفقه علی و فی الثاني من یوم وصولنا الی
 هذام الدینة [انصالی] الی احد هولاء القتیان
 الی الشیخ شهاب الدین الصوی و تکلم مع
 بالنسان الترمکی و لم اکن یومئذ افهمه و
 کلن صبه اتواب خلقه و علی رأسه فلسفه
 یبد فقل لی الشیخ اتملم ما یقول هذا الرجل
 فقلت لا اعلم ما قل فقل لی انه یدعوك الی
 ضیافته انت و اصحابک فجمیت منه و قلت له
 قد صدق انصرف قلت الشیخ هذا رجل ضعیف
 و لا تنوره له صی تخیفنا و لا ترید ان تکلفه
 فصحت الشیخ و قال لی هذا احد شیوخ
 قتیان الاخیه وهو من العرازمین و فی کرم
 نفس و اصحابه نعمتین من اهل الصناعات
 قد قدموه علی انفسهم و بنوا زاویه تضیفة
 و ما یجتمع لیمه بالشیخ المفقوه بالتلیل فسنا
 صلیت اشرف حد ایت ذاک الرجل و فہینا
 مدانی زاویه فرجدهما زاویه صنعه مفرشته
 بایسط الرومیه الحسنان و بها اکثر من
 ثریات (۱) الفزجاج العرافی و فی المجلس

(۱) Ochus .

(۱) ظاهراً جمع بانف و نای قریا که شبیه به چهره و قدیمی است که در آن شمع یا بیه می افروخته اند . و امروز نیز این نعت
 در عراق عرب مستداول است و شبیه اینگونه میراثی بریدند و او شعرا نیز گفته است . در خودت شود که شمع فاشرا بیش پدید در افغان نریا ،

حسنة من الياهمس والياهمس (۱) شبه المنارة من النحاس له ارجل ثلاث وعلى رأسه شبه جلاس من النحاس. وفي وسطه انبوب للفيلة ويسلا من الشحم المذاب والى جانبه آنية نحاس مملأة بالشحم وفيها مراض لاصلاح القتل واحدهم موكل بها ويسمى صنهم الجير الصمى (۲) وقد استعمل في المجلس جامعة من الشبان ولباسهم الاقبيونى ارجلهم الاخفاف وكل واحد منهم منحرم على وسطه سكين فى طول ذراعين وعلى رؤسهم فلانس يمش من العوف باعلى كل قلنسوة قطعها موصولة ببعضها طول ذراع وهرض اصبه بن فلذا استقر بهم المجلس نزع كل واحد منهم قلنسوته ووضعها بين يديه وتبقى على رأسه قلنسوة اخرى من الزردخانى وسواه حسنة المنظر وفى وسط المجلس شبه مرتبة موضوعة للواردين ولما استقر بنا المجلس صنهم اتوا بالطعام الكثير والغاكية والعلواء ثم اشدوا فى الفناء والرقص فرافناهم وحال عجيبا من سماعهم وكرم انفسهم وانصرفتا منهم اشر الليل تركهم بزادتهم . (رحلة ابن بطوطة جاب مصر ج (۱) صفحة ۱۸۱-۱۸۲) وساحب قاموس الاعلام تركي كويده . راخوه گروهى بوده اند که در اواخر دوره بلاجقه ظهور کردند و اساس طريقت آنان بر اصول بود و بيان آنان سرى بود و رياضت مواظبت بشريه ميکردند و مساوت يکديگر و بالاضمن يارى يا عموم ابناء جنب را وظيفة اولية خویش ميشردند و درى اين مردم باحال قناعت و درویشي گذرانيدند لکن در سرپاژه از آنان سوداى حکومت پيدا شد و از ضعف و ترنزل دولت سلجوقى استفاده کرده در جهات اتره و سبواس حکومتهاى کوچک تشکيل کردند و حضرت خداوندگار آنان را مغلوب و متفرق ساخت و قلندر آنان را ضميعة ممالک همنابه کرد . و رجوع به قوت وقتبان شود .

اشقى . [ا ش ق] تصغير اخ ، موحى است بصره و در آن جويها و قريه ها است . [يوم اشقى] از ابله عبرت است . و در آن اجر بشر المذرى بنى مرة را بقرتيد . مجاهد البندان .

اشقيا . [برادر خداوند] بنسب و مورخ معروف زمان سليمان پور پيام كجوشلو ساكن بود . در نيست آنكس كه در هنگام بنائى ميكل باسم خدا با سيدان گفته شود كه وهم بعد از امانان سليمان در گناه بنزد او آمده بود همچنان شخص باشد . قاموس كتاب مقدس . **اشقيا** . (برادر من خداوند است) از

پسر اشعوب و كاهن يزرگه در زمان شاول بود و محتمل است كه برادر اشعك باشد كه شاول او را مقتول ساخت . قاموس كتاب مقدس .

اشقيا . [ا ش ق] . ج . شير . (زخم شري) . نيكان . (دهار) بر كويده گان . (دهار) . ليكوتران . هر آينه سمعت اشراى موجب بدگمانى باعث در حق اخبار . (كليومومنه) اسبان . [مردان سيار خيبر] ج . خيبر . مردان سيار خيبر و نيكوكار و دين دار . (منتهى الارب) . [اخبار قوم ، افاضل ، اماتل ، نظاير قوم .] صاحب مؤيد الفضلاء كويده . اخبار بر كويده گان . و آن هفت تن اند منجمله سبصويه بنجاه و شش مردان نجيب و در كشاف اصطلاحات الفنون آمده ، بفتح الف ، جمع نير است . و در اصطلاح سالكان اخبار هفت تن را كويده از جمله سبصويه بنجاه و شش مردان نجيب . كذا فى كشف الغطاء و نيز در آن در بيان لفظ اولياء واقع شده كه اخبار سبصويه تن اند و با شانرا ا بر ايراز خوانند و در لفظ صوتى توحيدت بيشترى درين باب داده خواهد شد انشاء الله تعالى . و مؤلف فرهنگ آندرواج كويده . در اصطلاح سالكان اخبار آنرا كويده كه هفت تن اند از جمله سبصويه بنجاه و شش تن مردان نجيب . در خلاصه الاثر از خطيب بخداى و اين مساكر نقل ميكند كه از كنانى نقل كرده التقياء اثبات و النجباء . سبعون و الابدال ارجون و الاخبار حسنة و العمد اربعة و القوت واحد . فمسكن النجباء المشرب و مسكن النجباء مصر و مسكن الابدال الشام و الاخبار سابعون فى الارض و العمد فى زوايا الارض و مسكن القوت مكة فاذا عرضت الحاجة من امر العامة ابتهل بها النجباء ثم النجباء ثم الابدال ثم الاخبار ثم العمد فان اجبوا و الا ابتهل القوت فلانتم مشلته حتى تجاب دعوته . يدر او از اخبار عباد و اصحاب عباد و انطلب زهاد بود . ترجه يمينى .

اشقيا . [ا ش ق] . ج . خيس . بنه هاى شير . كنامها . [در سخنان انبويه] . (آندراج) .

اشقياش . [ا ش ق] . ج . كيش . جامه هاى رقيق باف سطر ناز از بدترين كسان . (آندراج) .

اشقياط . [ا ش ق] . ج . خط . رسته ها .

اشقياف . [ا ش ق] . (ه) اخانه . آدم بن ضيف منى و فر و كش شدن در آن . (منتهى الارب) .

اشقياف . [ا ش ق] . (ه) مغلفان ، هم اشقياف . [اخوة اخفاف] برادران كه مادر آنها يك باشند و بر آنها اخفاف . برادران امدى .

اولاد اشقياف ، بنواشقياف ، برادران كه از يك مادر و از پدر باشند . [قوم اشقياف ، شتافين در اصل و متفقون در حال] .

اشقيايى . [ا ش ق] برادران يكيه پسر مريكى جدا و مادر واحد باشند . (از كثر) . و سلاتى برادران يكيه ما در مريكى عليه و پسر واحد باشد و ايشاني آنكه در مادر و پدر شريك باشند . (حديث اللغات) .

اشقيايى . [ا ش ق] . (ع) بحاله . سرد روا لكرستن ابر و بارنده گمان برده . (منتهى الارب) . [آمايه بر بدن شدن آسمان . (منتهى الارب) . [نهادن خيال در ابراي بوجه ناله تا كويده از آن بشرد . (منتهى الارب) . [باز ايستادن و بشل شدن از قوم . (منتهى الارب) .

اشقيايى . [ا ش ق] . ج . شيبلى . اسبان . سواران .

اشقيايم . [ا ش ق] . (ه) غيبه ساختن .

اشقيايى . [ا ش ق] تصغير كوثر از اخ . نام دو كوه است در حق زى العر جابر شيبكه و آن آيى است در بطن وادى و در آنجا جاههاى بسيار است . (معجم البلدان) .

اشقى اورن . [ا ش ق] يكي از مشايخ دوره سلطنت اورخان غازى و بعض كرامات بدو نسبت كند . مدفن او طرابوزان و مزار است . قاموس الاعلام .

اشقيب . [ا ش ق] . (ع) نعت تفضيلى از تخيت . خائب تر . نو ميده تر . اشقب من خيبن . اشقب من قابض على الماء . رجوع بجمع . الامثال مبدانى شود .

اشقى بگه . [ا ش ق] رسول شاه اسمعيل صفوى نژاد والى هرموز و امير علاء الملوك حاكم لار . رجوع بجمع (۲) صفحه ۱۰۳۰ .

اشقى بيدره . [ا ش ق] از قرا . نورمازنان . رجوع بسفرنامه راينوسفة ۱۱۰ شود .

اشقى قره . [ا ش ق] از كلانتران قوم قراناز بر زمان امير تيمور كه بيلانمت تيمور شتافت و بخلعت حلاذو و كمر زدنگسار سرافراز شد . رجوع بجمع (۲) صفحه ۱۶۷ شود .

اشقى لرك . [ا ش ق] محمد بن حسن پسر ابوالفضائل حمام الدين حسن بن محمد بن حسن المعروف بابن اشقى ترك (۳) مرید جلال الدين مولوى و مشوق او در نظم منوى . طاهرا اشقى ترك از قبا (۱) و از فراد يزدان يار ارموى منوى . سال ۴۴۳ هجرى است (مقبرة يزدان يار اکنون در رضايه مشهور است) . و در مقدمه و قتراول

(۱) صرف يه سوز . (۲) جردجى . (۳) رجوع بقدمة دفتر اول منوى شود . (۴) رجوع به مناقب احمد افلاكى شود .

مثنوی در حق حسام الدین آمده است ،
 و هو الشیخ ، فعمود الدارین اعمد الهدی
 والیقین ، نبت الوری امین القلوب والنهی
 و در بدایه بنده خلیفه صلواته فریفته و عیالیه
 لثیه و عیالیه عند صلیه مفتاح خزائن المرش
 امین کنوز الفرش ، ابو الفضائل حسام الحق
 والدین حسن ابن محمد بن حسن السروف
 یابن اخی ترک . ابو یزید الوقت . جنید الزمان
 صدیق ابن الصدیق رضی الله عنه و عنهم
 الاربعوی الاصل المنتجب الی الصیخ السکر
 بما قال ، احسبت کسریاً و اصبحت حریاً ،
 قدس الله روحه و ارواح اخلائه قنم السلف
 ونعم الخلف .

اخیوفل . [۶] (برادر هانت) شخصی
 از اهالی جلون (ناحیه از یهودا) که در قرن
 این نام داشتند ، قسمت یکی از دوستان
 و مصلحت یاران داود که نزد او بسیار حوری
 و محترم بود (تاریخ ۱۶ ، ۲۳) و کتاب دوم
 سموئیل (۱۶ ، ۲۳) نصحن در دشمنی
 ایشالوم وی از او طرداری کرد و یکی
 از دشمنان قوی و سخت داود شد پس
 چون ایشالوم مصلحت هانفاله او را نپذیرفت
 وی مأیوس گردید و از قصه این عمل به
 خود را با طناب آویخته ملامت کرد (دوم
 سموئیل ۱۵ ، ۱۷ و ۱۷ و ۱۷ و ۱۷ و ۱۷)
 چنین میناید که اخیوفل حدیث شیع (دوم
 سموئیل ۲۳ ، ۲۴ مقابل ۲۰ ، ۲۱) و بعضی
 دشمنی اخیوفل را یکی از عذاب هانی
 دانسته اند که بواسطه ممانعت بت شیع بر داود
 وارد شد . رجوع بقاموس کتاب مقدس
 شود . (۱)

اخی جوق . [۱] چاهی بیک خان
 اوژبیک پادشاه منور مسلمان دشت قباچاق .
 پس از پیراکنه ساختن اردوق ملک اشرفه
 پس او بیوزاش و دختر او سلطان بخترا
 یا خود برداشته عازم شهر قازان گردید و
 پسر خود بر وی پیشرا با بنجاه هزار لشکری
 در آذربایجان گذاشت ولی بر وی بیک
 کسی بعد بدلت مرض پندر خود بدشت قباچاق
 برگشت و اخی جوق نایب او در تبریز ماند .
 در بهار سال ۷۵۹ سلطان اویس بالشکر
 فراوان عازم تبریز شد تا اخی جوق نایب
 بر وی پیشرا از آذربایجان براند وهم آن
 سرزمین را که تنگگاه منور و محل بیلاقی
 اردوی ایشان بود بتصرف خود در آورد .
 اخی جوق با جمعی از اسراء و پلزمانگان
 لشکر امیر اشرف حویاتی بقایه سندان

اویس شتافت و در مابین تنگ بین کردستان
 و آذربایجان میانه فریقین جنگ در گرفت .
 روز اول نتیجه سلوم نشمولی فردای آن اخی
 جوق تبریز گرفت و سلطان اویس او را تحسب
 کرد . اخی جوق که در مراجعت نیز دست
 از ظلم و آزار مردم شهر بر نداشت تبریز را
 رها کرد و بطرف نخبجان فراری گردید
 و اویس در رمضان ۷۵۹ تبریز را در دست
 و در ربیع ربهی مقرر کرد و فریب چهل و
 هفت تن از اسرای منافق ملک اشرف را
 بقتل رساند و بقیه ایشان هم گرفته پیش
 اخی جوق رفتند . سلطان اویس یکی از
 اسرای خود را بتعاقب اخی جوق و اسرای
 فراری فرستاد ولی این امیر در رفتن حمل
 بخرج داده دو کله جنگ مساعه نمود بعدین
 جهت بر سپهباشی عزیمت افتاد و اویس
 مجبور شد که در زمستان پیشداد مراجعت کند
 و آذربایجان را قهراً باخی جوق را گذارد .
 درین اوقات امیر مبارز الدین محمد چون شنید که
 چاهی بیک وقت یافته و اخی جوق حکمران
 تبریز شده است و میان فرزندان چاهی بیک
 اختلاف افتاده است بجهت بسوی آذربایجان
 شده و چون غیر لشکر کشی او باخی جوق
 رسید وی با ۳۰۰۰۰ سوار بظلمه شتافت .
 فریقین در میانج رو برو شدند امیر مبارز الدین
 و شاه شجاع و شاه محمود دوسر و شاه یحیی
 نواده او بچنگ با لشکریان اخی جوق
 پرداختند . امیر مبارز الدین و شاه یحیی که
 پانزده سال پیش نداشت دشمن را مغلوب
 کردند ولی یک قسمت از ایشان سپاهیان
 شاه محمود را از یاد آورده و بنا او را
 بظارت بردند و سپاهیان اخی جوق منهدم
 شدند و مبارز الدین تبریز را تسخیر کرد ولی
 همیشه شنید سلطان اویس از بنداد بزم
 بریز حرکت کرده آذربایجان را ترک گفت
 و بشیراز برگشت . رجوع بتاریخ مغول
 آقای اقبال صفحه ۴۲۲ - ۴۲۶ - ۴۲۷ و
 ۴۵۶ و ذیل جامع التواریخ رشیدی صفحه
 ۱۸۶ - ۱۸۸ - ۱۹۰ - ۱۹۱ و جلد (۲)
 صفحه ۹۳ و ۹۴ و آت الیبدان جلد اول
 صفحه ۳۹۸ و تاریخ عصر حافظ نایب آقای
 دگر غنی جلد اول صفحه ۱۱۰ - ۱۱۱ -
 ۱۵۳ - ۱۵۴ - ۱۵۶ و ۱۵۸ شود .
اخی چلیبی . قضای است در لوز . قبه
 از لوز . (۲) دوره و در آن ۴۱ قریه است .
 بیش از ۵۰۰۰ خانه دارد و سکه آن
 ۲۱۱۴۰ تن و از آن چه ۱۱۶۴۲ تن
 مسلمان و بقیه مسیحی باشند و ۵۰۰ تن از

آنان قبلی هستند . شمیه مسجود البندان .
 و رجوع به اخی چلیبی در قاموس الاطلاق
 ترکی شود .
اخی چلیبی . [۶] [۶] [۶] [۶] [۶]
 ذخیره العقی ، وهي حاشیه مقبولة علی شرح
 الوفاة لصدر الشریعة . و رجوع بیوسف ابن
 حسن اخی چلیبی توقاتی شود .
اخیفله . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 با شیر یا روغن زیت آمیخته خوردند .
اخیفله . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 اساطیری یونان قدیم . بهیئت نیمه زن و نیمه
 ملر . که سرور (۲) و قرن (۴) و شیر (۵)
 و سفنکس (۶) و در اگون (۷) و گرگن (۸)
 و شیوموسوم به شد (۹) را براد (۱۰) .
اخیفله . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 (این خلکان) . اسیر کرده با سیری گرفته
 (آنترواج) . بندی . گرفتار . دستگیر
 کرده . تود . اکلیمین اخیله الدیلم مثل است
 [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 اخیفله . ج . آخذه (مهنه الاسما) .
اخیفله . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 زن اسیر کرده شده .
اخییر . [۶] [۶] [۶] [۶] [۶]
 باز سینه . و ایسین . آخر . آخری . مقابل
 اوگ و مقدم .
اخییر . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 حواخیر منک ، یعنی حواخیر منک است یعنی
 او از توبه است و در آن معنی تفضیل نیست .
اخییر آه . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 در زمان بازرگان . بنازگی . در این نزدیکی
اخییر الدگر . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 گفته . یاد شده پس از ۴۵ .
اخییر من . [۱] [۱] [۱] [۱] [۱]
 بن شاه رضی الله عنه .
اخییر و عی . اخییر و عی . گفته بیابانی که
 کشت و درود نشود . بهائیت غیر گفته
 صحرائی . صبت اوگینر همه شب بگبانه
 از زن و نحرش سینه و ریزه و گمش سفید
 و تیرش در انویه چشم و گوش مسعمل و
 بقوت بجلفه و محله و قایقه است . (تحفه
 حکیه مؤمن) . گفته و شتی یعنی گفته خود
 روی را گویش هصاره آت را با گوگرد و
 نغرون یا میزرقه و در گوش چسباندند چون
 کوسر را . مع باشد (برهن) . گفته و شتی
 آنکه از زمین بفرزاعت رویه و کشتن و
 در زمین او را معذ باشد . (مؤید الفضاله)
 و رجوع بنخبوت شود .
اخییر قیصیا . بجهت باغبانیت بعضی در
 جنوب مشرق بین هیو پیرس و اداکنی که

(۱) در قاموس کتاب مقدس با اینکه اخیوفل را هم چون میگور . در قتی . تیره است .
 (۲) Sphinx . (۳) Chimère . (۴) Lerne . (۵) Echidna . (۶) Cerbère .
 (۷) Le Dragon . (۸) La Gorgone . (۹) Némée . (۱۰) در قاموس الاطلاق این نام بتصحیف اخیفله Echidna آمده است .

وز آنها اشیاء مختلفه میبندند و خارون نومی
اموات را بدانجا جهت دفن نقل میکردند
دستوری نداشتند که میت را بدانجا برند
مگر پس از تفحص سیرت زندگانی و اثبات
استحقاق او برای دفن در آن موضع . و این
عادیت از مصریان یونانیان رسیده ، رجوع
بضمیمه معجم البلدان شود .

اخپهرون . کلمه ایست یونانی بمعنی نهر
سرخن . و آن نهریست که آبهای وی پررنگ
و گل آلود و شدید جریان است و مانند
سبل ریزان در مسیر خود صخرهها را براند
و در کوستیا (۲) گلهاگرد آورد و بر کرانه
آن نفوس مردگان کرده آینه و کسانیکه
استحقاق دفن در آن محل داشتند شارون
النونی چنانکه در اخیر وسای گذشت جانی
باقطاع میداد و دراهمی را که باستصحاب
میت بود . بعنوان مرد میستد و کسانیکه
استحقاق دفن نداشتند خارون آنها را رد
میکرد و ایشان در ساحل نهر مفت صدمال
سرگردان میماندند . ضمیمه معجم البلدان .

اخپهرون . [۱۶] تأیید اخیر .

اخلی زاده . [۱۶] عبدالحلیم بن محمد
(مولی ...) متوفی بسال ۱۰۱۳ . اوراست .
تعلیق بر اشباه و نظائر این نجم و نیز شرحی
بر هدایای الفروع تألیف برهان الدین علی
بن ابی بکر المرغینانی الحنفی . (کشف الظنون)
و رجوع بمعجم الحلیم اخلی زاده شود .

اخلی زاده . [۱۶] یحیی بن عبدالحلیم
متوفی بسال ۱۰۲۰ . اوراست . رساله بحریه
اخپیس . [۱۶] (۲) بسبار انبوه ،
عددی اخپیس ، عددی بسیار ، هومی هیس
لخیس او عدد اخپیس ، او بسیار عدداست
(منتهی الارب) .

اخپیسخا . [۱۶] کلمه کرجی است بمعنی
قلعه جدید و آن نام شهریست حصین در
روسیه آسیا ، موقع آن بین ۴۱ درجه و
۵۰ دقیقه عرض شمالی و ۴۰ درجه و ۴۵
دقیقه طول شرقی در جبال کاپدواست بر کنار
پسوخ که در نهر کور میریزد . و آن
بمسافت ۱۸۱ هزار گری شمال شرقی از ااروم
و ۹۵ میلی متر غرب تقلیس است و ۱۳۳۰۰
تن سکنه دارد که نشت آن از معنی باشد و
در آن کارخانههای اسلحه سازی و غیره است
و تجارت آن سابقاً رونق بسیار داشت . و
اکنون از اهمیت آن کاست است و فقط
تجارت موادی پوست و به و شمع روغنی
دارد . و در قلعه آن مسجد جامع جلیل و
چیلی است که احمد پاشا بیگ جامع اجیا
صوفیه قسطنطنیه کرده است و آن دارای
مدرسه ایست علوم عالیه را و کتابخانه کتب

هرقیه بسیار . ارتفاع اخپیسخا ۷۷۶۰ قدم
از سطح دریا و سرسای آن بسیار است .
این شهر عاصمه مفاطمه ایسایاتاقوری کرجیه
بود و پس از مائه هزارهجم میلادی عاصمه
گرچستان ترکیه شد و بسال ۱۴۴۴ هجری
روسها آنرا تصرف کردند || نیز ایالتی است
که سابقاً قسمی از بلاد ارمنیه و گرچستان
ترکیه بود سپس جزئی از آن تحت استیلاء
روسها درآمد و آن دارای هوایی نیک و
کوههای بسیار است و اهم مخطفه از اگراد
و گرچیان و ترکان در آن سکونت دارند .
ضمیمه معجم البلدان .

اخپیسه . [۱۶] تصکه یا توچی پیش
آهنکجی . فرهنگ شعری و این کلمه در
جای دیگر دیده نشد .

اخپیش . [] (منضوب) پادشاهت
یکی از شهرهای فلسطینان بود که داود
آنگاه که از دست شاول متواری بود برای
حفظ جان خود دوبار بدانجا گریخت .
بار اول اهالی آنجا از حال او آگاه شدند
و بر او شاختند و او برای نجات خویش ، خود را
دیوانه نمود و پردها خط میکشید و خاک
و گل بر سر و روی خود میریخت تا بدین
وسیله رعایای پادشاه . (کتاب اول سموئیل
۲۶ ، ۱۰) چند سال پس از آن ، دیگر بار
پادشاهت بن بدانجا شد اخپیش و او را چون
دشمن شاول و اسرائیل پذیرائی کرد و او را
در سقخ منزل داد و حریمت هببت و رفتار
دور شد و امیدوار بود که در جنگ با اسرائیل
داود ویرا امداد خواهد کرد ولی سران
سپاه او ، ویرا ترغیب کردند که داود را
بصقل فرستد . (کتاب اول سموئیل ، ۲۹ ،
۳۹) (قاموس کتاب مقدس) .

اخلی شاه هلک . [۱۶] از سران
عهد ملک اشرف بن تیمورتاش . رجوع
بذیل جامع التواریخ و شبلی تألیف حافظ
ابرو صفحه ۱۲۷ شود .

اخلی شجاع الدین . [۱۶] (شرح ارد)
خراسانی . کوتوال قلعه بم از دوران ابوسعید
خان تا زمان امیر مبارز الدین محمد مظفری .
مبارز الدین چند سبوت بیای آن حسن حسین
لشکر کشیده لوازم مجازیه و محاسره بتقدیم
رسانید بعد از کشتی و کوشش بسیار اخلی
شجاع الدین بانیع و کفن بدرگاه وی شتافت
و مطابق قلعه بم و توابع تسلیم مبارز الدین
کرد و روی مسکنت بر زمین سود و امیر محمد
نخست طریق صلو و اعزاز ملوک داشت
اما هم در آن ایام از وی خیال مخالفتی فهم
کرده چشمه حیاتش را با شاختصمت بینداشت .

رجوع بصیغه (۲) صفحه ۹۰ و تاریخ عصر
حافظ تألیف آقای دکتر عینی جلد اول صفحه
۲۹ شود .

اخپیش . [۱۶] (ع) مرد که یک چشم
وی خورد و دیگر چشم کلان دارد . که یک چشم
خردر از چشم دیگر دارد . تأیید آن ،
شعبه . || کیش اخپیش ، قویار که یکصاخ
او شکسته باشد . یک شاخ شکسته .

اخپیش . [۱۶] (ع) مگسی است
|| طلئی است در چشم .

اخپیش . [۱۶] (ع) محمد بن یوسف
یکی از شرفای حسنی . برادر او اسمعیل
در زمان معتز خلیفه عباسی به جاز خروج کرد
و آنگاه که برسد چون فرزندی نداشت
برادرش صاحب ترجه وارث او شد و به پناه
کشید و بدانجا حکومتی تشکیل کرد .
چند تن از نسل او در مائه سوم هجری
مدتی در آنجا مستقلاً حکومت یافتند .
(قاموس الاحلام) .

اخپیش . [۱۶] نام وادی است
میان مدینه و شام .

اخپیطوب . [۱۶] (برادر نیک) دو تن
بدین نام بودند ، نخست نسوة عالی و پس
قیسحاس که همجو کاهن بزرگ در وقت
عیلی جانشین او شد زیرا که قیسحاس در جنگ
هلاک شده بود . دوم پسر امیر ویدر صابق .
(قاموس کتاب مقدس) .

اخلی عاصم . [۱۶] رجوع بفضل بن
جعفر تمیمی شود .

اخپیزر . [۱۶] (برادر مساعمت) دو تن
باین نام خوانده شده اند ، نخست امیری از
سبط دان (سفر امداد ، ۱ ، ۱۲ ، ۲ و ۲۵ ،
۲ و ۶ ، ۶ و ۱۰ ، ۲۵) دوم رئیس از بن
یامینان بود که پداود ملوک شد ، (کتب
اول تواریخ ایام ، ۱۲ ، ۳) (قاموس کتاب
مقدس) .

اخلی علی قنقشاه . [۱۶] وی از
مربدان شیخ عبدالله است و بحسن تربیت
وی بمرتبه تکمیل رسیده بود و در آن وقت
که شیخ عبدالله را لشکر استعما کرده
بودند اخلی علی در سفر بوده است شیخ
فرموده است ما درین لشکر بساعت شهادت
خواهیم رسد بعد از ما بجای ما اخلی علی
را بنشانید . نقلات الانسهار صفحه ۲۹۱
اخلی علی . [۱۶] (ع) امیری . وی شیخی
بوده در ملک شام و دروم و مریدان بسیار پرو
جمع آمده بودند اما چون مردی منصف
بوده همی از مریدان خود را که مستعد بودند
با ایشان گفت که اگر شما طالب حقیق من
نیز طالبم و مرشدی نیافتم که پیش او سلوک
کردم اکنون در واقعه دیدم و در شهادت
نیز می شوم که در خراسان مرشدیست مکمل
بخیزید تا برویم و او را در پایم و در شامت

احیوی

مرشدی در وی چنانسلوک کنیم و از آنجمله خلق
 با گمان می برند چیزی حاصل کنیم آنچه
 بنا برین قضیه آمده و در حلقه مریدان شیخ
 رکن الدین علامه النبوه قدس سره داخل شد
 با جمعی از اصحاب خود شیخ فرمود که از اذن
 ایشان بنویسد و از این اذن است و در سلطه
 تو در میان ایشان را سود کند چه بزرگ
 من میان شیخ و مصطفی صلی الله علیه و سلم
 هر چند که خرقه بیشتر را روشن فروسلوک
 بر او آسان ترست بخلاف اسناد حدیث که
 آنجا هر چند واسطه کمترست حدیث صحیح تر
 است چه آنجا که خرسست هر چند واسطه
 بیشترست احتمال تغییر بیشتر بود اما اینجا
 خرقه است هر چند که نور شایع بیشتر بود
 راه روشن تر بود و معنی ایشان بیشتر بود در وی
 سکایت منصور حلاج در افتاد احیوی صلی صری
 از حال وی استفسار کرد حضرت شیخ بعد از
 آن که در باب وی سخنان بسیار فرمودند
 گفتند در آن وقت که سرا حال بود و بر اذن
 وی دقت چون سراقه کرد روح او را در
 طلیح یافتم در مقام عالی. مناجات کرده و
 گفتم خداوند این چه حالت است که فرعون
 آثار یکم الا اهل گفت و حسین منصور انالعلق
 گفت هر دو دعوی خدائی کردند روح حسین
 منصور در طلیح و روح فرعون در سحیف
 درین چه حکمت است؟ در سر من ندا حکم کرد
 فرعون بخود بینی التاد و همه خود را دید و
 ما را گم کرد و حسین منصور همه ما را دید
 و خود را گم کرد بنگر چه فرق باشد .
 نجات الانس جامی چاپ عند صفحه ۲۸۷
احیوی . [آی] (ع) آنکه یک چشم
 سیاه و چشم دیگر ازرق دارد از مردم و
 اسب و جز آن . آنکه یک چشم سیاه دارد و
 دیگر سبز . (روزئی) (مؤید الفضل) . چشمی
 سیاه و چشمی ازرق . آنکه یک چشم کبود
 دارد و دیگر چشم سیاه . انسی که یک چشمش
 سیاه و یک کبود یا سفید باشد . ثابت آن
 خیفه . [اسب سیاه و سفید .] [جل الخیفه
 شتر که خلاف نرّه او قرآخ باشد . ج . خیفه .
 خوف . (منتهی الارب) و جمع الاخیف ،
 خیف و خوف بالکسر و الضم باج العروس .
احیوی . [آی] نامی از نامهای مردان
 عرب .
احیوی . [آی] نامی از نامهای مردان
 عرب و از جمله نام مجربین که بین جناب نبوی
 است .

خرقه و بیست و سبع و خمسون و اربعمائة از دنیا
 رفت است ، فروری در زنجاست میگویند که
 ویرا گریه بوده است که هر گاه جنی مهمانان
 خانقاه شیخ توجه کردند آن گریه بعد
 هر یکی از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه
 هر بانگی يك كلمه آب در دیک ریختی
 یکروز عدد مهمانان بر عدد بانگهای وی
 یکی زیادت بود تعجب بکردند آن گریه
 بیان آن جاست در آمد روی یک را بر وی میکرد
 بر یکی از آنها بول کرد چون تنفس کردند
 وی از دین بیگانه بود گویند که روزی
 خادم مطبخ مقداری شره در دیک کرده بود که
 برای اصحاب شیر برنج پزد ماری سیاه گداز
 کرد در دیک افتاد و آن گریه آنرا دید
 گود دیکه می گشت و بانگ میکرد و
 اضطراب می نمود خادم چون از آن معنی
 فافل بود بر آن گریه زجر میکرد و در
 می انداخت چون خادم هیچ نوع مقبیه نشد
 گریه خود را در دیک انداخت و سرد چون
 شیر و برنج را ریختند مار سیاه از آنجا ظاهر
 شد . شیخ فرمود که آن گریه خود را فدای
 درویشان کرد ویرا در قبر کنند و زیارتی
 سازند میگویند حالا قبر وی حاضر است
 و مردم زیارت آن میکنند . قطعات الانس
 جامی . چاپ عند صفحه ۹۵ و ۹۶ .
احیوی فرسخ . [آف رد] ابن امیر
 بسطام جاک . آنکه که میرزا سعد وقاص
 حاکم قم از فرمان میرزا شاهرخ یعنی پسر
 اطلاق امیر بسطام که در بند او بود سر ریخته
 و فلفل خواجه را در دم بر سر افروخت گذاشته
 بسطام را معجوب خویش برداشته نزد
 امیر قرایوسف ترکمان رفت . قرا یوسف
 احیوی فرسخ را با فوجی از ترا که بقم فرستاد
 تاجر سعدوقاص ، آقا یسکی بنت میرزا امیر انشاه
 را با آذربایجان نقل نماید چون احیوی فرسخ بقم
 رسید آنها یکی عورنی عاقله بود با خود
 گفت که سعد وقاص غنصی حکم کرده که از
 حکم و فرمان شاهرخ گردید پیچیده نزد
 قرا یوسف که دشمن زندان ماست رفت و
 یسکی که قرا یوسف عنقریب خد او نماید
 و حال ما در میان ترکمان با سوری انجامد
 آنکه تو گران خود را مکمل و مسخ
 گردانیده هم ترا که را بگرفت و ابش را
 با تیمور شیخ و فتنه خواجه و شخصی رنده
 که محری میرزا سعد وقاص و جناب امیر
 قرا یوسف [در رفتن] بجای که قرا یوسف
 بودند کشته سرهای آن جناعت را در خدن
 سفید فرستاد و کیفیت واقعه را شرح داد .
 جلد (۳) صفحه ۱۹۲ .
احیوی قام . [آی] (ب) در سکه قدیمه است
 هنگامیکه کتب مقدس در هر یک یافت شد

پوشها این شخصی را به خانه بیه فرستاد
 (کتاب دوم پادشاهان ۲۲ ، ۱۴) اوویس
 وی جدلیا (که سپس حکمران اورشلیم شد)
 ادبیه پیشبر را با کمال احترام یاری کرد
 (ارمیا ۲۶ ، ۲۴ ، ۲۹ ، ۱۴) . ناموس
 کتاب مقدس .
احیوی اصحاب . [آی] سر من [از
 بردگان شروان بهمه امیر قرا یوسف ترکمان
 رجوع بجهت (۲) جمله ۱۹۶ شود .
احیوی کوچک . [آی] از امرای
 نامی شاه شجاع ، رجوع بتاریخ عصر حافظ
 تألیف آقایی دکتر فتی چلد اول صفحه
 ۳۰۵ شود .
احیوی . [آی] (ع) خالناک ، خالدار ،
 با خال ، رجل اشیل ، مرد خالناک (منتهی .
 الارب) آنکه بر اندام او خال بسیار باشد .
 وجه اشیل روی یا خال . [کبر . بردگه .
 منشی . (منتهی الارب) .] نعت تقضیلی
 از اخیال . اشیل من حلب فی استه عهته ،
 قال حوثة هذامثل رواه محمد بن حبيب و لم
 یفسره ولا یعرف منی المثل . اشیل من
 شراب ، لانه یضال فی مشبه . اشیل من
 مذالة . یعنی الامة لانها تهاون و همی تخبتر .
 اشیل من و ایشه راستها . قال ابو عمرو
 منی امرأة و شمت فرجهما فخلتات علی
 صوا سبانهما و یقال بل هی دافه . (مجمع الامثال
 میدانی) .
احیوی . [آی] « وضعی است بین دور
 بنی عید الله این قصصان و دور مطی . (ضمیمه
 معجمه الیلهان) .
احیوی . [آی] مرغی است ضعیف الانوان
 مرغی است باند از تعدادی که خالهای سرخ
 و سبز و سیاه دارد . مرغی است بزرگتر
 از قضا و آنرا حضاری نیز گویند . مرغی
 است و آن سرد است یا شقران و از آن دور
 موسوم باخیل که دهانه که خالهای سیاه و سبز
 دارند (منتهی الارب اشقری . (بحر الجواهر)
 رشقران . شقران . شرقران . شرقرنی .
 عند انما لقب . (منتهی الارب) کاسکیه .
 (دستورالنفه) . گرایه . (زنجشیری) گرایه .
 (مصنف نامه) گرایه . (نعت حکیمه
 مؤمن) سیزده سیزده . مرغ کلب . ضرورن .
 یوسفون . (بحر الجواهر) و آن مرغی است
 سده عرب آنرا شوه گویند و زبان افز
 کب لکن داد را کسویه (۱۱) . خیز .
 (منتهی الارب) .
احیویوس . واره در گوشه انسی چند .
احیویوس . [آی] (۲) اخنوس . پسر
 تیس (۱۳) و به (۱۵) پادشاه میرمیدانها (۵)

۱) اگر اخیل شقران و سیزدها و کاسکیه باشد همانست که Pivert است . و حدیثی در متن ملاحظه میشود این مرغ پسرستی . شناخته
 نشده و شرح آن مضطرب است .

و مشهورترین تهرمانان یونان ، که نام او با آثار هر تخلص شده است . طبق بعضی روایات مانند وی پس از تولد او را در سیکس (۱) افکنند و بدین جهت همه اعضای او بجز باشته وی که مادر در دست داشته و روئین (خستکی لایقیر) گردیده . فیکس (۲) و ساتور (۳) و هیون (۴) او را تعلیم داده و شیرین تیرانه ازی و مداوی جروحین را بدو آموخت و برای ازدیاد نیرو و زور وی ، از مژخیران او را تنذیه کرد . کالتاس (۵) پیشگوئی کرد که او مقابل شهر تررا گشته خواهد شد . تیس که از این پیشگوئی آگاه بود او را بصورت زنی بنام پیرا (۶) درآورده بدینار لیکومد (۶) بجزیره پیروس فرستاد ولی چون یونانیان بدون یاری اخیلوس نتوانستند تروا را فتح کنند اولیس (۷) را مأمور کردند که ویرا بدانجا آرد و وی بعبله اخیلوس را بتروا کشانید و وجود اخیلوس موجب وحشت دشمنان گردید اگاممن (۸) اسیر او مسافه به پیری رئیس (۹) را برود و اخیلوس شمشیر گردید و عزیمت قتل اگاممن کرد در این هنگام اگاممن بدست می نرو (۱۰) گرفتار شد . پس اخیلوس سوگند یاد کرد که دو جنگها شرکت نکند و از بجهت یونانیان بیای شکت می یافتند یا تکرکل (۱۱) نیز که سلاح اخیلوس را بپیر کرد و ببهان کلزار شتافت بدست هکتور (۱۲) کشته گردید . چون این خبر باخیلوس برداشته برای انتقام خون دوست خویش بیدان شده اهالی تروا را مغلوب و هکتور را گرفتار ساخت و پاهای او را بگردونه خود بست و سه بار او را کرد حصار شهر بگردانبه ولی سپس بر اثر تضرع پیرام (۱۳) زیباورا باز گردانید . اندکی بعد پارس ، پاپولون بصورت پارس ، تیری بیاشته او زد و او را بکشت و بر طبق روایت دیگر وی در میدان آپولون ، واقع در تیسره (۱۴) آنگاه که پاپولیکسن (۱۵) دختر پیرام ازدواج خواست کرد ، بدست پارس بختانت کشته گردید . از اگس (۱۶) و اولیس چند او را از دست اهالی تروا رهائی دادند و بجهت تصرف اسلحه او در برابر بزرگان بناز مه پرداختند تا عاقبت اولیس آنها را بتصرف خود در آورد . خدا کثیر چند اخیلوس را یونانیان بدماغه سیزه (۱۷) نقل کردند و مابقی باقتضای او بربناساختند و

او را همپتان خدایان ستودند .



بسرود گفتن اخیلوس پدر خود پله را .
[تغاشی کهن در موزه لوور] (از راست چپ)
آخیلوس . شبتون ، دوست اخیلوس ، راننده گردونه ، پله . یکی از غلامان .

اخیلوس - [۱] مسئله الاخیلوس و السلفه (۱۸) یکی از استدالات زینون الیائی (۱۹) که بر علیه حرکت اقامه کرده است و آن چنین است ، فرض کنیم موجودی بطنی الحر که مانند سنگپشت و موجودی سریع الحر که مانند اخیلوس بسافتی از یکدیگر در جهتی حرکت میکنند . هیچگاه اخیلوس بسنگپشت نخواهد رسید ، زیرا برای آنکه اخیلوس بتواند سنگپشت را دریابد ، نخست باید بوضعی برسد که در آغاز حرکت اخیلوس ، سنگپشت ، در آنجا بوده است و سپس بسطی برسد که پس از اینست سنگپشت بدان رسیده است و آنگاه بکنای برسد که سنگپشت هنگامیکه اخیلوس طریق مقصد دوم را در پیش داشت رسیده بود و پس علیهذا . محمل کلام آنکه چون محال است که سریع الحر ، بطنی الحر کرا دریابد پس حرکت خود نیز محال است . (۲۰) این استدلال از اخصار قدیمه نلزمان ما مورد بحث حکما بوده است . از متأخرین دکارت ، لیبنیتر ، استوارت میل کوشیده اند که آنرا باطل سازند ولیکن ظاهراً توفیق نیافته اند . (واما مسئله الاخیلوس و الملحقات) و کلن یجب ان لا یلقن اخیلوس (۲۰) السریع المذلول السلفه البطحه المذوکات الذرة لا یفرغ من قطع بل یسیر علیها والنزول اول القدام . والناس للمحدثین . شفاء . طبییات ص ۸۶ . (۲۱)

اخیلوس - [۲] یونانی ناخواه است . (تبعاً حکیم مؤمن) (۲۲) .

اخیله - [۳] ای ل . ج . خبال ، و ج . تخیا .

اخیلی محمد - [۴] ح ۳ م ۲ [دستنوی . شیخ وکن الدین فانس سره فرموده است که در شب پنجشنبه می و نهم از زمین در غیبت دیدم که جماعتی مسافران رسیدند و در میان ایشان جوانی بود که حق تعالی را باو نظری از صافیت است و او را بمن حواله کرده است چون بشفادت آمدم خادم

را گفتم زتهار هیچ مسافرا اجازهت منه تا بیرون آممن من که برود فصارا همان ساعت جماعتی مسافران رسیدند خادم ایشان را فرود آورد و مرا گفت که امروز جماعتی رسیدند گفتم فرود آورد روز جمعه چون از زمین شام شده باشد در مسجد جامع آنجا که من می نشستم ایشان را پیاورید تا بنیم چون روز جمعه مسجد رسیدم و ایشان و مسافران بیامدند و سلام کردند چند آنکه نظر کردم آنرا که من دیدم بودم در میان ایشان نبود گفتم مگر قومی دیگر خواهند آمد نازل بنگذاریم و بخانقاه آمدم خادم آمد و گفت ازین درویشان یکتن مانده است که بخدمت ایشان مشغول بوده است مگر پیش رخنهای ایشان بوده و مسجد نیامده درخواست میکند که شمارا با بند گفتم نیک باشد چون در آمد از دور او را دیدم دانستم که دوست بیامد و سلام کرد ساعتی بنشست و بیرون رفت و من خادم را طلب کردم و گفتم برو آن جوان که برقت بگویی می باید که روزی چند با ما باشی و از این جماعت باز گردی که مارا بکار است چون خادم بیرون رفت او را دید که باز گشته بود و ایستاده خادم پرسید که حال چیست گفت میخواهم بخدمت شیخ بگوشی تا مرا قبول کند و هم اینجا بخدمت درویشان مشغول شوم خادم گفت شیخ مرا از بی تو باین مهم فرستاد او را در آورد و مسافران برقتند او را بخدمت مشغول کردم و خدمتی کرد که از آدمی بهتر از آن ممکن نباشد بعد از سه سال که ذکر گفت و خلوتی چند بقت و حالهای نیکو او را روی نمود روزی در سفری بودیم و او در صفا نشسته بود من آنجا که بودم نظر من بر حال وی افتاد دیدم که واردی عالی برو نازل می شد و حالی شگرف می گشت حالی بر خاستم و آنجا بر قتم که او بود و مغلوب شده بود و دست آنحال کشته بانکه بروی زدم و گفتم که درجه حالی و چه دیدی بگو گفت نمیتوانم گفت گفتم زازغالی بگویی بزجر بگفت الحق مقالی و واردی بس مالی بود اما چون دیدم که در او عجبی پیدا میشود گفتم این چیزی نیست و آنرا نلی کردم باری درین مقام در خود چیزی پیدا میکرد ومدتی مدید از دماغ او نبرفت تا بعد از آن بچند گاه دیگر بتجلی صدهت متجلی شدو آن مقامی است که در آنجا احتیاج باکل از سالک بر میخیزد و چون در آن حال خود را

(۱) Styx جهان (۲) Phoenix (۳) Centaur chiron. (۴) Calchas. (۵) Pyrrha. (۶) Lycomède. (۷) Ulysse. (۸) Agamemnon. (۹) Briséis. (۱۰) Minerve. (۱۱) Patrocle. (۱۲) Hector. (۱۳) Priant. (۱۴) Thymbré. (۱۵) Polyxéne. (۱۶) Ajax. (۱۷) Sigée. (۱۸) Argument d' Achille. Question d' Achille (۱۹) Zénon d' Eleé (۲۰) در شفاء حباب طهران فوق کلامه اخیلوس نوشته شده . ای الفرس (۲۱) Aristote , physique . livre VI, 9, 239 b 14. (۲۲) Achillée .

پدید قروری درو پیدا شد و با خود گفت
 نغزوردهن صفت حق است و این صفت مرا
 حاصل است در باطن وی دعوی خدائسی
 بر سر بر زدن گرفت و ترک خوردن نمود
 هر چند شورش [کذا] میزد و چون در دهان او
 میگردم و شریعت در دهان او میریختم باز
 پند میریخت و بخلق وی فرو نبرفت بگداشتم
 تا مگر چغوشی خود بخورد هیچ نغزورد تا
 عدت شش سال برین بر آمد و بخدمت غیام
 می نمود و یک سعادت او آن بود که خود را
 هرگز از من بی نیاز نداشت و گرنه این
 بودی هم درین ورطه هلاک شدی و مرا
 مدتی می و عدت سال است تا باشارت شیخ
 بارشاد مشغولم و چندین طالبان را دیدم
 همچون سردی که این خدمت که او را طلبد
 دنیا و نفس خود هیچ میلی نباشد ندیدم و
 عدت بیست و پنج سال است که در میان
 درویشان است و برادر او خادم اوست و
 دیگر خلوصان که پیش ازین بوده اند هیچکس
 از لفظ او نشنیده باشد که مرا چیزی میاید
 نه از طعام و نه از جامه هرگز چیزی که
 بعضی نفس تعلق داشته باشد کسی از زبان
 او نشنیده و یا آنکه من جوئی ها کشیده هرگز او
 را کسی شفه [کذا] ندیده و یا کسی از هیچ نکته
 و از هیچ آفریده هوا نغزوسته اقصه در آن
 مقام تا از خوردن پیانند تا شش سال بعد از
 آن بکبه میریختم او را با خود ببرد و قصد
 من آن بود که میدیدم که چنانچه این حال
 عجب می داشتند و در قدرت خدای تعالی
 بیشک بودند و ایشان را زبان میداشت تا در
 راه بینند و بی گمان بدانند که چیزی
 نمی خورد و آن شبهه دفع گردد برستم و آن
 جهالترا شدت برخاست و چون بدیدم رسیدم
 او را گفتم اگر امت رسول الله صلی الله علیه
 و سلم هستی و مرید منی آن می باید کرد که
 رسول صلی الله علیه و سلم کرده و من میکنم
 و اگر نه برخیز و برو که پیش ازین در صحبت
 ما نتوانی بود و برادر او یعنی هلی دوسی
 حاضر بود لکن در دهان او نیاد او بخورد
 سه لقمه تمیز کردم که در روزی بخورد تا
 بسکه رسیدیم بعد از آن در صحنه گفتم که
 بخورد همچنان که درویشان می خورند بخورد
 و از آن ورطه خلاصی یافت . تفصیلات آن
 جامی چاپ مند صفحه ۲۸۸

اخیوئیس . [] (برادر نضیب)
 پسر و جانشین صادق که گویا در سلطنت
 سلیمان کاهن بزرگ بود . وی در زمان
 سلطنت داود ، داور را از مشورت دشمن
 اسی خالوم مطلع ساخت و هم داود را از

کشته شدن و مغلوب گشتن ایشالوم مستحضر
 گردانید . (قاموس کتاب مقدس) .

اخیوئیک . [آم] (برادر یار شاه)
 دو تن این نام داشتند و نخست پسر اخیوئوب
 و برادر اخیوئیکه پس از او کاهن بزرگ شد
 دوم ظاهر آ همان ایشالوم باشد . (قاموس -
 کتاب مقدس) .

اخیوئیلار . [۶ پ] از سره نورو
 مازندران ، رجوع بسفر نامه را بنویسند صفحه
 ۱۱۰ شود .

اخیوئوس . [] اخیروس است .
 (صفت حکیم مؤمن) گنیم خود رو باشد و
 بعضی گویند نباتی است که در نزدیک آبهای
 روان و ایستاده درید ، سر وی دراز و سیاه
 و کوچک باشد و آنرا در دروهای چشم دوارو
 های گوش بکار برنده نافع باشد . (برهان قاطع) .
 اخیروس و خروئیه ، [کذا] خود دوست بعضی
 گویند آن گنیم که کشته است که در صحرا
 درید آنچه محقق است نباتی است که
 نزدیک آبهای روان و آبهای ایستاده درید
 و توری سیاه کوچک دارد و گلی سفید و
 دانه وی در دروهای چشم و گوش استعمال
 کنند و اگر دو درم دانه وی با چهار درم
 صسل یامیزند و در چشم کشته نفع سیلان
 و طوبیت از چشم بکنند و اگر عصاره وی با
 گوگرد و تخم زرد و یامیزند و در گوش بچکانند
 درد گوش ساکن گرداند (اختیارات بدیعی) .
 بغلوسی خروئیه [کذا] گویند بیخ نباتی است
 سیاه پوست مثل کنول در تالابها درید .
 (مؤبد الفیاض) و رجوع به اخیروس شود .

اخیوئوعم . [] (برادر توبتی) .
 دو تن این نام داشتند ، نخست دختر اخیصص
 و زوجه شاول (کتاب اول ، سوتیل ۱۴ ، ۵۰) .
 دوم زنی یزیدی زوجه داود و مادر امنون
 (کتاب اول سوتیل ۲۵ ، ۴۳ و ۴۲) که
 بتوسط عسافه در جنگ مطلع اسیر شد .
 (کتاب اول سوتیل ۳۰ ، ۵) اما داود ویرا
 رهائی داد . با خود جبرون برد . (کتاب
 دوم سوتیل ۲۱ ، ۲ و ۲۰ ، ۳) (قاموس
 کتاب مقدس) .

اخیوئولی . [۲] قصبه از نضامای لوای
 اسلامی در ولایت ادره از دوم ایلی ، واقع
 بر کنار خلیج بیغوس بحر اسود و آن ۲۷
 ساعت از ادره و ۱۵ ساعت از اسمیه مسافت
 داود . صد سکنه آن بالغ بر ۵۰۰۰ تن
 است و در آن مرکز تنگراف است و این
 ناحیه را ۶۳ قریه است مشتمل بر ۲۶۰۷
 خانه و ۲۳۴۹۸ تن سکنه که ۹۸۰۴ تن آن
 مسلمانان باشند . (شمیة مسجد البیان) .

اخیوت . [کله یونانی است .
 و اس الاخی خوانند و آن نباتی است مشابه
 بر اس الاخی و بیخ آن از انگشت باربکتر
 بود و برنگه سیاه بود و خوردن آن گریه کی
 جانوران را نافع بود و اگر بیش از گریه کی
 بیاشامند اگر بکزد هیچ مضرت بوی نرسد
 و اگر بیخ آن با شراب بیاشامند درد یشت
 ساکن گرداند (اختیارات بدیعی) .

اخیوه [آی] آخیه . بیخ آخور آدی
 طنبلی یابری که از دوسوی برجانی استوار
 کنند و رسن ستور بر آن بندند . ج او انبی
 مهذب الاسه [ر ج] آخی (اصطلاح ختوت) .
اخیوئیه [آی ی] (م) آخیه . بیخ آخور .
 آدی . طنبلی یابری که از دوسوی برجانی
 استوار کنند و رسن ستور بر آن بندند .
 جوئی کج یا رسنی یا دولی باشد که هر دو
 طرف آن در دیوار یا در کوه یا در زمین
 نیک فرو برده شود و میان هر دو حلقه مانند
 بیرون باشد و چهار پایه را بدان بندند .
 (متهی الارب) چوب کوتاهی از زیر و بالا
 در دیوار جای کنند و پیرامون آن باز باشد
 گلزاران و زمین سرختاب اسپه در اسهیل .
 حلقه آهنین بر دیوار نرده برای همین کفر .
 ج . انایا و او انبی . (متهی الارب و مهلب -
 الاسه) [طنبلیخیه] حرمت . [عهد
 بقیه . و رجوع به آخیه شود .

اخیوئواد . (برادر واد) پسر امی ناداب
 که از خانه پدر در پیش صفوق خداوند
 افتاده باورشلم رفت و بدین طریق از غضب
 برادر خود غرآه نجات یافت (کتاب ۲
 سوتیل ۲ ، ۶ و اول تواریخ ایله ۱۳ ، ۷)
 (قاموس کتاب مقدس) .

اخیوئوسف . [آس] یکی از طنبلی
 دوره سلیمان یازید خان ثانی است اصل
 وی از توقاد است و در مدارس بروسه و ادره
 و بعضی مدرسه های در سعادت تخریس
 میکرده است و او را بر شرح الوقایه مصر -
 ایشیة حاشیه است و نیز کتابی بنام هدایة
 انجمنین دارد . وی سردیست خنده خود
 مسجلی بنا کرد و کتب بسیار خود را وقف
 طلاب غنوه دینی کرد . (قاموس الاعلام) .

اخی . [۶] (حال منقلب مفتوح) در آخر
 صورت مفرد اسم آید و افزوده مفرد مذایب
 خلیواستفیل کند . درود . کله . آید . شود .

اخی . [ا] (۱) شهرست پیانند دارایی
 سی هزار تن سکنه .

اخی . [ا] خواهر پسر پادشاه ارمنستان
 رجوع بیزران پستان صفحه ۲۶۰۲ شود .

اخی . [ا] (ران ...) (۲) کشیش
 فرانسوی متولد به زی (۳) (۱۶۰۱ -
 ۱۶۸۰) ، وی مؤسس جمعیت ادبیستما (۴)
 و برادر مزی (۵) مورخ بود .

(۱) Erie . (۲) Jean Eudes . (۳) Ri . (۴) Eudistes . (۵) Mézeray .

۵۴. [۱ د] (ع) آواز گردانیدن شتر در جوف ، یا تیر کردن باز گردانیدن شتر خانه آواز خوردن . آله گردانیدن شتر ، (تاج - المصادر بیعتی) [لایذین ، (لذنی)] نالیدن شتر از جهاتش بجهت . [تراز کشیدن امری ، [سیر کردن در زمین . [رسیدن بلا کسی را ، کسی را بلائی زمین . (تاج - المصادر بیعتی) .

۵۵. [۱ د] [۱ د] (ع) کار و شوار و منکر . کار سخت و زشت (منتهی الارب) ، لغت جنت شینا اداء (آیه) ای منکر ، [عجب ، عجب . شکفت ، (آنتسراج) ، شکفتی ، (مهلب الاسماء) [کار شنج ، (آنتسراج) . [حادیه زمانه ، بلا ، (آنتسراج) ، بلائی عظیم (منتهی الارب) سختی ، (مهلب الاسماء) ، روز بد ، [غلبه ، قوت ، نیرو ، (مهلب الاسماء) ، ج ، آحاد و یاد .

۵۶. [۱ د] [۱ د] ابن اذنه پدر عدنان یکی از اجداد رسول صلی الله علیه و آله است . مجمل التواریخ و الفصیح صفحہ ۲۲۸ .

۵۷. [۱ د] ابن طایفه بن عباس بن مضر نام پدر قبیلہ است ازین (تاج العروس و منتهی الارب) و رجوع بانساب سمانی صفحہ ۹ سطر ۱۶ شود .

اداء و اداء [۱] (ع) گذاردن دین و حق و پیام و رسالت و زکوة را ، کار سازی کردن ، رسانیدن وام و فیه ، پرداختن (وام ، امانت و جز آنرا) پرداخت ، رد ، ناپه ، تسلیم ، توختن ، و ایس دادن (نام را) ، بدین فرست شعلی بعد هزار دینار باز داد و بادای آن مال مشغول شد . (ترجمه بیسی صفحہ ۲۶۰) پس بجای آورد رسالت را و ادا کرد امانت را ، (ابوالفضل بیعتی صفحہ ۳۰۸) . بر رسم پیروید کار خود در حالتی که وفا کرده باشم بعد خود در بیعت و ادا کرده باشم امانت و این شک و بی شکستن عیند . (ابوالفضل بیعتی صفحہ ۳۱۲) . [بجای آوردن ، قضا ، گذاردن ، ایفاء ، وفا ، تقاضی ، کردن ، ادا ، نداد ، ادا دین ، اداء حق ، پس از ادای غرضه . . .

کنند چنانچه نازی زهر کدیبه نماز بدن بقیلة دهقان کند نماز ادا . سوزنی .

فلم یجأ یهندن در قضا آرد یسمائی ادا کن سجده سهوی اگر بیجا نهی نارا . صاحب .

[ادا - سهاوت ، گذاردن کراهی - [مقابل فضا ، بجای آوردن عبادتی بوقت خود ، بجای آوردن عبادت در وقت محدود شرعی ، مؤلف کتاب اصطلاحات الفنون آرد ، ادا .

هو و التضا بحسب اللغة بطلاق علی الاتیان بالموتک ، کتله الصلوة الفریضة و قضائها و غیر الموقتات کتله الزکوة و الامانة و قضای الحقوق و الصحیح للاتیان به تأنیید فساد الاول و تعویذ لك . و اما بحسب اصطلاح الفقهاء فیما ای الاداء و التضا عند اصحاب الشافعی یختصمان بالعبادة الموقته و لا یتمسرون الاداء الا فیما یتصور فی القضاء و اما مالایتمسرون فی القضاء کصلوة الصید و الجمعة فلا یطلقون الاداء فی . و هما الاعادة اقسام للفعل الذي تعلق به الحكم . فتكون اقساماً للحکم ایضاً . لکن تأنییاً و بالمرس ، فبمثال الحكم امامت تعلق باده اوقضا و اعانة . و لهذا قالوا الاداء ما فعل فی وقته المقترنه شرعاً أولاً و اختیار فعل علی واجب لیتناول النوازل الموقته . و قبل فی وقته للاحتراز عما فعل قبل الوقت أو بعده و قبل المقترنه للاحتراز عما لم یقتضه وقت ، كالنوازل المعطفة و التلویح المعطفة و الا بدکرا التلیة اذ لا ذاء لها ولا قضاء ولا اعادة . بخلاف الصحیح . فان وقته مقدر معین لکنه غیر محدود فیوصف بالاداء ، لا بالقضاء لوقوعه دائماً فیما قد ذکره شرعاً اولاً . و اطلاق القضاء علی الصحیح المعنی یتستدک به صحیح فاسد من قبیل المجاز من حیث المشابهة مع القضا فی الاستدک . و قد شرعاً للتحقق دون الاحتراز عما قبل وهو المقدر له لا شرعاً كالشهر الذي هیته الامام ان کون هو الوقت الذي هیته المكلف لصلوته . لان ابتداء الزکوة فی ذلك الشهر و اداء الصلوة فی ذلك الوقت اداء قطعاً . اللهم الا ان یقال المراد انه لیس اداء من حیث وقوعه فی ذلك الوقت . بل فی الوقت الذي قدره الشارع . کما فی الصحیح حتی لو لم یکن الوقت مقدر شرعاً لم یکن اداء كالنوازل المعطفة و التلویح المعطفة و قولهم اولاً متعلق بفعل و احتراز به عن الاعادة . فان الظاهر من کلام المتقدمین و المتأخرین ان الاعادة تقسیم للاداء و القضاء . و ذهب بعض المتقدمین الی انها قسم من الاداء و ان قولهم اولاً متعلق بالمقدر احتراز عن القضاء فانه واقع فی وقته المقدر له شرعاً تأنییاً . حیث فان علیه الصلوة والسلام . فتلصها اذا ذکرها فان ذلك وقتها فقضاء صلوة التلویح و التلویح عند التذکر قد فعل فی وقتها المقدر لها نائماً لا اولاً . ولا یردان التضا موسع و عند العمر فلا یقدر برمان التذکر . لانه لا یدعی انحصار الوقت فی بل المراد ان زمان التذکر و ما یصله زمان مقدره نائماً . فان قلت فالنوازل ایها علی هذا وقت مقدر و لا هو وقت العمر کما ان افشله الظاهر وقتاً مقدر نائماً هو بقية العمر . قلت البقیة منوت و ذاء له بالصفت المذكور اذا حصل عنی ان ذاء و ما یصله وقتاً و امان العمر و ذاء النوازل لمن ذاء العقل لامن

الشرع و القضاء ما فعل بصدوق الاداء استندرا كما لما سبق له و جوب مطلقاً . فقولهم بعد وقت الاداء و الاعادة فی وقته و بولهم استندرا كما خرجت اعادة الصلوة المؤدلة فی وقتها خارج وقتها . فانها لیس قضاء و لا اداء و لا اعادة اصطلاحاً و ان كانت اعارة لغة ، و قولهم لما سبق له و جوب شرح النوازل ، و قولهم مطلقاً تأنییاً علی انه لا یشرط فی کون الفعل قضاء الوجوب علی المكلف بل المشترک مطلقاً الوجوب ففعل فی نفسه التام و الحائض اذ لا وجوب علیها عند المعتدین عنهم و ان وجد السبب لوجود المناع کیف و جواز الترك یجمع علیه وهو ینافی الوجوب و اما عند ای حنیفة فالتزم لا یسطع لغس الوجوب بل وجوب الاداء و العیض و کذا انفس لا یسطعان نفس الوجوب بل وجوب الاداء . الا انه ثبت بالثبوت الظهارة علیها لصلوة فیتطلب لاجابة المسی قبل مطلقاً ، و بالجملة فالفعل اذا كان مؤثراً من جهة الشرع لا یجوز تنديبه لا بکته ولا ببعته علی وقت اداءه فان فعل فی وقته اداء و اعادة . و ان فعل بعد وقته فان وجد فی الوقت سبب وجوبه سواء ثبت الوجوب معه او تخلف عنه لم یصح قضا . و ان لم یوجد فی الوقت سبب وجوبه لم یکن اداء و لا قضاء و لا اعادة . فان قلت اذا وقعت زکوة من الصلوة فی وقتها و باقیها خارجة هته فهل هی اداء اوقضا قلنا ما وقعت فی الوقت اداء و الباقی قضاء فی حکم الاداء تبعاً ، و کذا الحال فیما اذا وقع فی الوقت اقل من زکوة . و الاعادة ما فعل فی وقت الاداء تأنییاً لعل فی الاول و قبل لعدر . کما یجیب فی محله و عند الحنیفة من اقسام الامور به مؤثراً کما ثبت او غیر مؤثراً . فالاداء تسلیم عین ما ثبت بالامر الی مستحبه . فان اداء الواجب انما یرسم تسلماً اذا سلم الی مستحبه . و القضاء تسلیم مثل ما وجب بالامر . و المراد بما ثبت بالامر ما علم ثبوته بالامر لامانیت و حویبه اذ الواجب انما هو بالسبب و حیث یصح تسلیم عین ما ثبت مع ان الواجب وصف فی الذمة لا یقبل التصرف من العبد فلا یسکن اداءه . و ذلك لان المستحبه تسلیم عین ما وجب بالنسب و ثبت فی الذمة لا تسلیم عین ما علم ثبوته بالامر . کفعل الصلوة فی وقتها و ابتداء ربع العشر . و بالعلة فالعینة و المثلية بالقباس الی ما علم من الامر لامانیت بالسبب فی الذمة فلا حاجة الی ما یفان ان الشرع شغل الذمة بالواجب تم امر بنقضها فانها ما یحصل به فراغ الذمة حکم ذاك الواجب کانه عینه . ثم التایب بالامر اهم من ان یکنون ثبوته بعرض الامر ، نحو اقسام الصلوة و اداها فی عیاء ، نحو وثق علی الناس حج المیت .

و معنی تسلیم العین اوالمثل فی الاعمال
والاخراج اربابها والایمان بها کان العبادۃ
حق الله تعالی فالعبید یؤدیها ولسلیها الیه تعالی
و لم یعتبر التیید بالوقت لیم اداء التزکوة
والایمانات والصدقات والکفارات واختیار
الیتعلی واجب لیم اداء النفل قبل هذا خلاف
ما علیه الفقهاء من ان النفل لا یطلق علیه
الاداء الا بصریق التوسع نعم مرافق نقول
من بطل الامر حقیقة فی الإيجاب والتنبی
واختیار واجب فی حد القضاء بناء علی کون
المشکوک مضموناً . والنفل لا یضمن بالترك
واما اذا شرع فی فائده فقد صار بالشروع
واجباً فیقضى . والمراد بالسراج ما یشتل
الفرش ایضاً . ولا بد من تعین مثل الواجب
بلن یتکون من عند من وجب علیه کما یتجه
بالبعض و قال اسقاط السواجب یثقل من
عند المأمور وهو حقه هو القضاء احترازاً عن
حرفه فداهم التفریح الی دینه فانه لا یتکون
قضاء وللثابت ان یتربحها من رب الذین و
و کذا اذا نوى ان یتکون ظهر یومه قضاء
من ظهر اسمه او عصره قضاء من ظهره لا
یسجد مع قوة المعاملة بخلاف صرف النفل
الی الفرض مع ان التمامه فی ادنی ذاتها صح
صرف النفل الی الفرض لان النفل خالص
حق العبد وهو قادر علی فعله . فاذا صرفه
الی القضاء جائز . فان قبل یتدل فی تعریف
الاداء الایمان بالمباح الذی ورد به الامر
کالاصطیاد بعد الاجلال ولا یسی اداءه ان
لیس فی الحرف اطلاق الاداء علیه . قلت
المباح لیس بمأمور به عند المحققین . قال ثابت
بالامر لا یتکون الا واجباً او مندوباً . لکن
عند من قل بان مأمور به یتبغی ان یتبغی
اداءه . کما ذکر صاحب الکشف . اعلم انه
قد یطلق کل من الاداء والقضاء علی الآخر
بجلاً ترعیاً لتباين التعمین مع اشتراكهما
فی تسلیم الشیء الی من یتستحقه . و فی
اسقاط الواجب کتواله تعالی . فاذا قضیت
مناسککم . ای ادریم . وکتواله تعالی . فاذا
قضیت المنصوة . ای اذیت عبوة الجمعة .
و کتواتک نویت اداء شهر امس . و اما بحسب
اللغة فقد ذکروا ان القضاء حقیقة فی تسلیم
العین والمثل وان الاداء مجاز فی تسلیم
المثل . و اعلم ایضاً انهم لم یذکروا الاعادة
فی هذا التفسیر لانها داللة فی الاداء والقضاء
علی ما یجوز فی معنیها . (التعمین) الاداء
یتعم فی اداء بعض وهو مالا یحکون به
شیء من القضاء بوجه من الوجود من حیث
تقرر الوقت ولا من حیث التزامه . والی اداء
یشبه القضاء . و الاول ای الاداء المحض
یتعم الی کامل وهو ما یؤدی فی الوجه الذی

شرع علیه . کالملوة بالجماعة . و رد عین
المنصوب . و قاصر وهو بخلافه . کالملوة
متفرداً . فانه اداء علی خلاف ما شرع علیه .
فان الصلوة لم تشرع الا بجماعة لان
جبرئیل علیه السلام علم الرسول صلی الله
علیه وآله وسلم الصلوة اولاً بجماعة فی
یومئذ . و کرد التصویب مشغولاً بالجماعة
او بالعین بان تعین عبداً فارغاً ثم لعله
الذین فی الجملة فی بد النصب . و الاداء
الذی یشبه القضاء کاتمام العبوة من اللاتمام
فانه اداء من حیث بقاء الوقت شیء بالقضاء
من حیث انه لم یؤد کما التزم فانه التزم
الاداء مع الامام . والقضاء ایضاً یتقسم الی
قضاء محض وهو مالا یتکون فی معنی الاداء
اصلاً . لا حقیقة ولا حکماً . وقضاء فی معنی
الاداء وهو بخلافه والاول یتقسم الی القضاء
بمثل مقبول والی القضاء بمثل غیر مقبول .
والمراد بالمثل المعقول ان یتکون مماثلة
بالنقل مع قطع النظر عن الشرع . و غیر
المعقول ان لا یتکون مماثلة الا شرعاً .
والمثل المعقول یتقسم الی المثل الکامل
کقضاء الثلاثة بجماعة . والشیء القاصر
کقضائها بالانفراد . والقضاء غیر المحض
کما اذا ادک الامام فی العید یا کما کبر
فی رکوعه . فانه وان غاب موضعه و لیس
لتکبیرات العید قضاء اذکیس لها مثل . لکن
فی الرکوع شها بالقیام بقاء الاستواء فی
التصف الأسفل یتکون شها بالاداء . فصارت
الاقسام سبعة . ثم جمیع هذه الاقسام توجد
فی حقوق الله و فی حقوق العباد . فكانت
الاقسام لوبعة عشر . (هذا کله خلاصة ما فی
العندی و حواشیه والتوسیع . و کشف
الیزدوی) ثم الاداء عند القراءة یطلق علی
اخذ القران عن المشایخ کما یجوز فی لفظ
ال تلاوة فی فصل او من باب ال .
ثم اداء . تسلیم کردن عین ثابت بر ذمه است
یکسیکه مستحق این واجب است بسبب
موجبی مال زمان نماز و نماز روزه که در آن
زمان و نماز باید اداء شود پس اداء عبارت
از ایمان عین واجب است در وقت خود .
(نعت جبرئیل) اداء شیء بقضاء عبارتست
از اداء نماز گذار که لاحق بجماعت شود .
پس از قرائت امام . که با اختیار وقت اداء
کننده محسوب است و با اختیار ایسکه مدینه
پورته است ساژرا با امام ادا کند . و رسمیه
و پس آنچه با امام از او فوت شده قصمیکند .
قضا کننده محسوب است (نعت جبرئیل) .
ایمن . تعین اذ محضون . هر سخن که از سر
تصیحت و طهقت بود . . . و اداء آند امری
نتوان کرد . (کلمه و دره صفة ۳۰۲)
اوهمی گوید مرا که با نیست ترا

سخنش بشنو اگر چند که فرست ادش .
ناصر نسر و .
بر منبری که شعبه منمش ادا کند
بوسد ز شعر یایه آن شیر آفتاب .
انوری .
عاقل هرگز ادای ناشوش نکند
هم پیروی دشمن سرکش نکند
واصفی قزوینی .
|| آواز . آهنگ . نوا . لحن . یکی در
مسجد سنجار یتطوع بانگک نسل کفتی
بادامی که مستعان را از او نرفت پیروی .
گلستان .
شیء بر ادای پسر گوش کرد
ساعتش یریشان و معشوش کرد .
بوستان .
|| بداند سائین . ایفا . وفا . معقوق خدمت
او بتفویض آن منصب بادا رسانین .
(ترجمه یحیی صفة ۴۱۰) || ادا کردنه
منتهی شدن . منجر شدن . کشیدن . لیکن
اگر این اسمال درلا گردد بزنی الامناه
و به استغناء ادا کند و هلاک کند . (ذخیره
خوارزمشاهی) (آتجا [درشش] یافت [ماده])
و آمانی کند و گاه باشد که بیاضی ذات الیه
بهدت یرز ادا کند . ذخیره خوارزمشاهی .
۱۵۱ . [۱] درتداول فارسی . هزه . حشوم
نار . بشک . خوبی حرکت مشوق .
(ضیاء اللغات) مخوش ادا . [۱] رمز . اشاره .
(فیک الثقات)
هر چه در خاطر عاشق گذرد میدان
خوش ادا بآب و ادا فهم و ادا دین شده
صائب . [احوالی چون خشوگر اهت تصنع .
مثل : آدم گدا اینه ادا گاهی بادا
گاهی باصون گاهی بقدا گاهی برسول .
|| آواز . (هبات اللغات) || ادا در آوردن
بمعنی حالتی چون خشم و کراهت و عاقبت
آن نمودن . [ادا کسی را در آوردن
اورا باز خائیدن . باز خائیدن او . شکک
ساختن بر کسی . نوحیدن اورا . الواح .
بدن او را . تعید کردن کسی را بستراه
۱۵۲ . [۱] کت نشینی در جنوب غریبی
بدهو و نهی سیک آنرا از اوردینون جدا
کنند . مسحت آن در حدود ۲۸۰۰ میل
عرب و مسکت آن در حدود ۳۰۰۰ تن
است بزرگترین شغل اهل استخران معدن
است و شهر یوزی قبه این ناحیه است .
ضمیمه معجم المبدین .
۱۵۳ . [۱] جزیره و نام در شان
مشوبی طول ۶۰ هزار و عرض ۱ هزار
کر . تراشی آن کوهستانی است و چرا گهها
و چند تن درود . قاموس الاعلام .
۱۵۴ . [۱] از ولایه مناس اودشیر . از
خداوند آمدونی . دامد خانویه سلگونی
و بحر خوانده خسرو دخت . دختر غ و .

لرد شیر همه ولایت پاستتنای دلا را مطیع خود ساخت و ادا کرد که آنی پنهان شد . رجوع بایران باستان صفحه ۲۶۰۷ شود .

ادب . [۶] تد [نهرست در لومباردیا که از کوه امبرالی در قتلینة خارج خود و بندریاچه کومو و غیر آن ریزد . طول جبرای آن ۲۴۰ هزار گز و معدل عرض آن از ۶۰ تا ۷۰ گز است و در مسیر خود پارهای زر بسیار حمل کند و در آن ماهی بسیار است . ضمیمه معجم البلدان .

ادب . [۷] (م) سربته خیک .
ادب اصول . [۱۶] از نبودن کراهت و غیره .

ادب کامل . [۶] (م) بجا آوردن کار بست بطریقی که امر شده است مثلا کسی امام را درک کرده و نواز هم بخواند تعریفات سید جرجانی .

ادب ناقص . [۶] (م) برخلاف ادب کامل است مانند نیاز شخص منفرد و نیاز شخص سابق بر امام در احوال قبل از امام . تعریفات جرجانی .

ادب . [۷] (م) نیست نهادن . || بیمار ساختن . دردمند کردن . دردمند گردانیدن . (تاج المصادر بیعی) . || بیمار شدن . (آنندراج) . دردمند شدن . (تاج المصادر بیعی) .

ادبانی . [۶] که نیاز بسیار کند . صفت بیشتر کراهت و عشم به تصحیح آرد .

ادبانی . [۶] ارواست . سلیمان نامه و سلیم نامه . منظومه فارسی .

ادبانی . [۶] امیر مؤمن . شاعری از مردم یزد و او بهمنستان شد و شهر سوخت نوسن گریه و صیادت مشغول شد و هم بدانجا دو گذشت و از اشعار اوست .

بشوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم دلی که نیست نسلی در او چه چاره کنم . قاموس الاعلام .

ادبانی . [۶] قرابکر چلبی . از شعری عسائی بماتة دهم هجری . مؤلفی پس از سال ۹۵۰ . وی شغل نساجی میورزمه است . از اوست .

حسرتنسن ابلدی آزادی یوسف جان روح پاک اهل عشقی حسن نصیرک سنک گدیمنی بر کز فرلاشته ادابی اول شهک تاکلی اوچندن اولان آه سیکرک سنک . (قاموس الاعلام) .

ادبانی . [۶] (مولانا . . .) ازه . شریف شعری سمرقند است . وی بهمنستان در رفت

و در ۱۰۰۰ بدانجا در گذشت . و ارواست . یاد وصال او دل ما شاد میکند .
عمر گذشته راهم کس یاه میکند قاموس الاعلام .

ادبانی یک . [۱] از شعری دوره سلطان سلیمان خان قانونی است و مولد او امامیه . وی بخدمت شاهزاده مسطقی که در امامیه زعامت داشت پیوسته و پس از مرگ او با اسلابول شد و در کتابخانه دولتی بخدمت کتابداری اشتغال جست و پاره مناصب دیگر نیز به و محول گردید و در ۹۸۲ در گذشت . این اشعار از اوست :

آسمان حسنک ای ابرو هلالی من مسک یوقسه کوزلر گورمنک بر طاق حالی من مسک تیخن نیچون گچور دیلر بر کون ای خطسنی رومنه باش فالعوران یوقسه جلالی من مسک . (قاموس الاعلام) .

ادبیه . [۱] ذکر . (مذهب الاسماء) .
ادب . [۱] (م) سوسن . (مذهب الاسماء) .

ادب . [۲۱] (م) ادب در عمل ، مانده شدن از کار . || رنج دیدن . || در رنج انداختن . رنجانیدن . || مانده کردن . مانده گردانیدن . ارتعاب . اصیاء .

ادبیت و ادبیه . [۲] (م) زیور شدن . || تکلمه داشتن حقه هر چیز . || فرستگی شدن . ادب شدن . (تاج المصادر بیعی) . (زوزنی) .

ادبیر . [۱] (م) رجل ادبیر مرد قاصح رحم . || سخن ناشنو . (منهای الادب) .
ادبیر . [۱] قابل پرداخت (۱) .
ادبیت و ادبیه . [۱] (م) آلت آلت حصول (وطواط) . آلت حصول چیزی .

افزار . ابزار . دست افزار . (بحر الجواهر) .
(مذهب الاسماء) ساز . سازگار . ساختگی . ج . ادوات ، هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل . ابو الفضل بیعی صفحه ۱۰۶ و دیگر ادوات بزرگی و مهتری دانیم که ما را منظور دارد (قدرخان) .

ابو الفضل بیعی صفحه ۲۱۷ . ادات تجار ، آلات او . ادات بنا ، اسباب او . || ادات حرب ، سلاح جنگ . قال التتوخی ، دکان [این الجراح احمد ابن محمد] احمد الفرسان یلبس اداتمه و یرکب فرسه و یخرج الی میدان و حرد الفرسان . معجم الادب باقوت

جله (۲) ص ۲۹ ص ۲ جلب مار کلیوت . || حسب . || یکی از اقسام کلمه که در اصطلاح نوعی حرف گویند . با اصطلاح علمی حرف که در مقایله اسم و فعل باشد و آن

لفظی است که بدان اسم را بفعل ربط دهند . (لیاث اللغات) در نزد علماء نحو و ارباب منطق حرف باشد که یکی از اقسام سه گانه کلمه است و در مقابل اسم و فعل ایراد شود .

(کشف اصطلاحات الفنون) ج . ادوات .
ادوات تشبیه . [آرتت] (م) کلمه ایست ساخته کردن چیزی را چیزی و صاحب غیث اللنگ گوید ، لفظی که بر تشبیه دلالت کند چنانکه در فارسی لفظ چون و چو و مانند آن . اتمی . و آن در لغت عرب (کلف) و (کن) و (منل) و (شبه) و امثال اینهاست و در فارسی لفظ (چون) و (مانند) و (پسان) و (گویسی) و (ون) و (وان) و (گویا) و امثال اینهاست .

تشبیه باهلیار ادوات بر دو قسم است . مرسل و مؤکد . مرسل آنست که در آن ذکر شود چنانکه در امثله سابقه و چنانکه در شعر خاقانی .

بربط جو خفا مریمی آبتنی دارد همی وز درد زانین هر دمی در ناله زار آمده . مؤکد آنست که ادوات در آن حلف خود و این بر دو قسم است ، یکی آنکه ادوات تشبیه را حلف کنند و صغری دیگر در آن نکنند چنانکه در شعر خاقانی ،

می آفتاب ز درخشان جام بلورش آسمان مشرق کتب سابقش دان مغرب لب پار آمده . دیگر آنکه ادوات را حلف نموده و شبه به او تشبیه نمایند . (هتجار گفتار) تألیف مرحوم تقوی صفحه ۱۶۵ و ۱۶۶ .

ادوات تشبیه مستعمل در فارسی از اینقرار است ، آما . پسان . پیش . بگردان . پیش . چنان . چو . چون . چوآن . دس . دس . دس . دسه . ما . سار . سان . صفت فحش کردار ، گشتی . گوتی . گویا . گون . گوت . مان . مانا . مانند . مانه . منل . وار . وان . وش . ون . وند . همانند . همچون . همچنان . همچوآن .

ادوات ذی . طائفا چادر نشین و زارع در حوالی مشکین آذربایجان دارای (۲۰۰) خانوار . بیانی آنان به سبلان و قشلاقشان مقان است . چتر آقبای سیاسی کجهان ص ۱۰۸
اداد . [آ د د] در لغت بربری نام گیاهی است که بعبی تشخیص گویند . در لغت بربری همزه کلمه اصلی است . رجوع به تشخیص شود (۲) . شوهک العلك . پیشکر این . خامالون لوفس (۴) . اقسیا (ترجمه ابن بیطار) . و رجوع به اداد شود .

اداد . [آ د د] اداد . بلفظ بربری تشخیص است که اسد الارش عبارت از او باشد . (تحفه حکیم مؤمن) بلفظ بربری نوعی از مازروین است و آن سفید و سیاه میباشد . سفید آنرا ادادای ایض گویند (۲)

(۱) Payable . (۲) Chaméleon Blanc . (۳) Khamélaon lukos .

هر چه در خاطر ما شن گدو میدانی
خوش بادا با بوا فمهم وادندان شفته . صاحب
ادافودیه [۶] شهرست لرورفته در
درون فینیا (۱) از جهت ساحل العیند (۲) بخریب
افریقا و آن در عرض ۱۲ درجه و ۶ دقیقه
شمالی و طول یکدرجه و ۳ دقیقه شرقی
است . سکنه آن ۲۴ هزار تن و آنان أهل
شیاعت و اقدم اند و مسلمانان باشند .
(منبعه معجم البلدان)

اداقه [۱ ق] (ع) کردگرفتن چیزی را .
احاطه کردن .

اداکه [۶] جزیره خشکی میان دیرارا
گویند . (برهان قاطع) . خشکی بود که
در میان جزایر باشد و آنرا آبجود و آبجوست
و جزیره و آداک نیز نامند . (جهانگیری) .
(شعری) . این لغت را صاحب سراج در
ترجمه جزیره آورده و آطه ترکان همین
کلمه فارسی است و ترکان نیز طای کطرا
دال تلفظ کنند آداک . بضم منتهی الارب .
اداکردان [آتد] بگزاردن . توختن
پرداختن . (دین و مانند آن) . تأدیبه کردن .
دادن . تسلیم کردن . کارسازی کردن . واپس
دستن . قضا کردن . تقضیه . وفا . ایفاء .
موافات . استیفا کردن . آدا کردن حق
کسی را . گزاردن حق او . آدا کردن دین
گزاردن و پرداختن و توختن وامی را .
دولت حقوق من بتبامی آدا کند

هر گه که پیش شاه مدیعی آدا کنم .
مسعودی .

فرض است کرده های بدت نزد روزگار
تا در کدام روز که باشد آدا کند .
پس بجای آورد و رسالت را و آدا کرد امانت را .
(ابوالفضل بیهقی چاپ سرحد ارب صفحہ ۳۰۸)
[بجای آوردن . گزاردن صیادت چون تعازیر
کند قبله نازی زهر کدی نماز

بند بقله دهقان کند نماز آدا .
سوزنی . [مقابله کردن . مقابله بمنزل کردن .
ادالت و اداله [۱] (ع) دولت
دادن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) .
(مؤید الفضلاء) . غنیمت دادن . [جزیره
کردن . جزیره گردانیدن . غالب گردانیدن .
ادالنا لشمن صدوقا . جزیره گرداند خدای ما را
بر دشمن . [نصر شدادن . (مؤید الفضلاء)
(آندراج) . یاری دادن . یاری کردن و فکان ذلك
ما دعا الناس لی ان نعوا علیهم افعالهم (اعمال
بنی مروان) و قد اوا بالصدوة للعباسیة منهم .
مقدمه ابن خلفون . [تجیر دادن .

ادالیهک [۱] (۳) [از کلمه ترکی
ادالیه مشتق از آده یعنی اطایق و وثاق و
لیک حرف نسبت) بزبان فرانسه کنز و
خدیوکار زدن سندان عثمانی . [نامی که

بغلط بترکان حرم سلطان داده اند . [
انکر (۴) تقاتل معروف دورچه بسیار زیبا
ساخته است . [ادالیهک فنوده ۴ که در رم
سال ۱۸۱۴ کرده است و امروز در موزه
لوز است . لدالیهک دوم ، زنی جوان و
مورخ مالی در نشان میدهد که سر خود را
بر بازو شمش کرده است . لدالیهک آژن
دلا کروا (۵) (۱۸۴۷) بر پرده قرمز خنوده
و سر را در انتهای بازوی چپ جاداده است .
چهره وی دارای کمال و رنگ پرده سی
زنده و جاندار مینماید . ادالیهک های
دیگری نیز لویی بولایه (۶) (۱۸۳۰) .
کور (۷) (۱۸۳۸) . ۱۰ . کلن (۸)
(۱۸۳۸) . ارنست هبر (۹) هم سالسن (۱۰)
(۱۸۷۲) و دیگران دارند .



ادالیهک . عمل انکر .

ادالیه [آئی] رجوع به انطالیه شود .
ادام [۱] خوردن . فاختوروش . فاختوروشی
اصم از مایع و غیر آن و صیغ فاختوروش
مایع است . ترانه . قاتق . آبا . در آدام
بودن گوشت میان آنها اختلاف است .
(منتهی الارب) . ج . ا د م . آده و آدام .
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد

هم به نواله من و خون چکر آدام .
خاقانی . [پیشروی فوج بود گاه آنها که شناخته
شوند باو . مقتدی . ۶ دمه . آدم . [
هر موافق و سازگار . (منتهی الارب) .

ادام [۱] نامی از نامهای زنان عرب .
ادام [۱] آبی است بنام پشادام در راه
بین ، بنی شعبه (از کتانه) را . [بجای
پریک منزلی مکه .

ادام [۱] (۱۱) شهر و بندری از هلند .
دارای ۷۷۰ تن سکنه و کلبسانی زیبا از
مائه پانزدهم میلادی و نیز آن مشهور است .

ادام [۱] جزیره از جزایر جنوب
بسات ۹ میلی شمال شرقی با تاوما . عاصه
جزیره جاوه و آن تعلق به هندیمان داود و
تبعیدگاه مجرمین است (منبعه معجم البلدان) .

ادام [آ] اسمی گفته نام شهرست و گفته اند
و ادنی است و ابو حلام گوید آن از مشهورترین
و ادیهای مکه است . (معجم البلدان) .

ادام [آ د] جرم فروش . ادیم
فروش . (مهذب الاسماء) .

ادام [آ] محمود بن عمر گوید و ادیمی
است پنهام که بر سوی آن از آن عدیل
و فرسوی از آن کتانه است و سید علی هروی

گفته است آدام یکسر اول است و در آن آبی
است که آنرا بر آدام گویند واقع در راه بین
بنی شعبه (از کتانه) را . (معجم البلدان)
ادام البیت [۱ م ب] (ع) سرکه .
سنگ . سته . سیک .

اداموشه [آش] قریه ایست قرب
قریه بارواج از قضاء بریدور تابع لواء هکته
از ولایت یوسه و در قریب آن آبهای معدنی و
معین آهن و نوعی خاک است که برای سفالگری
مناسب است . (منبعه معجم البلدان)

ادامت و ادامه [رام] (ع) همیشه
داشتن . پیوسته گردانیدن . (جمل الله) .
پیوستگی . دایم داشتن . (زوزنی) . (تاج -
المصادر بیهقی) . دایم الله نعمت علیه ابو الفضل
بیهقی صفحه ۲۱۷ آدام الله بقاء خدای زیست
او را همیشه کند . آدام الله غله . آدام الله
ظلمکم . و مشتق باشد شان آدام الله حرمه .
ابو الفضل بیهقی صفحه ۲۲ . با فرزند استادم
خواجه بو نصر آدام الله سلامت . ابو الفضل .
بیهقی صفحه ۲۸۹ . گفتند در است در
آرزوی آفتد که وصیت سلطان اعظم ملک
الاسلام شهاب الدوله آدام الله سلطانه باشند .

ابو الفضل بیهقی صفحه ۳۴۸ ابو جعفر الاحم نام
پسر الله آدام الله سلطانه . ابو الفضل بیهقی صفحه
۲۸۷ . حاجب قاضی عم . خوارزم شاه آدام الله
تأیید ما را امروز بجای میفراست . ابو الفضل
بیهقی صفحه ۳۳۲ . [درنگ کردن در] [ادامه
درنگی کردن] [ادامه تر لوه بر کردن آن] [ادامه
سما و پیوسته باریدن آن] [لغز و نشانیدن جوش
دیگه با آب سرد جوشش دیگه با آب سرد
پنشانیدن] [واپز و هیدن] [بشکو کردن .
[برگردانیدن تیر را بر ایهام و هموار کردن
آن . [باقی داشتن دیگه بر دیگیایب
جد از یغین] [امینلا پسر گیجه و دو دار شدن .
[ساکن گردانیدن] (مؤید الفضلاء) .

[ادامه دادن ، مقاومت کردن . پیوسته
گردانیدن] [ادامه کار ، در اصطلاح فیزیک
اصلی است که بموجب آن محرك مساویست
با کار مساوم . [ادامه نظر . بر همه .
پیوسته نگریستن .

ادامه [رام] شهرست دارای سور
از شهرهای نقلی بین کناده و رامة و ظاهراً
در شمال بحرین بحر الجلیل واقع بوده است
و اثری از آن تاکنون بدست نیامده است .
منبعه معجم البلدان .

ادامی [۱ م] ابو القاسم سعدی گوید
موضعی است بجواز و قبر ذهری عالم فقیه
آنجاست و باقوت گوید من آنرا قشاسم و
در کتاب نصر آمده . آدامی از امراض
مدینه است و ذهری آنجا فغلی محرس کرد .
(معجم البلدان) . [از دیار قضاة بنام است
و بنام همزه نیز گفته اند . (معجم البلدان) .

(۱) Guinée. (۲) Côte des Esclaves. (۳) Odalisque. (۴) Ingres
(۵) Eugène Delacroix. (۶) Louis Boulanger. (۷) Court. (۸) A. Collin.
(۹) Ernest Hébert. (۱۰) H. Salmon. (۱۱) Edam.

ادآن . [ا د ا ن] (ع) خریدن یا فروختن بوم .

ادانوش . نام مرزی بود .

متدازس (مدارس فرهنگ سروری و در نسخه تدارس) او را بملرا فرستاد که بر وی پش ، عینا چشم او بکند بچشم . (لنت فرس اسدی) . نام شخصی که برسالت و ایلچی گری پیش ملرا آمده بود و غنرا از قهر و خشم چشم او را بانگشت کند . (برهان قاطع) .

بر او جست عذرا جوشیر نژد

برد دست و چشم ادانوش کند .

مصری بقل شعوری (۱) .

ادانه ، **ادانت** . [ا ن] (ع) فرومایه و ضعیف گردانیدن . [خسیس شدن . ادین (۴هولاً) خسیس و فرومایه گردیدن و ضعیف و مست شد . [وام دادن . (تاج المصادر یعنی) . ادته ، وام دادم او را . (منتهی الارب) . وام گرفتن ، ادانمور ، وام گرفت . (منتهی الارب) . [بهلت چیزی خریدن و بهای آنرا وام دار شدن . قوله من ادنی حشره درهم . (منتهی الارب) . [جز دادن (مؤیدالفضلاء) .

ادانه . از شهرهای عبوی نشین که در سال ۲۲۰ بدست مصریان سوخت . رجوع بطاریخ منول صفحه ۳۴۷ شود .

ادانی . [ا ن] رج ، ادنی . مقابل اقامی . نزدیکان . نزدیکتران . نزدیکترها ، ملک هند اثر نکایات و ایات سلطان دراقاسی و ادانی ولایت خویش مشاهده کرد . (ترجمه یعنی صفحه ۲۹۳) . از هیبت این دیوار شاه نامدار دراقاسی و ادانی جبهان گریگ از تمرض آهو تیری نبود . (ترجمه یعنی صفحه ۵) .

بشارت آن فتوح باقاسی و ادانی رسید . (ترجمه یعنی صفحه ۲۶) . و متعلقان و رضایی او از خصومت در اقامی و ادانی شرق و غرب از دیگر پادشاهزادگان . . . جوینی . [کینه تران . (غیبات اللغات) . (انتزاج) . [روع . عاتة . اسافل ناس . سفله . سوه . باذربران .

ادا و اصول . [ا و ا] از اتباع . رجوع به ادا شود . [ادا و اصول در آوردن در ندان عوام . کراهت به تعین نمودن .

ادانوت و ادانوت . [ا و ا] (ع) مطهره . یعنی آبستان . (منتهی الارب) . مطهره . مطهره . طرف آب . آتشیه . (انتزاج) . ج . ادوی ، اهرابی از کوزه صر نیله خورد مست شد هر رضی الله عنه او را حد زده اهرابی گفت از اداوت تو خوردم امیر المؤمنین گفت حد بر مستی زدم بر خوردن و امانت الصدور را ندوی .

ادای . [ا] رج ، اداوت .

ادای . رجوع بطایفه عیسی وند خود .

اداة . [ا] رجوع به ادات شود .

اداة . [ا] نام کوهی . (مراسد الاطلاع) .

اداهم . [ا ه] ج . ادهم یعنی پندها و اسبان سیاه رنگه .

اداهم . [ا ه] علی است در شعر . (مراسد الاطلاع) . و بگری گوید آن پشته عائی است سیاه رنگه در نجد یا قریب بدان . جیل گوید .

چلن شمالا ذا الشجرة كلها

و ذات الیمین البرق برق مجنون

فلا تجاوزن الاداهم فتنی

و أصبح للیف التت فرون . (ضیة شعوب البلدان) .

اداب . [ا ب] (ع) نعت تفضیلی از ادب . مازایت رجلاً اداب سواکاً و هو مأم من صر . انکنی للولای .

ادانت . [ا ن] نام رنگی است . (منتهی الارب) .

ادان . [ا ن] یکی از بنامهای صروف ایبه که بقول فارطرخس موافق نشه که بریکس کشیده بود ، ساخته شده است و او نیز چنانکه گویند ، نشه کوشا صفتیار . تا شاهنشاه صفامشی را در نظر داشته است (ایران باستان صفحه ۱۶۰) نقل از کتاب بریکس . بند ۲۲) . [نام بنامی شده باریس .

ادایاب . [ا ب] ادا نهم . رجوع به ادا فهم شود .

ادب . [ا د] (ع) (مرب از فارسی) (۴) فرهنگ (مهابت الاسماء) . برهخته دانش . (غیبات اللغات) ج . آداب .

هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد

که آن ادب نتوان یافتن بسکتها . مولوی .

یار ما پش و نسبت از خود کن

یار ما زادگی ادب نبود .

قره العیون

چه جوئی آن ادبی گمان ادب ندارد ماه

چه گوئی آن سخنی کان سخن ندارد چه . شکر بیغزی .

[هز (زغشری) (نصاب)]

جهه را آدب سلاح و مردی از تیر انداختن و نیزه داشتن و دق و شمشیر و تاروره انگستن و شمار و آنچه مردان را بکار آید . محسن التواریح و انحصار .

گفت اگر نه آفتی که تو هنوز خردی و این ادب نیموخته من سرا امروز مانی دادمی که باز گشتی . اوروز نامه . بزرگان سلامی بسته است و هر آن را کار بستن

ادبی نیکوست . و بنام طایفه السلام فرموده است هلمو امینانکم الرماة و السباحة نوروز نامه .

[بجم و خم ، حسن معاشرت ، حسن محشر . طور مستندیمه . (غیبات اللغات) . طریقه که پسندیده و صلاح باشد . اخلاق حسنه نصیلت مردمی . حسن احوال در قیام و قعود و حسن اخلاق و اجتماع خصال حمیده و خواجه عبده الرزاق هزده بطور و خدعت کرد رفتن را و با همی گفت . پس اگر پیش از این جهته ادب و خرد ازینست دور کند . امیر بخت بد و دستوری داد . ابوالفضل یعنی بیاب مرحوم ادب صفحه ۶۷۲ . وما (امیر محمود) تا این قایت دانی که بر استای تو (امیر یوسف) چند نیکوئی فرموده ایم و پنداشتم که با ادب بر آمده و نیستی چنانکه ما پنداشته ایم . ابوالفضل یعنی بیاب مرحوم ادب ، صفحه ۳۰۳ . این بی ادبی بنام یقرمان سلطان محمود کرد . ابوالفضل یعنی صفحه ۵۳ .

سلطان معظم ملک عادل مسود

کشر ادبش حلم و فروتر هنرش بود . منوچهری . لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبلی . . . گلستان .

ذوق گر در تو افزونی ادب

باشد از یلوت ، بداند فضل رب . مولوی .

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی . گلستان .

ای نیموخته ادب زایوان

ادب آموز دین پس از ملوان . سنائی .

سخن شنیدن ادبست . جامع التمثیل .

از خدا جوئی به توفیق ادب

بی ادب محروم ماند از نصف رب . مولوی .

از ادب روز گشته است این گفت

وز ادب معصیه و ناک آمد مذت . مولوی .

بی ادب سبلی زمانه خوری . ارحمنی ، شوخی نر گس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد . حافظ .

ادب کمی میگذرد . بیوسه آستانش را . عرفی .

ما سجده بر سبده دیوار کنتلب

نژی ادب بر سر حرم گاه صموا . شیخ فیض .

آزبه حرمت . دس . (صراج) . ادب نفس . خلاق حسنه ، عقیل ادب المرس ، زن که خدایش ادب نفس داد سر دهد و تن نهاده در فسق

(۱) در لنت فرس اسدی ، بدوست و آرایش چشمش بکند . (۲) Odeon (۳) رجوع به حرمین قمره شود .

تو ادب نفس بد الیهی کن

بر ادیان را بادب خویش کن
امیر خسرو . || آئین . آرایش . راه و رسم .
|| شگفتی . (مهذب الاسمه) . هکنت .
(مؤید الغملا) . عجب . || زیر کی . || تیار .
رجوع به تیار شود . || تأدیب . تنبیه .
وما این تاوان مراد بپروا بستهیم تا خداوندان
اسب . بسپرا نگه دارند . تا بکشت کسان
اندر نیاید . نوروز نامه .

اوستادان کوردکان را میرند

آن ادب سنگه سبوا کی گفته .
مولوی .

|| دانشمند شدن . با فرهنگ شدن . (روزنی)
فرهنگی شدن . (تاج المصادر بیهقی) .
ادب . ادیب شدن . (تاج المصادر بیهقی) .
(روزنی) . || نگاهداشتن خود از کوهیجهای
کرداری و گفتاری . تأدیب . (روزنی) .
بکار صلاح بودن . اندازه و حد . هر چیز
نگاهداشتن . (بیات الفنا) . نگاهداشتند
هر چیز . (مرآح) . نیکو کار شدن . || بهمانی
خواندن . موهان خواندن . (تاج المصادر
بیهقی) . بهمانی کردن . بسوی علم خواندن .
نعم نور السنتان ندمر الجفلا .

لا تری الا ادب نیتا یفتقر .
|| زیر کوشدن . || ادب البحر . بسیاری آب دریا .

(منتهی الادب) . || علم الادب عبارت از علم است

- ۱) علم اللغة ۲) علم التصريف ۳) علم النحو
 - ۴) علم المعاني ۵) علم البيان ۶) علم البديع
 - ۷) علم العروض ۸) علم التواقي ۹) علم
 - قوانين الخط ۱۰) علم قوانين القواعد .
- ادب بافتح شگفت و عجب و معرکه زیر کی
و نگاهداشت حد هر چیز . آداب جمع و
علم ادب عبارتست از علمی که بدان خود را
از غفل در کلام نگاهدارند و آن دوازده
قسم است . هشت اصول بر این تفصیل .
علم لغت . علم صرف . علم اشتقاق . علم
نحو . علم معانی . علم بیان . علم عروض .
علم فاقیه و چهار فروع بدین نظم . علم
قرض الشعر و آن علمی است که امتیاز کرده
میشود بدین میان اشعار سالم و غیر سالم از
عیوب علم انشای نثر از خطب در مسائل . علم
محاضرات یعنی علم تواریح و بعضی این را
مشتیق از ادب که بعضی خواندن بشیافت
است گفته اند زیرا که این علم میبخواند مرد بپروا
بسوی معاهد . (قاموس باقل منتهی الادب)
شاعری آنها را چنین بنظم آورده .

نحو و صرف عروض بعد فقه

ثم اشتقاق و قرض الشعر . انشاء

کذا المعانی بان . الخط فاقیه

تاریخ . هذه لعلم العرب احصاء .

مؤلف نقیاس الفنون فی عرایس العیون
پانزده فن آورده است . خطا لغت . تصریف .
اشتقاق . نحو . معانی . بیان . بدیع . عروض .
قوافی . تریض . امثال . دواوین . انشاء .

استیفاء . و جمع بنفایس الفنون تألیف محمد بن
عمود آملی مقاله اولی از قسم اول شود .
ابن خلدون در مقدمه خود گوید . هذا العلم
(ای علم الادب) لاموضوع له یفتقر فی اهلک
عوارضه اوتیها و اما المقصود من عند اهل
اللسان ثمرته و هی الاجادة فی فنون المنظوم
و المنثور علی اسالیب العرب و مناجیم .
فیصعبون لذلك من کلام العرب مما ساء تحصل
بالمملكة من عمر عالی الطبقة و سجع مقساو
فی الاجادة و مسائل من اللغة و النحو مشوثة
انما ذلك من صفة استقرار منها الناظر فی الغالب
مظم قوانین العربية مع ذکر بعض من ایام
العرب یفهم به ما یقع فی احوالهم منها و
کذلك ذکر المهم من الانساب الشهيرة
والاخبار العامة و المقصود بذلك که ان لا یحیی
الناظر فی شیء من کلام العرب و اسالیبهم و
مناحی بلاغتهم اذا تصفح لانه لا یحصل للملكة
من حفظه الا بعد فهمه فینتاج الی تقدیم
جميع ما يتوقف علیه فهمه فانهم اذا ارادوا
حد هذا الفن قالوا . الادب هو حفظ اشعار
العرب و اخبارها و الاخذ من کل علم بطرف
یریدون من علوم اللسان و العلوم الشرعية
من حيث متونها فقط و هی القرآن و الحدیث
اذ لا یستعمل فی ذلك من العلوم فی کلام العرب
الا ما ذهب الیه المتأخرون عند کتفهم بصناعة
البدیع من الثرورية فی اشعارهم و ترمیمهم
بالاصطلاحات العلیبة فاحتاج صاحب هذا الفن
حیثه الی معرفة اصطلاحات العلوم لیکنون
قائما علی فهمها و سعنا من شیوختا فی
مجالس التعلیم ان اصول هذا الفن و ارکانه
أربعة دواوین و هی : ادب الکاتب لابن قتیبة
و کتاب الکامل للبرد و کتاب بیان و التییین
للجاسط و کتاب النوادر لابی علی الفارسی
الیمدادی و ما سوی هذه الاربعة فتبع لها و
فروع عنها . و کتب المحدثین فی ذلك کثیرة
و کان الفنا . فی المصدر الاول من اجزاء هذا الفن
ما هو تابع للشعر اذ الفنا انا هو تلخیص . و
کان الکتاب و الفضلاء من الخواص فی الدولة
المهاسبه یاخذون انفسهم به حرجا علی تحصیل
اسالیب الشعر و فنونه فلم یکن انتعاله قادحا
فی الحد الا و البرود و قد ألف القاضي أبو الفرج
الاصمغانی و هو من هو کتابه فی الاقانی جمع
فی اخبار العرب و اشعارهم و انسابهم و ابائهم
و دولهم و جعل منها علی انشاء فی المائة
صوت التي اختارها المقنون الرشید فاستوحب
فی ذلك فی استیعاب و اوفاء . انتهى مقاله
ابن خلدون . جرجانی در تریفات آورد . ادب
عبارتست از شناختن اموری که بوسیله آنها
انسان از همه اقسام خطا معصوم ماند . مؤلف
کشاف اصطلاحات الفنون گوید . الادب
یفتح اول و دال مهمله . دانش و فرهنگ .
و باس و سنگت و طریقه صکه پسندیمه و
بصلاح باشد و نگاهداشت حد هر چیزی .
کما فی کشف الفنا . و علم عربی که تعلق بلم

زبان هر دو فصاحت و بلاغت دارد . کذا ذکر
الشیخ صید الحق المصنف فی رسالتیة الثی ص .
و در بحر النجواهر آید که ادب نیکی احوال
و رفتار است در نشست و برخاست و
خوشخوئی و گرد آمدن خوبهای نیک و صاحب
العناية گوید . هر ورزش پسندیده که
آدمیرا به طبیعتی از تضایل سوق دهد . و
ریزه او شود . و بپوزید گوید . ادب بلکه است
که انسانرا از آنچه ناسوا باشد بازدارد . در
فتح القدر آمده است که ادب مجموع صفت نیک
است و در اصطلاح فقهاء مراد از ادب کتاب ادب
القاضی است یعنی آنچه قاضی را سزاوار است
که بجای آورد . و نیکنوتر آنست که ادب را
تسمیه به ملک کنیم . زیرا ملک است که
در روان آدمی رسوخ مییابد و از شر او اگر
مفهوم ادب در نفس انسان راسخ نگردد
نمی توان آنرا ادب نامید . (بحر الرائق
فی شرح الکنز و کتاب القضاء) و فرقی بین تسلیم
و تأدیب آنست که . تأدیب در مورد هاديات
و تسلیم در مورد شرعیات استعمال میشود .
بهاره اخرى تأدیب عرفی و تعلیم شرعی و
اولی دنیوی و دومین دینی است . (کرمانی
شرح صحیح بخاری . در باب . تعلیم الرجل)
صاحب تلویح گفته است که . تأدیب با کلمه
تعاب قریب الحنی است و جدائی بین این دو
جز این نیست که تأدیب در مورد تهذیب اخلاق
و اصلاح عادات و تعاب در مورد ثواب آخرت
مستعمل است و قد يطلقه الفقهاء علی التندوب
(فی جامع الرموز) و ما وراء ما ذکر من الفرائض
و الواجبات فی الحج سنن تارکها مسیئ و آداب
تارکها غیر مسیئ . و گاهی کلمه ادب را در
مورد سنت اطلاق نمایند . (جامع الرموز)
و سواى آنچه از سنن و آدابی که تارک
آن گناهکار محسوب شود اطلاق نمایند . در
کتاب برآزبه ضمن کتاب العلوة در فصل
دوم گوید . ادب آن را گویند که شارع
گاهی آنرا بکار برده . و معانی آنرا ترک
کرده است و سنت آنرا نامند که شارع آنرا
پیوسته مواظب و مراقب است . از شر
واجب قانونی از شریعت است که برای اكمال
فرض و سنت برای اكمال واجب و ادب
برای اكمال سنت وضع شده باشد و نیز
گفته اند . ادب نزد اهل شرع پرهیزکاری
و نزد اهل حکمت و دانش نگاهداری و
صیانت نفس است . و از حاتم اصم روایت کنند
که موقع دخول در مسجد پای چپ خود را
در مسجد نهاد و در حان رنگش تغییر یافته
و بیساک از مسجد بیرون آمد و دیگر بار
بمسجد برقت و این نوبت پای راست خود را
در مسجد نهاد و سبب این عمل از او پرسیدند .
گفت مبرسم اگر ادبی از آداب دین را
متروک دارم خدا پشمالی آنچه را که از
خرانه غیث مرا پشیده بازماند . دانشمندی
گوید . ادب شنیدن با خلق بر بساط صدق

ویدوی حقایق است ، اهل تطبیق گفته اند
ادب خروج از صدق اختیار و زاری بر ساط
نیاز حندی و افتخار باشد ، و درین معنی
گفته اند .

ادب نه کسب عبادت نه سعی حق طلبی است
بجز خالص شدن هر چه هست بی ادبی است .
و در تعریفات جرجانی ادب را بدین نحو تعبیر
کرده که ادب هر آن چیزی است که آدمی را از
جیع انواع خطا باز دارد - و ادب القاضی
معتبرم ساختن قضی است بدانچه که شارع
از داد گسترده و رفع ستم و ترک هوی و هوس
بر او واجب ساخته . انتهى . و معنی آداب الیعد
در باب نون و فصل راه مهله در علم المنظره
بیان خواهد شد .

علم الادب هو علم یحترز به عن الخطا فی کلام
العرب لفظاً و خطاً قال الفولانی ابو الخیر اعلم ان
خالفة الشطط و البساورات فی اقله العلوم
و استقلتها اما لم تدین للعالمین الا باللفظ
واحوالها کان شبط احوالها ما اهتمی به
العلمه فاستخرجوا من احوالها علوماً انقسم
انواعها الی اثنی عشر فاسماً و سموها بالعلوم
الادبیه لتوقف ادب الدرس علیها بالذات و
ادب النفس بالواسطة و بالعلوم المریة ایضا
لیتجه من الالفاظ العربیه فقط لوقوع شریتها
التي هی اسن الشرائع و افضلها و اعلاها
و اولها علی افضل اللغات و اكلها فوقا
و وجدانا . انتهى . و اختلفوا فی اقسامه فذكر
ابن الانباری فی بعض تصانیفه انها ثمانية و
قسم الزمخشری فی القسطاس الی اثنی عشر قسماً
كما اورده العلامة الجرجانی فی شرح المفتاح
و ذکر القاضی زکریا فی حاشیه الیغزوی انها
اربعة عشر و عدتها علم القراءات قال و قد
جمعت حدودها فی مصنف سمیته الذلؤل التنظيم
فی روم التکم و التعلیم لکن یردها ان موضوع
العلوم الادبیه کلام العرب و موضوع القراءات
کلام الله سبحانه و تعالی ثب ان السید و السعد
نارها فی الاشتقاق هل هو مستقل كما یقوله
السید او من تنه علم التصریف كما یقوله
السعد و جعل السید البدیع من تنه الیابان
والحق ما قال السید فی الاشتقاق انما یر
الموضوع بالعبسیة المتبررة و العلامة العتید
مناقشة فی التصریف و التخصیم اوردها فی
موضوعاته حیث قال و اما علم الادب فلم
یعرف به عن الخطل فی کلام العرب لفظاً
او کتاباً و مرهنا یحتمل (الاول) ان کلام
العرب یظاھر لا یشتمل القرآن و علم الادب
یحترز عن خله ایضا الا ان یقال المراد

بکلام العرب کلام یشکل العرب علی اسلوبه
(الثانی) ان السید رحمه الله تعالى قال لعلم
الادب اصول و فروع اما الامول غالباً یبحث فیها
اما عن المفردات من حیث جواهرها و مرادها
و حیاتها فلم یلتفت من حیث سوردها و حیاتها
فقط لعلم الصرف لو من حیث انتساب بعض
بعض بالاصابة و القرعة فلم لا اشتقاق و اما
عن المركبات علی الاطلاق فاما باعتبار حیاتها
الترکیبیه و تشکیکها لمعانیها الاصلیه فلم
النحو و اما باعتبار افادتها لسان مایرة لاصل
المعنی فلم المعانی و اما اعتبار کیفیة تلك
الافلاحة فی مراتب الوضوح فلم الیابان و علم
البدیع ذیل لعلمی المعانی و الیابان داخل
تحتها و اما عن المركبات الموزونة فلما من
حیث وزنها لمعلم العروض او من حیث اواخرها
فلم القوافی و اما الفروع و غالباً یبحث فیها اما ان یشتمل
بتعویض الکتابه فلم الخط او یخص بالمنظوم
فالمعلم السمی بقرض الشعر و النشر او بالنثر
فعلم الانشاء او لا یختص بشئی فلم المعاصرات
ومنه التولخیص قال العتید هذا منظور فی
قارود النظر یشائیة اوجه حاصلها انه یشتمل
بعض العلوم فی المنقسم حون الاقسام و یخرج
بعضها مع انه مذکور فی وان جعل التاريخ
واللغة علیا مدونة تشکل اذ لیس مسائل کلیة
و جواب الاخیة مذکور فی و یسکن الجواب
عن التخصیم ایضاً بعد التامل الصادق .

کشف الظنون .
علوم الادب اثنا عشر علماً وهي اللغة و الخط
و الشعر و العروض و القافية و النحو و الصرف
و الاشتقاق و المعانی و الیابان و البدیع
و المعاصرات و النشر و قد عنی الادیاب بالتوسع
فی کل من هذه العلوم توسعاً لیس بمتصرمی
و قد لخصنا علی کل منها کلاماً ابتداء فی
موضه من هذا الکتاب فیرجع الیه من شاء .
دائرة المعارف فرید و جدی در ماده ادب .
تعریف و موضوع و خالفة ادب و ادبیات
باصطلاح قصداً : کلمات تعودین در معانی
لغوی ادب نزدیک یکدیگر است - ادب و
لفت بمعنی ظرف و حسن تناول است (۱)
و ظرف در اینجا مصدر است بمعنی کیاست
مطلق یا ظرافت در لسان یا براهت و ذکا
تنب یا حداقت (۲) و بتعبیر بعضی نیک
گفتاری و نیک کرداری و بعضی ادب را در
فارسی بفرهنگ ترجمه کرده و گفته اند ادب
یا فرهنگ بمعنی دانش میباشد و به حسب
چندان قرنی قدارد (۳)

در تعریف و تعدید ادب اصطلاحی ، عبارات
لدبای متقدمین مختلف است ، یعنی گویند
(الادب کل ریاضة محسوسة یشترک بها الاتقان
فی فضیلة من الفضائل (الوسیط ص ۲)) الادب
کل ریاضة محسوسة یشتمل علیها الانسان بفضیلة
من الفضائل (معیار اللغة ص ۶۱ ج ۱) ادب
عبارة است از هر ریاضت مستوره که بواسطه
آن انسان بفضیلتی آراسته میگردد و این
معنی منقول از معنی لغوی تادیب و تادب
است کلاز آنها ریاضت اخلاقی مأخوذه است
و برخی گویند (الادب عبارة عن معرفة ما
یحترز به عن جمیع انواع الخطا . جواهر الادب
احمد هاشمی ص ۸) ادب عبارت است از
شناسایی چیزی که بتوسط آن احتراز میشود
از تمام انواع خطا . و این معنی هر کسی
منقول از ادب یعنی خطاقت یا براهت و
ذکا قلب و امثال آنهاست و برخی گویند که
(ملکه تصمم من قامت به منا پیشه . دائرة -
المعارف پستانی) ادب ملکه است که صاحبش را
از ناشیستها نگاه میدارد .

و اما علم ادب یا سخن سنجی در اصطلاح
قدما عبارت بوده است از (معرفت باحوال
نظم و تر از حیث درستی و نادرستی و
خوبی و بدی و مراتب آن (۱) و بعضی علم
ادب را چنین تعریف کرده اند که (علم
صناعی تعرف به اسالیب الکلام الیغنی فی کل
من احواله) جواهر الادب احمد هاشمی ص ۹)
ضم ادب علمی است صناعی که اسالیب مختلفه
کلام بلیغ در هر یک از حالات خود بتوسط
آن شناخته میشود . تعریف علم ادب بنا
بر مسلک قدما شامل اکثر علوم عربیه بوده
است و در تعداد علوم ادبیه نیز کلمات قدما
مختلف است بعضی علم ادب را هشت دانسته (۲)
و برخی بیشتر . یکی از شعراء علوم ادبیه
را در این دو شعر جمع کرده است .

نحو و صرف عروض و بده لغت
نه اشتقاق و قرقر اشعار انشا
کذا اشعای بیان الخط قافیه

تاریخ علم العرب اصحاب
جرجانی رضوان بر نویسندگانشم ادب و اصطلاح
علمی ادبیه مشتمل بر اکثر علوم ادبیه است
از قبیل : نحو ، لغت ، تعریف ، عروض ،
قوافی ، صنعت شعر ، تاریخ و اسباب ،
و ادب کسی است که داری همه این علوم
یا یکی از آنها باشد و فرق ما بین ادب و
علم آن است که ادب از هر چیزی بهتر و
خوبترش را خوب مینماید و علم تنها یک

(۱) الادب بحر کة الظرف و حسن تناول قاموس - ادب ادباً ظرف و حسن تدوین و تفریح و ج - ادب ادباً حوزة .

(۲) الظرف الکیاست و قبل انما هو فی اللسان و قبل هو حسن التوجه و الیه او یكون فی الوجه و حسن و قبل الیراعة و ذکا القلب و قبل الحقن .

اقرب الموارد . (۳) تاریخ ادبیات مرحوم ذکا الملک فرغی ص ۲۳ - (۲) تاریخ ادبیات مرحوم ذکا الملک ص ۲۴ - (۴) و المعنوی - الادبیه

منسوبة الیه و هی ثمانية ، اللغة و التصریف و النحو و العروض و القوافی و صناعة الشعر و اخبار العرب و انسابهم (معیار اللغة ص ۶۱ ج ۱)

متصد را گرفته در آن مهلوت فیباید (۱)
 بعضی گویند اصول علم ادب عبارت است از
 لغت . صرف . اشتقاق . نحو . معانی
 بیان . عروض . نایب . و فروع آن عبارت
 است از خط . قرآن . اشعار . علم لغت .
 تلویح . و غیر بدیع را ذیل و تابع معانی و
 بیان شمرده اند (۲) .
 ادب درین و ادب نفس ، باید دانست که آنچه
 در تعریف علم ادب ذکر شد راجع به (ادب
 درسی) میباشد که آنرا ادب انگلیسی نیز
 مینامند زیرا بدرس و حفظ و نظر کسب
 میگردد و اما ادب نفس یا ادب طبیعی
 بعضی آنرا چنین تعریف کرده اند که ادب
 طبیعی عبارت است از اخلاق حمیده و صفات
 پسندیده که با ذات انسان سرشته شده باشد
 و مرحوم ذکاءالملک خروهمی (میرزا محمد حسین
 متوفی ۱۲۲۵ هـ) در تاریخ ادبیات خود
 ادب نفس را با اصلاح حکما و صاحبان
 معرفت عبارت دانسته است از دانشهایی که
 اسباب کمالات نفسانی شود از قبیل علم بقایق
 اشیا که از آن حکمت و فلسفه تعبیر نمایند
 و سایر علوم یاد آنها را ادب درسی نامیده
 است مثل حساب و هندسه و طب و جبرالیا
 که دانستن آنها مستقیماً در طریق استکمال
 و ترکیب نفس انسانی واقع نمیشود هر چند
 بطور غیر مستقیم و بقول اهل علم (ثانیاً
 وبالعرض) باید نفس کسب مینماید . و مخفی
 نماند که ما این تعریف مرحوم خروهمی برای ادب
 نفس و آنچه از جواهر الادب نقل کردیم ظاهراً
 کمال مباحث است زیرا فضائل اخلاقی با علوم
 کموجب کمالات نفسانی میشود بسیار فرق دارد
 و آنچه بنظر بدوی میآید این است که
 فلسفه و حکمت هم جزو ادب آموختنی است
 (ادب درسی) بلی ممکن است ادب درسی را
 دو قسم دانست یکی آنکه مستقیماً موجب
 تهذیب اخلاق و قوی فطری میشود و دیگری

دانشهایی که بطور مستقیم در این طریق
 واقع نیست
 این خلدون در مقدمه خود مینویسد که علم ادب
 مانند سایر علوم موضوع مشخصی ندارد که
 بحث از عوارض ذاتیه آن بشود و تنها
 مقصود ازین علم همانا عمره و فائده آن است
 که اجاده و مهارت یافتن در دوغ منقول
 و مشور باشد و آنچه در طریق حصول این
 ملکه واقع میشود از قبیل حفظ اشعار و
 متون ادبیه و نحو صرف و علم انساب و
 تواریخ و غیر از اینها از مقدمات این علم
 محسوب میگردد و از این جهت است که
 مستقیم از ادبای عرب تعریف این علم را
 این طور میگردند که (الادب هو حفظ اشعار
 العرب واختیارها والاخذ من کل علم بطرف)
 ادب عبارت است از حفظ اشعار و اخبار
 عرب و بهره یافتن از هر علمی با اندازه حاجت
 بقصد نگارنده اگر موضوع علم ادب را
 بنا بر طریقه و اصطلاح ادبای باستانی همان
 دوغ نظم و نثر قرار بدیم ولیکن با قید
 سبب (از قبیل ، مطبوعیت و ناگوارائی
 در طبخ یا خوری ویدی و درستی و نادرستی
 و نظایر آنها) و تعریف جواهر الادب را (۳)
 تعریف این علم بدانیم در جامعیت و مانعیت
 این تعریف (بقول اهل منطق طرف دو عکس)
 چندان خطی وارد نخواهد آمد و بنابراین
 آنچه را قداماً جزو علوم ادبیه شمرده اند
 بکدمت داخل مسائل و دست دیگر جزو
 مقدمات و مبادی این علم خواهد بود و نظر
 پارتباط کاملی که مابین علم ادب و سایر فنون
 و علوم موجود است هر قدر دایره معارف و
 علوم وسیعتر میشود برومعت محیط علم
 ادب و ادبیات افزوده خواهد شد و انبساط
 این است که بجای علم ادب صناعت ادب
 تعبیر شود (۴) .
 ارکان علم ادب چهار چیز است . اول قوای

فطری عقلی و آن پنج چیز است . ذکاء .
 خیال . حافظه . حس . ذوق . (۶)
 دویم قوایین و اصول نظم و نثر و حسن تألیف
 و انواع اشعار و فنون خطابه . سوم مطالعه
 تصانیف بلغا و تتبع واهی در جزئیات آنها .
 چهارم کثرت ارتیاض و تدرب در سبکهای
 ادبای قدیم و تأسی بصلحا و بلغا در محل و
 هفتم نظم و نثر . (تاریخ ادبیات ایران تألیف
 آقای هائی جلد اول صفحه ۲-۸) بی اجری
 و مشاهیر . درس ادب و علم دارد (ابوحنیفه) .
 ابوالفضل بیهقی . چاپ مرحوم ادیب صفحه
 ۲۷۷ . ذوقی . . . یگانگی روزگار بود در
 ادب و لغت و شعر . ابوالفضل بیهقی چاپ
 مرحوم ادیب صفحه ۳۶۷ . ادیب خویش
 را . . . امر مسعود گفت عبدالمقار را از ادب
 چیزی بیاموز ری قصیده دوسه از دیوان
 منقبتی و قنایک مراد یا مویخت . ابوالفضل بیهقی .
 چاپ مرحوم ادیب . صفحه ۲۹۱ . و نیز نوزاد ادب
 دلزلزنده کند . کایله و دمت چاپ طهران سال
 ۱۳۳۲ صفحه ۴۲۱ . او هر دست در فضل و علم
 و عقل و ادب یگانگی روزگار . ابوالفضل بیهقی .
 چاپ مرحوم ادیب . صفحه ۳۴۴ . اما بازار فضل
 و ادب و شعر کاسد گونه میباشد . ابوالفضل
 بیهقی . صفحه ۲۲۶ . ملا صاحب اقتاد با
 استاد ابوحنیفه اسکانی و شنوده بودم فضل
 و ادب و علم ری سخت بسیار . ابوالفضل
 بیهقی . چاپ مرحوم ادیب صفحه ۲۷۶ .
 روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب
 سخن میگفتیم حدیث نظر رفت خوارزمشاه
 گفت . همتی فی کتاب انظر فی وجه حسن
 انظر الیه و کریم انظر له . ابوالفضل بیهقی .
 چاپ مرحوم ادیب . صفحه ۶۸۳
 ادب مرد بهتر از زر اوست . مکتبی .
 و از آداب تازی و پارسی بهره داشت .
 تاریخ بخاری نرشتی . و یگانگی روزگار بود
 در ادب و لغت و شعر . ابوالفضل بیهقی . چاپ
 مرحوم ادیب صفحه ۱۲۱ .

(۱) تاریخ آداب اللغة العربیة جرجی زیدان ص ۹۵ ج ۲ . (۲) دائرة المعارف بستانی (ص ۶۵ ج ۲) (۳) علم صناعتی تعریف به اسالیب
 الکلام البلیغ فی کل من احواله . (۴) رجوع خود بکتاب فلسفه و کلام مخصوصاً شرح هدایة علامه در تفریق مابین علم و صناعت و اینک صناعت
 علمی است که مشتمل بر کیفیت عمل ذهنی یا خارجی است . (۵) مأخوذ از جواهر الادب احمد هاشمی و کتاب الیابان و النیین و کتاب المشل
 السائر . (۶) سهاد ازین قوی بترتیب ذکر آنها این است ۱- استعداد تام برای ادراک علوم و معارف ۲- قوه حفظ صور محسوسات
 ۳- قوه حفظ معانی ۴- قوه تأثر از مبرکات ۵- قوه درک لطایف و دقائق .

(۷) خطبهایی که از زمان کهن در ایران رواج داشته ، از خط بیعی و آرامی و پهلوی گرفته تا خط اوستائی (دین دبیری) هیچگاه بومی این دیار
 نبوده و همه از سرزمین بوم یگانگی و از کهنورهای همسایه باین سرزمین رسیده است خود واره دبیری که بعضی نوشته و خط است از نتهای عاریتی
 زبانهای ایران باستان است که از زبان بابلی بفرس هخامنشی درآمده و از آن زبان پهلوی رسیده و از پهلوی در فارسی بیاد کار مانده است .
 باید بیاد داشت پیش از آنکه ایرانیان در این سرزمین سرو سامانی گیرند و پادشاهی بزرگی بر سر کار آورند . پادو دولت بزرگ و توانای
 همسایه از سوی مغرب در تماس بودند ، یکی از آنها بابل بوده که نخستین پادشاهی آن (۱۹۲۶ - ۲۳۲۵) در حدود پستانوسه سه
 پیش از میلاد بوجود آمده و دیگر پادشاهی آشور که در حدود سال هزار و هشتصد (۱۸۰۰) در شمال عراق کنونی به دوران رسید (۱)
 بگفته هرودت ، در سده پنجم پیش از میلاد ، آشوریها در هنگام پانصد و بیست سال فرمانرواییان آسیای علیا بودند ، نخستین قومی که از
 آنان سر یعبده مانده بودند که خود را از نوع آشوریها آزاد ساختند ، اقوام دیگر از حادها بیروی کرده از بند بردگی آشوریها رها
 شدند . (۲) . چنانکه میدانیم پیش از پادشاهی مانده در مغرب ایران ، در سال ۷۱۴ پیش از میلاد مسیح (۳) هزاره سرزمینهای ایران
 دستخوش تاخت و تاز پادشاهان آشور بوده و از کتیبههایی که از این پادشاهان بجای مانده و لشکر کشی هر یک از آنان یاد کرده بخوبی
 پیداست که تیگلث پیلر Tiglath - Pileaar اول پادشاه کشور کشای آشور در حدود یک هزار و یکصد سال پیش از میلاد از حکومت

(۱) A History of Persia by Sir. Sykes, Third edition, London, 1930, F. 76 and 82. (۲) Herodotos, 1.95.
 (۳) Aufsätze zur Persischen Geschichte von Th. Nöldeke, Leipzig, 1887, s. 6.

Zagros (پشتکوه) گفته پس زمین ماد تاخت و قبایل آنجا را پراکنده و پیریشان ساخت، در سال ۸۱۴ قبل از مسیح دوم Shalmaneser بکردستان لشکر کشید و هفت سال پس از آن دیگر باره با آنجا روی آورد و گروهی از فرمانفرمایان آنجا را غارت کرد در کتیبه همین پادشاه آشوری است که نخستین بار از مادای Madai=Mada نام برده شده است (۱) در هنگام پادشاهی شمس‌آداد چهارم Shamsi adad چهارمین شلمنسر در کتیبه وی نیز مادها یاد شده اند که از آشوریها شکست دیده باز و خراج پرداخته. در سال ۸۱۰ اداد نیراری Adad - Nirari سوم ماد تاخت و بخش بزرگی از ایران را پیشگام آورد، تیگلات پیلسر چهارم که از جنگجویان بزرگ آشور است در سال ۷۴۴ ماد روی آورد و بیش از پادشاهان دیگر آشور ثنیت بدستش افتاد، بگفته خودش دو کتیبه شصت هزار و پانصد اسیر گرفت و مقدار زیادی گاو و گوسفند و اسب و شتر و اسیر بقنیت برد و آخرین تاخت و تاز آشور در ایران بستیزی سارگن Sargon در سال ۷۲۲ انجام گرفت مقدار فنانی که پادشاهان آشور از ایران میبردند و گروه انبوهی اسیر که گرفتار آنان میشدند بخوبی میرساند که مغرب ایران در آن روزگاران آبادان بود و شهریاران کمبیش بزرگ در آن سرزمینها بودند که با همسایگان سلمی نزاد در زدوخورد بودند. هر چند مناسبت ایرانیان از بنگهزار و یکصد سال پیش از میلاد مسیح تا دوره تشکیل پادشاهی در ماد، در پایان سده هشتم پیش از میلاد، با همسایگان خود آشوریها زدوخورد بود، اما میتوان گفت که با همین ستیزه و لشکر کشی آثاری از تمدن دیرین آن دیار که سومریها بوجود آورده بودند با ایران رسید. پس از دوران نیکار و جنگ تمدن از کشوری بکشور دیگر میرسد، چنانکه در تاخت و تاز اسکندر بسیاری از آداب و رسوم ایرانیان با اروپا راه یافت و در استیلا عرب بسوره و مصر و عراق و ایران در تمدنی از این کشورهای کهنسال بروی تازیان باز شد و در جنگهای صلیبی، در غروب وسطی بسا آثار تمدن شرقی با اروپا راه یافت و بالعکس.

گفتیم در پایان سده هشتم پیش از میلاد نخستین سلسله پادشاهی ایران بوجود آمدند هگمتان Hagmatan (همدان) پایتخت این خاندان گردید. مؤسس این خاندان نامزد است به دیوکو Dyaukku که یونانیها Deiokes نامیده اند. سومین پادشاه این خاندان هووخشتر Huvakhshtra (در یونانی Cyaxares) از کشور گشایان بزرگ ایران است. بسیاری از کشورهای همسایه ایران بدست وی افتاد؛ از آنهاست کشور باستانی آشور و کشوره ختن پایتخت نامور آن نینوا در سال ششصد و دوازده (۶۱۲ پیش از مسیح) (۲) این یهودی یکی از بزرگترین پیش آمدهای تاریخ باستانی است. ایرانیان با برجیدن دستگام پادشاهی آشور خود را بجهنمیان شناسانیدند و این در کتیبه نخستین بار است که نام و نشانی از آریائیها بگوش رسید. هووخشتر، کسی که زمینه کشور گشایی را از برای هخامنشیان آماده کرده بود در سال ۵۸۴ در گذشت. جای نشین وی ایشترویگو Ishirovigu (۳) که یونانیان Astyages خوانده اند بدست کوروش سرسلسله پادشاهان هخامنشی شکست یافته و دوره پادشاهی مادها پایان رسید. با برجیدن تمدن دستگام خاندان ماد تغییر یابان روی نداد چه فقط پادشاهی از ایرانیان مغرب با ایرانیان جنوبی رسید. هفتاد و سه سال پس از افتادن نینوا بدست ایرانیان یعنی در ۱۱۲ کتور ۵۲۹ پایتخت کوروش افتاد (۴) آخرین پادشاه بابل نبوتید Nabunaid (در فرس هخامنشی نبوتیت Nabunaita) شکست یافته دوره فرمانروایی سامیان پایان پذیرفت پس از زیاد آوری پیش آمد های تاریخی که گویا بیوستگی دیرین ایران با سرزمینهای بابل و آشور است، باید بگوئیم که خط، خواه باشکال میخی و خواه حروف الفبائی از بزرگترین اختراع بشر است، ازیر توخلف است که امروزه میتوانیم بدانیم درشش هزار سال پیش از خردمان چه گذشت و بیگونی زندگی زندگی و طرز افکار اقوام قدیم بی بریم و با نقوش و علامات گوناگون که از آنان روی سنگ و خشت و سفال و پاپیروس Papyrus و پوست و فلز کنده گری و نگاشته شده، سرچشمه خطوط کنونی روی زمین را پیدا کنیم. بوزم حروف الفبائی یکی از شگفت ترین زادههای فکر آدمی است. اما بسبب آنست که باین حروف داریم آنچنان که باید بزرگی این اختراع بر نمیخوریم که چگونه بایست و شش حرف یا اندکی کمتر و بیشتر با تفاوتی که در اصوات زبانهای مختلف موجود است میتواند آنچه را که میاندیشیم بروی صفحه نقش بنویسیم. آنچه دیگران نوشتند بخوانیم و از افکار آنان آنگاه گردیم؛ آسانترین افسانه و دشوارترین مطلب علمی و فلسفی با همین چند حرف محمود نوشته میشود، زمان و مکان تأثیری در آن ندارد. نوشته از هر هنگام و از هر جا که باشد گویای اندیشه نویسنده آن میباشد. اهمیت اختراع الفباء هنگامی آشکار میشود که وسیله نوشتن برخی از اقوام را بیاد آوریم مانند چینیان که از بالا بیابان مینویسند و نزدیک پنجاه هزار علامت دارند. هر یک از نشانهها نمودار یک چیز دینی و با مفهوم بیستم نامدنی است هر چند بخش بزرگی از این علامت گفته شده و مورد استعمال ندارد یعنی لغت خاص آن متروک گردیده اما باز دانشمندان آن سرزمین از برای تألیف خود نزدیک به ۶ هزار از این نشانهها نیازمندند تا لایف هر چند ساده باشد باز نیز آن چندین هزار علامت بکار میبرد و همه آنها را بیاد داشتن و بجای خود بروی اوراق نقش بستن بی اندازه دشوار بلکه محال است. آنچنانکه یک دانشمند چینی بگوید همیشه ناموسی زیورست داشته باشد (۵) همچنین بوده خط قدیم مصری معروف به هیروگلیف Hieroglyphe که شموایون Champolion (۱۸۲۲ - ۱۷۹۰ میلادی) بر از خواندن آن نامیاب گردید. هر چند این خط مانند خط چینی نیست. ولی بزداری چنین صد علامت است. نویسنده گان این خط میبایستی نقاشی دانست باشند تا بتوانند از برای هر چیز و هر اندیشه و معنی شکل و تصویر بکشند. مثلا تصویر چشم بمعنی دیدن است. نقش دو بازو یکی با سر و دیگری با پوزن «نهم» چنانکه در می رسانه دادگری با تصویر برشته مرغ ترسیم میشود برای اینکه بر این مرغ از دوسوی یکسان رو دیده است. سال با نشان رفت شاخه نقل حمل زمین میگردد زیرا می بیند شده در هنگام یکسال دوازده شاخه بشمار ماههای سال از نقل سر بر میزد، تصویر مرغ کرکس نمودار مذکر بود، چه میباید داشتند این برنده فقط ملکه است. بجای پادشاه شکل یک زنبور عمل بکشیدند برای اینکه در صحنه وی عزت با شاهی بر قرار است و جز اینها. الفباهائی که امروزه در سراسر روی زمین بکار میبرد (عبارت خط چینی) و باشکال مختلف دیده میشود در اصل یکی بوده و از یک قوم مین و یک جای معین برخاسته است. برخلاف خطوط چینی و مصری الفبائی را بچگونگی چه نزد ما و چه تقریب نزد همه اقوام مین

(۱) Geschichte der Meder und Perser von Justin V. Prasek, I Band, Gotta 1906 s. 19. - Geschichte Iran von Ferd. Justi in Grundriss der Iranischen Philologie, II Band, Strassburg 1896-1904 s. 404.

(۲) نگاه به Das Nauroz. Ma kwera. Artikel im Dr. Modi Memorial vol, Bombay 1930 p: 709 History of Persia by Spies vol. I. P. XXXVI.

(۳) ایشترویگو Ishiroviga چهارم پادشاه خاندان ماد در کتیبه های بابل یاد شده. تا گریز این اسم در نوشته های دیرتر یابا گردیده تا به استیاگس Astyages (استیاج) نزد یونانیان؛ بنابر این هشت اسمی این نام بجز روی مناسبتی به هشت که نزی دهک (تخت ضحاک) ندارد و نمیشود نزی دهک باستانی را بیست پادشاه تریخی بیوست.

(۴) Die Keilinschriften der Achämeniden von F. H. Welschbach, Leipzig 1911 S IX

(۵) De: Alte Orient Band 35, Heft : 3 Der Ursprung des Alphabets von Hans Bauer, Leipzig 1937 s. 5

روی زمین هر يك از حروف آن بجای صوتی هست که از دهان بیرون می آید یعنی از برای هر صوت که ممکن است باصل و تصرف گلو و کام و سر زبان و دندان و لب تولید صدای خصوصی گشته از دهان بیرون آید و بگوش رسیده و تشخیص داده شود ، يك حرف یبایک حلاوت و نشانه مخصوص وضع گرفته . چون این صوتها خود باالطیبه محدود است تا اگر بطاملی که نمودن آنهاست نیز محدود گردید و یا ۲۶ حرف یا اندکی کمتر و بیشتر . همه لهجات مختلفه را از هر سر و بومی که باشد می توانیم بدویسم و آنچه دیگران می نویسند بخوانیم و دریابیم . در آغاز گفتیم واژه دیر یعنی خط از لغات عبریه است ، میتوان گفت از روزی که خط میخی از سرزمین بابل بایران رسیده واژه دیری نیز در زبان همان زمان درآمد ، چه باین کلمه از شش سده پیش از میلاد مسیح در فرس همانندی بر میخوریم و در سنگت نیشتهای هخامنشیان چندین بار همیشه دیری Dīrī درید میشود ، داریوش (۴۸۶-۵۲۲) در سنگت نیشته پستان (کتیبه بیستون) گوید ، « تو که زین پس این دیری Dīrī بخوانی کرده من ترا باور شود ، آن را دروغ مینداز » باز گوید ، « باخواست اهورا مزدا » مرا کرده های دیگری است که در این دیری نوشته نشده ، از ایشو نوشته نشده که آنکه این دیری پس از این بخواند او را کرده من گرفتار نشاید این باورش نیاید و دروغ بندارد باز گوید ، « تو که زین پس این دیری را که من نوشته ام و این پیکرها را بینی آنها را تباه میکنی تا بتوانی آنها را نگاهدار » باز گوید ، « اگر این دیری را و این پیکرها را بینی و تباهشان کنی (نسل) بسیار باو میریزی و آنچه کنی اهورا مزدا بزرگ کند » و باز گوید ، « اگر این دیری و این پیکرها را بینی و تباهشان کنی تا توانی داری نگهداری کنی اهورا مزدا بزرگ کند و نعمات زیاد و نفعات زیاد و آنچه کنی اهورا مزدا براندازد » این است جلاتی که در آنها داریوش در طی یاد کردن پیش آمده های سالهای چهارم و پنجم پادشاهی خود واژه دیری (خط و نوشته را بکار برده است همچنین پس و جانشینوی خشاپارشا (۴۶۵-۴۸۶) در سنگت نیشته وان Van در ارمنستان گوید ، « او (داریوش) فرمان داد این سنگت خارا بترانند ، بر آن دیری نوشته نشده بود ، فرمان دادم که بر آن دیری نویسد (۱) همین واژه دیری از فرس همانندی بر زبان پهلوی درآمد دیریبه Dīrīh گفتند و چندین بار در نوشته های پهلوی بکار رفته است از آنهاست در کتیبه اردشیر بابکان (۲) لاگیر دیریبه Dīrīh و در کتیبه دیوبور Dīrīvar پهلوی است چنانکه در نقش يك نگین که از زمان ساسانیان است دیوبور خوانده شده است (۳) و پاستی فرس همانندی آن دیری به Dīrī - bara باشد (۴) در زبان ارمنی دیر Dīr از پهلوی باریت گرفته شده است در سانسکریت هم کلمه دیری Dīr یا لیبی یعنی خط از لغات عبری است (۵) ، شک نیست که در زبان پهلوی دیری بجای خط بکار رفته است از دین دیریبه که خط مخصوص اوستایی باشد و از دیریبه Dīrīh که هیئت بازند آن است سخن خواهیم داشت بهترین هیئت این واژه که بخوبی یاد آور دیری فرس است ، در کلمه هر کب دبستان بجای مانده است دبستان که در شاهنامه نیز بکار رفته درست یعنی مکتب عربی است ، آنچه ای که هنر کتابت و خط آموزند و در این معنی با کلمه مرکب دیرستان فرقی ندارد . دیرستان کنیم در هیکل روم کنیم آیت مطران را مطرا ، خاقانی .

در فرهنگ رشیدی که در سال ۱۰۶۴ در هند نوشته چنین آمده ، « دیرستان و دبستان مکتب و دبستان تخلف ادبستان است یعنی جای آموختن علم و ادب ، همین اشتباه رشیدی مایه اشتباه « دارمستر » شده دبستان را مرکب از لغت عربی و فارسی بنده شده است (۶) واژه دیر یا اینهمه قدیمی که در زبان فارسی دارد و بیش از دوهزار و چهارصد و شصت سال است در سنگت نیشتهای هخامنشیان ، همیشه دیری بکار رفته ، یاد گاری است از قوم سومر Sumer که از چهار هزار سال پیش از میلاد در جنوب عراق کنونی میزیستند و در آنجا تمدن درخشانی بوجود آورده اند از سومر واژه Akkad نام دیگری که بیش از آشورها در شمال عراق میزیستند برودی سخن خواهیم داشت ، دوب Dub در زبان سومری یعنی لوحه و خط است ، از این زبان بزبان آکد ، قومی که در حدود سه هزار سال پیش از مسیح از تمدن سومر بهره ور گردید ، رسیده دیوبو Duppu و دیوبو Duppu گفته از این زبانها داخل زبان آرامی ، که از آن سخن خواهیم داشت ، شاه دیوب گردید ، و نیز یعنی لوحه و صفحه گرفته شده و بعدها در زبان عربی درآمد دف شد و بعضی لوحه نیز بکار رفته است . (۷) بنا بر آنچه گذشت لغت های دیر و دیرستان و دبستان و دیبا یادبیا و دیبه و دیباج و دیوان که از ایران بزبان فرانسه رسیده و Douane گردیده یعنی کمرک همه از يك ریشه و بن هستند (۸) کلمه دیباج مرکب دیباک Dēnāk پهلوی است ، دیر یگانه کلمه ای نیست که از زبان سومری در فارسی بجای مانده باشد ، بسیاری از لغات سومری و آکدی دیر زمانی است که بایران راه یافته است از آنهاست لغت سومری یوریا و لغت آکدی تنور که در اوستا بکار رفته است چون دیبه شده که برخی « دفتر » و « دیو » را از يك بنیاد بنده شده اند لازم است در اینجا گفته آید که واژه دفتر از یونانی فارسی رسیده است دیپتر Diphthera در یونانی یعنی پوست است ، بنامبت اینکه در قدیم روی پوست کتابت میشد ، کتاب را دفتر نامیده اند مردوت میگوید ، « کتاب را یونانی برسم قدیم دیپتر Diphthera (پوست) خوانند زیرا در قدیم کافند (یا بروس) کباب بوجه روی پوست بزومش می نوشتند و امروزه نیز بسیاری از یونانیان (Butiros) روی چنین پوستهایی می نویسند . (۹) از همین بنیاد است نام ناخوشی معروف دیپتری Diphtherie که خنق باشد و زمختری در مقدمه الادب ، فارسی آنرا « تبایلین » یاد کرده است . چنانکه خواهیم دید در ایران باستان هم روی پوستها می نوشتند دفتر نیز یگانه لغتی نیست که از یونانی در زبان ما درآمد باشد ، دیر زمانی است که کلمات یونانی در هم و دینار و کالبد و دیبیم و جز اینها جزء زبان ماست چنانکه چند واژه ایرانی بزبان قدیم یونانی درآمد و بجای خود از آنها یاد خواهیم کرد . (رجوع بفرهنگ ایران باستان تألیف آقای پورداد صفحه ۲-۱ بعد شود) انتهی ، و ظاهر آ ادب عربی ما خود از ریشه دب مذکور است .

(۱) نگاه کنید به Die Keilinschriften der Achämeniden von Weissbach s. 63 - 69.
 و به Relief und Inschriften des Königs Darius I - Am Felsen von Bagistan von F.W. König, Leiden, 1938, s 54 - 56 (۲) Artachshir i Pāpakān von Th. Nöldeke, Göttingen s. 38.
 (۳) نگاه کنید به Zeitschrift der Deutschen Morgenländische Gesellschaft Band 44. s. 670 - Ibidem. Band 46 s. 683.
 و به Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes . Wien . 6. 218 Note.
 (۴) Grundriss der Neupers. Etymolo. von Horn, No. 540 (۵) Die Altpers. Keilinschriften von Spiegel s. 226. (۶) Etudes Iranienne, par Darmesteter Tome prem. p. 295.
 و نگاه کنید به مقاله « دیرستان در همین نام .
 (۷) نگاه کنید به Akkadische Fremdwörter von Zimmer, Leipzig s. 19.
 (۸) Grundriss der Iran. Philolo. I B. I Abt. s. 171.
 (۹) Herodotos V. 58 یونان ، نواحی خلیج از سرزمینی بوده که در زمان کوروش جزء قلمرو ایران گردید و در کتیبه داریوش یونان (Vonie =) خوانده شده است نام همین یونان است که بعدها کین جمن ارشان که آنطور فخریای ازه میزیستند داده شدند و در ایران یونان شده و همین کلمه را بعدا کشان صفت هلاس Hellas باشد نیز احقاق کرده اند . نگاه بجلد دوم بشتهها گزارش نگارنده ص ۲۱۶ .

ادب . [۱ د ب] (م) مرد بسیار موی
(منتهی الارب) . || سدیکه موی اولین
و کوچک بر تن وی بر آمده باشد . (منتهی
الارب) . || شتر بسیار موی . تأیید آن
دب .

ادب . [۱ د ب ب] (م) نسبت از حب
و دیب ، نرودند تر ، ادب من شیور ،
الضیور السور الذکر و کان القیاس ان یقال
منین و هذا من التصحیح الشاذ و تصغیر
منین و بعضهم یقول ضیور قال الشاعر ،
ادب باللیل الی جاره

من ضیور دب الی غرب .
مجموع الامثال میدانی . || ادب من قرنی ،
هی دویة شیة النضیه قال الشاعر ،
الا یا صبا لله فلی متب

با حسن من رمشی واقبهم جلا
یعب علی احسانها کل لیلۃ
دیب القرنی بات یلو قاسملا .
مجموع الامثال میدانی .

ادب آموخته . [۱ د د] فرمیده .
فرهنگ یافته .
آنکه ز تعلیش خمی کتر است
با ادب آموختگان ختر است .
امیر خسرو دهلوی .

ادب آموز ، [۱ د] ادب . (نصاب)
استاد . معلم . ادیب و ادب آموزدان ، ادب
فرهنگ . (نصاب) || شاگرد . معلم . که
ادب فرا گیرد .

چشم دیوانه ننگهان ادب آموز شده است
آن چه شرم است که بالینی صحرائی ماست .
صائب .

ادب آموزنده . [۱ د د] ادب
آموز ، ادیب ، استاد ، معلم . || شاگرد .
معلم . معنی ادب آموزنده گرد ای مؤدب کرد .
(مؤید الفضل) .

ادب آوازه . [۱ د د] بلند آوازه .
(مؤید الفضل) (برهان) (آندراج) ،

نام نظامی یسخر تازه کن
گوش فلکرا ادب آوازه کن .
نظامی . و این معنی از بیت نظامی حاصل میشود
و بر اساسی نیست .

ادبیار . [۱ د] ح . ادیب ادب دارندگان .
ادب دهندگان . (غیاث النفات) . اکتاف و
الطاف ایشان مقصد غریبه و ادب اطراف
شده . ترجمه بیینی صفحه ۲۷۵ .

ادبیار . [۱ د] (م) ادبیا عرفیج ، بسیار
برگه آوردن شوره گیاه . چنانکه ملح مانند
گردد . (منتهی الارب) .

ادبیار . [۱ د] (م) نرم رانمن . (تاج -
المصادر بیینی) . نرم راندن چنانکه

کودکتر . ادب الصبی (منتهی الارب) ||
ادبیل بلاد . بر کردن آنرا از عمل .

ادبیار . [۱ د] ح . دب .

ادبیار . [۱ د] (م) پشت بدان (روزنی) .

(تاج المصادر بیینی) . پشت دادن (منتهی
الارب) . سپس رفتن . || منهزم شدن در
حرب . (مؤید الفضل) || پشت ریش
گردیدن چنانکه در ستور . || خداوند ستور

پشت ریش شدن . (تاج المصادر بیینی) .
|| در یاد دیور در آستن . (منتهی الارب) .
در یاد دیور شدن . (تاج المصادر بیینی) .

|| چهارشنبه سفر کردن . سفر رفتن در روز
چهارشنبه . (منتهی الارب) . || پشت ریش
کردن ، چنانکه پالان . پشت ستور ریش

کردن (تاج المصادر بیینی) . (مؤید الفضل) .
(روزنی) . || دو تا شدن گوش ناله بسوی
پشت . (منتهی الارب) . || ریمان چیزی

چنان تایین که تابنده و مست راست خود را
بسوی بالا برد تا بسوی سینه خود . || مردن .
سپری شدن . || پشت دادن دولت . (مؤید

الفضل) . (غیاث) . بدبختی . عسرت . حسرت .
نحوس . قضای بد . برگشت کار . دامیه .
سبه بختی . سبه روزی . تیره بختی . صغده .

بیدولتی و بال . مقابل اقبال . آن ادیب است
چون ادبیار آمد همه تدبیرها خطا میشود .
ابوالفضل بیینی . چاپ مرحوم ادیب صفحه ۱۳۱ .

به نیشابور بنشست و خود را بیخ ادبیار
پزمین فرو بست . ترجمه بیینی صفحه ۱۱۸
امروز هم بینشان بار گرفته

وز بار گران . چرخین ادبیار گرفته . منوچهری .
نمود بده چون ادبیار آمده همه تدبیرها
خطا میشود . ابوالفضل بیینی چاپ

مرحوم ادیب صفحه ۲۰۳ . بدهلی را
این ناشوش نبود که آکل ادبیار میدید .
ابوالفضل بیینی صفحه ۲۰۳ . ادبیت عسرت

ادبیار و اقبالا . ابوالفضل بیینی صفحه
۲۳۸ . نمود بده من الادبیار . ابوالفضل
بیینی صفحه ۲۰۵ . قومی دره اوبه کفران

عسبان و لبنت امیر خندان و ادبیار مانده .
ترجمه بیینی صفحه ۴ .
ای سانش بردامن ادبیار تنزل

غماز جو بیغنی و بر گوی چو بیل .
منجیات .
ادبیار نقش عهد و شومی غلر و مکر او در

اورسید . ترجمه بیینی صفحه ۲۶ . تقدیر
آسانی عصابه ادبیار بوری او پذیر بست .
ترجمه بیینی صفحه ۳۴۲ . افضال ایشان

عصابه ادبیار بر چشم همه بست . ترجمه بیینی
صفحه ۲۷۴ .
بدمسکالان تو از هر شادنی کونه هست

شمس المعالی در آن میان روی خود پنهان کرد
و گفت ، بدانخواججه پیوس سکه العرب
سجبال کلر محاربت همواره در میان ملوک
متفاوت بود و بر اقبال و ادبیار دولت اعتماد
نیست . ترجمه بیینی صفحه ۵۳ . اما مضمونه
شده [طفرل] هم نزدیک وی [مسود]
و هم نزدیک بیشتر از مردمان و ادبیار در وی
بیباید و گذشته شد . ابوالفضل بیینی صفحه
۲۰۴ .

اندر آرزوش بر فاضلی کشان
کابین بحر ادبیار را بر خرنشان .
مولوی .

چون میگردد کلر چه آسان و چه سخت
این یکدم حاربت چه ادبیار و چه سخت
چون جای دگر نهاد میباید رخت
نزدیک خردمند چه نابوت وجه تخت .
منسوب به نصری .

اقبال نصیب دوستان
ادبیار نصیب دشمنان باد . مسود سعد .
می بینم که کارهای زمانه میل باد باو دارد .
کلیله و دمنه

|| در تداول فارسی دشنام گونه است ،
پس گسا که نان غرور دلتار او
مرگه او گردد بگوید دو گو
پس تو ای ادبیار رو هم نان غرور

تا نیشی همچو او در شور و شر ،
مولوی || ادبیار ، در اصطلاح احکام نجوم ،
بودن کواکب است در بیوت زائل الوتد ،

ادبیار . نزد منجسان عبرتست از بودن
ستاره در زائل وقت . چنانکه بودن ستاره
را در مائل و ند توسط نامند . چنانچه در

سکفایة التعلیم ذکر شده است . (کشف
اصطلاحات الفنون) . || ومن اللیل قسبه و
ادبیار النجوم . و بده شبرا پس تسبیح گو و

پشت کردن ستاره ، امیر المؤمنین علی علیه
السلاه گفت و عبدالله عباس و جابر عبدالله
انصاری و انس مانه که دورکت فجر است

سنت نماز بعد از و از رسول صلی الله علیه
و آله و سلم روایت کردند که آن دورکت
است و تواب آن از همه دنیا بهتر است و

دو خبری دیگر خیر محاسنست الشمس . بهتر
است از هر چه آفتاب بر تابد . ضحاک و این
زید گفته فریضه نماز بعد از است و مراد

از نجوم ستارگ است یعنی عقب غروب
و عقبی عقب آنکه ندیده خواهد شد
بروشانی روز (نسخیه امیر القنوج چاپ اول
جلد ۵ صفحه ۱۵۸ و ۱۶۷) .

ادبیار . [۱ د] ح . دب و ج دب یعنی
آینه پس و سپس و پشت و آخر هر چیز
و از پس آینه || ح دب بره . ستور ان ریش پشت
|| ادب شهر ، آخرهای منه ، چنانکه ادبیار
الشهر و فی ادبیار شهر ، آمد ترا آخر ماه

(منتهی الاوب) [ادب‌الانجم سنت‌نامه]
 دو رکعت نماز است پس از نماز شام (تسبیح
 ابوالفتح چاپ اول جلد ۵ صفحه ۱۴۲)
 [ادب‌الانجم] سنت شام و صبح جمعه
 زکات قبل طلوع الشمس و قبل الغروب و من
 اللیل تسبیحاً و ادب‌الانجم و تسبیح کن
 جمعه پروردگارت پس از مطلع آفتاب
 و پیش از غروب و از شب پس تسبیح کن او را
 و عقیقه‌های سجده و ادب‌الانجم در روایت
 کردند از حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب
 صلوات الله و سلامه علیه و صبرین العذاب و
 ابوهیرة و حسن بشری و نسی و شعبی و
 اوزاهی که ادب‌الانجم مراد دو رکعت
 پیش صبح است که آنرا و کتی الفجر
 گویند سنت نماز با صدان و عبادت
 هبش روایت کرد از حضرت رسول
 صلی الله علیه و آله و سلم که این دو رکعت
 است از پس نماز شام پیش از آنکه سخن
 گوید دو رکعت اول یکبار الحمد و یکبار
 قل یا ایها الکافرون و دو رکعت دوم یکبار
 الحمد و یکبار قل هو الله احد . مقاتل گفت
 وقتی چند ناسه تاشفق فرود شد باشد مجامه
 گفت تسبیح است که در عقب نمازهای فرض
 کنند این زید گفت نوائس از قضا قرایش
 و گفته ادب‌الانجم را سجود دو رکعت نماز پیش
 از صبح و ادب‌الانجم دو رکعت نماز
 است پس از نماز شام . قراه در این لفظ
 خلاف کردند . ابوعرو و یعقوب و همام و
 کسانی ادب‌الانجم خوانند بفتح الف و دیگر
 قراه بکسر الف خوانند علی‌المصدر . قرائت
 اول علی جمع در . (تضمیر ابوالفتح چاپ اول
 جلد ۵ صفحه ۱۴۲) .
ادب‌الانجم [ر ا و] (ع) پوستی است از
 گوش ختر دیز آن که بر نه و پوستی پس
 یازده مقابل اقبالة که پوست آویخته پوستی
 جلو است . یازده پوست که از گوش در
 آویخته باشد . (مؤید الفاضل) . (آندراج) .
ادب‌الانجم [ر ا] (ع) ادب‌الانجم لرض . ظاهر
 کردن زمین روئیدگی را .
ادب‌الانجم [ر ا] (ع) دو ساینه چسباندن .
ادب‌الانجم [آ د ب ب] (ع) بسیاری
 آب دریا .
ادب‌الانجم (ادبیل) پسر حضرت اسمعیل
 ابن ابراهیم علیهما السلام .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) ادب .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) پذیرای ادب . این
 کودک ادب پذیر نیست .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) متوق ادب .
 مراد فرزند است .

چشم بدان عور یاد از آتش کلان شه
 سخت ادب پرور است و علم خریدار .
 فرخی .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) ادب
 آموخته . فریخته .
 ادب پرورده عشق نیاید شیرگی از من
 نسوزد آتش می بردش پرورده با
 صاحب .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) دبستان . مکتب .
 [مقدمه] طهارت گاه . منسوب مرفق . خلا .
 کلاه . مرحاض خیال . مستراح . بیت الغلابه .
 خلایجی . بیت التعلیه . کابینه . آبدست‌جای .
 حاجتگاه . حاجت خانه . نهافخانه . تعمیر .
 وضوگاه . غرغرة . آبخانه . میرز . قدمگاه .
 تخت خانه . بیت الفراع . شش . کتیف .
 متونما . جانی سر آبی (رجوع به متونما شود) .
 چند پاس ادب کسی دارد
 انجمن نیست این ادب خانه .
 سلیم . (آندراج) . بتاعت لغت نامها آورده
 شد و معنی شرح مفهومها نیست .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) نریر . تنبیه .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) ادب . ج .
 ادب‌دارندگان .
ادب‌الانجم [آ ب] (ع) لقب حجرین حدی . []
 لقب جمله بن قیس کنسی و گویند صحابی
 است .
ادب‌الانجم [آ ب] (ع) موضوعی است در عارض البیامة
 که آنرا لقب الادب گویند . معجم البلدان .
ادب‌الانجم [آ ب] (ع) ج . د بر .
ادب‌الانجم [آ ب] (ع) که با صباهی زنده
 طراد ادب . برنده سرخ سیاه رنگه . [آ فرس
 ادب] . اسب سخت سرخ . (مهلب الاسمه) .
 ج . د پس .
ادب‌الانجم [ر ا ب] (ع) سرخ سیاه
 گشتن اسب . (منتهی الاوب) . سیاه و سرخ
 شدن اسب و سرخ . (تاج‌المنذریه) . سیاه
 و سرخ شدن . چنانکه رنگ او بر هر دو زند .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) مکتب . در لغت نامه‌ها
 دبستان را مخفیان کلمه دانسته‌اند و صحیح
 نیست رجوع به ادب شود .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) ادب آموز .
 ولیکه ای ادب صنع بازار و کوی
 بجای انا الحق انا العبد گوی .
 ملاحظه در تریف اهل میخانه . [آ کرد .
 (آندراج) .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) استاد . معلم .
 بگویند ادب طراز دیرین
 انگیزت حدیث نفع و شیرین
 فیضی .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) ادب
 القاضی . ملتزم شدن و عمل کردن قاضی است
 بر آنچه که شرع برای او تعیین کرده است

از قبیل بسط عدل و دفع ظلم و عدم میل و
 متصرف نشدن بر یکی از متداعیان . تریفات
 نیرجانی .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) جای ادب .
 ادب گاه .
 در این ادب کینه جز سر بیج جاگزار
 تمام خاک دل افتاده است یا نگذار .
 میرزا یسار .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) تأدیب .
 (تاج‌المنذریه) . تعزیر . تنبیه کردن .
 سیاست کردن . مواخذه خلاف و گناه را .
 هر آنچه را ادب باید کرد . (تاج‌المنذریه) .
 وین دوین دور نگرده زیاده در ما
 نکند هیچکس این بی‌ادب‌انرا ادبی .
 منوچهری .
 سگ را پیش‌روز ادب کنند .
 نه امروز است سودای چگون را در شمع در جانم
 بچوب گل ادب کردی عمل در دبستانم .
 صاحب .
 ادب آموز گرت می‌باید
 که زمانه ترا ادب نکند .
 از مقامات جدید .
 بی‌محاباسی کند چو خوران
 ادب الکندهان بغیر براق .
 انوری .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) رت .
 تأدیب .
ادب‌الانجم [آ ب] (ع) شکفت . صجب . []
 طعام بهمانی یا گسندانی .
ادب‌الانجم [آ ب] (ع) آدب . یعنی بهمانی
 خواننده .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) جای ادب .
 شاهان مغوری بازی جاه شطرنج
 مغرور نگردی بیام شطرنج
 شاه آن باشد که در اد بنگاه نیاز
 از شه گفتن رمد چو شاه شطرنج .
 میرزا یسار .
ادب‌الانجم [آ ب] (ع) نام کتابی هندی
 که بر روی نقل شده است . ابن‌الندیم .
ادب‌الانجم [آ د ب] (ع) کوهیست نزدیک
 عوارض . شاخ گوید .
 کانهها و قد بدا هو ارض
 و ادبی غیر الشراب فاعض
 واللیل بین آتوین رابض
 بجیره الوادی قطعاً نواض .
 نصر گوید . ادبی کوهی است در دیار
 طی حذاء عوارض . و آن کوهی است سیاه
 رنگ در اهل دیار طی و ناحیه دار خوراة .
 (معجم البلدان) .

(۱) سطر بعد ، یعنی ادب‌الانجم ... را بخوانید .

ادحیات . [ا د ح ی] دانشهای متعلق
 بآداب . علوم ادبی . || آثار ادبی .
ادب یافته . [ا د ت] ادب گرفته .
 فرشته . لنت فرس آندی .
ادبیر . [ا] (پید مجبول و گاه برای
 رعایت قالیه بیای معروف نیز خوانند . ضیاء)
 شمال ادبار . منحوس و غیره . صورت بدبختی
 و غیره . (رجوع یاد بفرشود) .
 فی یوم از صبح کشفان صیر شد
 فی دمی در گوش آن ادبیر شد .
 مولوی .
 میغورد از غیب بر سر زخم او
 از شکست تو به آن ادبیر جو .
 مولوی .
 که من این سر سزایم سر زرد
 همین مکن سجده مرا این ادبیرا .
 مولوی .
 در جهان چند آنکه خواهی پیشاز
 نیستی و محنت و ادبیر هست .
 انوری .
ادت . اذت . [ا د ت] (م) سختی . ||
 کار درشت . || عجب . شکفت . داعیه انه .
 آفت و بلای بزرگ . ج براد .
ادت . سنم کن نه [فی المولتان] من الغضب
 منشی بالسخیان الامر . فی عبه یاقوتیان
 تقبشان و آسه ادت باسم الشمس و کن یحج
 الیه من اقصی البلاد و یعمل الیه الاموال ترا بین
 قدر که علی حاله محمد ابن القاسم این منبه علی
 وجه الاستصلاح حتی کسره حکم بن شیخان فی
 فریب من ایام القتل و جرت بینه و بین
 سده امور و رفع خزائن . الجواهر بیرونی
 صفحه ۴۸ و ۴۹ .
ادکار . [ا د ک] بر گردیدن مال
 بسیار .
ادگره . [ا د گ] (ع) نعت تعظیمی از دثور .
 هالک . || غافل .
ادجاء . [ا د ج] (ع) تاریک شدن شب .
 (تاج المعاد بیعتی) . تاریک گردیدن شب .
ادجان . [ا د ج] در باران بسیار در
 آمدن . || ادجان مطر . پیوسته باریدن
 آن . پیوسته باران باریدن . (تاج المعاد
 بیعتی) . || ادجان سله . پیوسته باریدن و
 و ابرناک گردیدن هوا . || ادجان بوم
 ابرناک گردیدن روز . || ادجان بکان .

مقیم گردیدن در جایی . ایستادن . مقام
 کردن بجای . (تاج المعاد بیعتی) ||
 ادجان طور . پیوسته مسافرت تب . لازم
 شدن تب .
ادجان . [ا د ج] در . دهن . بلانهای
 بسیار .
ادجیلند . [ا د ج] (ری) منطقه نهری کزولین
 جنوبی که نهر ساواکا آنرا از ژورزی جدا
 میکند و حد شمالی آن مالومات . مساحت
 آن ۱۴۴۰ میل مربع است و سکنت آن
 نزدیک ۵ هزارتن باشد با اراضی حاصل
 و در آن خردت و پنبه بسیار حاصل آید . و مواشی
 بسیار در آن تربیت کنند . (۱)
ادجکوم . [ا د ج] تابعیتی در شمال شرقی
 کزولین شمالی . مساحت آن در حدود ۶۰
 میل مربع زمین آن حاصلخیز و دارای
 بیشه های صنوبر است و از آنجا قطران بسیار
 استخراج شود . ضمیمه معجم البلدان .
ادجن . [ا د ج] (ع) تیره . تار . و سپر
 ادجن . شتر تیره رنگ (و هر ای ال د ح ج)
 فی الابل اقیح السواد . شتریکه بلهیت
 و سیاه رنگ باشد . (اتلواج) . مؤنث
 آن دجناه .
ادجورث . [ا د ج و] (ماریا ...) (۲)
 رمان نویس اخلاقی انگلیسی ، متولد در
 بلاکبورتین (۳) ۱۷۶۷ و متوفی در ۱۸۴۹
 وی قصه های شیرینی برای جوانان نوشته
 است .
ادجورث تون . [ا د ت] فریه ایست
 از کنت نشین دو کس از اعمال مستوحش
 برجانب شرقی جزیره مادش و بلرکان .
 دارای لنگرگاهی و مناره ایست و اکثر
 اهالی آن صید ماهی اشتغال دارند .
 ضمیمه معجم البلدان .
ادجورث دفرمن . [ا د ج و د ف م]
 هائری اسکس (۴) متولد در ادجورث
 ستون (۵) سال ۱۷۴۰ آخرین کنتسور
 لوئی شانزدهم که او را تا پایه دار مشیعت
 کرد و گویند ادجورث این کلمات را خطاب
 بلوئی بدانگاه گفت و آن چون تعبیری مثلی
 شهرت یافته است . بر سن لوئی ؛
 با آسان شو (۶) ادجورث بعدها شاپن
 لوئی هجدهم گردید . و سال ۱۸۰۷
 درگذشت .
ادجیجاء . [ا د ج] (ع) تاریک شدن شب .

ادجیجان . [ا د ج] ابرناک گردیدن
 روز .
ادحاس . [ا د ح] (م) احساس کشید .
 پریشان خوشت از دانها .
ادحاض . [ا د ح] (م) باطل کردن (تاج
 المعاد بیعتی) . دفع کردن . باطل کردن
 حجت . مطلوب کردن . || لغزائیدن پای .
 بجزائیدن تاج المعاد بیعتی . || فرسه
 انداختن . || گردانیدن آفتاب بفریب از
 وسط آسمان .
ادحاق . [ا د ح] (م) دانستن . دور گردانیدن .
 دور کردن . (تاج المعاد بیعتی) .
ادحال . [ا د ح] (م) در آمدن در شب . ||
 پوشیده شدن .
ادحل . [ا د ح] (ج) داخل . یعنی مناکه
 تنگه دهان فراع شکم که در آن پنهان دخت
ادحواء . [ا د ح] (م) گسترده شدن .
 گستره گردیدن . پهن گشتن .
ادحوه . [ا د ح و] (م) جای بیفته
 نهادن و چوژه بر آوردن شتر مرغ در ریگستان .
 ادحی . ادحی .
ادحی . [ا د ح ی] (م) آشیان شتر مرغ .
 (مهذب الاسنه) . جای بیفته نهادن شتر مرغ
 در ریگستان و جای چوژه بر آوردن آن .
 ادحی . ادحوه . ج . ادحی .
ادحی النعام . [ا د ح ی ن] اکتیل
 جنوبی . افسر جنوبی . یکی از سوره قلکی و
 گسوهی او را ادحی النعام خوانند ای
 جایگاهشایه نهادن شتر مرغ . التفهیم بیرونی .
 صفحه ۱۰۶ و رجوع با کتب الجنبوی شود .
ادحیه . [ا د ح ی] (ع) جلی بیفته .
 نهادن و چوژه بر آوردن شتر مرغ . ادحی .
 ادحوه .
ادخار . [ا د خ] (ع) خرد کردن . ||
 خوار گردانیدن .
ادخار . [ا د خ] (ع) ذخیره . ذخیره
 کردن . ذخیره نهادن . اندوختن . جمع کردن
 چیزی نهادن . انبار کردن . پس انداز کردن
 نهان کردن چیزی ، حلاوت عاجل او را از
 کسب خیرات و ادخار حسنات بزدارد . کلینه
 و دعوت || بر گردیدن .
ادخال . [ا د خ] (م) در آوردن . (تاج -
 المعاد بیعتی) ابلج . به درون بردن .
 در بردن . (مؤید انفضاض) داخل کردن . تخیض
 اخراج . قوله تعالی . رب ادخلنی مدخل

(۱) Edgfield در این کلمه و نظائر ذیل آن مارتیایند اگر با د ت زی باشد با جیم تلفظ شود لکن بتبع ضمیمه معجم البلدان د ج ضبط شده
 است و در طبع هلی دیگر این لغت نامه باید برده خود نقل شود .
 (۲) Edgeworth (Maria) (۳) Blackbourton . (۴) Edgeworth de Firmont (Henri Essex) .
 (۵) Edgworthston . (۶) Fils de saint Louis, montez au ciel .

صنق ، ای منغلای زنیای . || پیچر پیوسته
 شدن زمین . (تاج المصادر بهقی) || ادرخال
 فی الامر . مایعالفه و مسته . (تاج المصادر
 بهقی) || نهادن ، گذاشتن .
ادخال . [ا د خ] (م) در آمدن ، در شدن .
 در رفتن چیزی .
ادخان . [ا د خ] (م) دود کردن .
 (تاج المصادر بهقی) خود را دود کردن
 چیزی . ادخان ناره ، خود بر آتش از آتش .
 || ادخان زرع ، سخت شدن دانه کشت .
ادخره . [ا د خ] بادال مهله (این
 بیطار) (۱) لذرخر . تین مکی .
ادخل . [ا د خ] (م) نعت نغضلی از
 دخول ، در آمدن .
ادخل زدن . [ا د خ] در تداول
 عوام تعیین زدن . حرز .
ادخن . [ا د خ] (م) نعت استاذین .
 طعام ادخن ، تیره سیاه وام . دستور اللغه
 ادب نظری ، تیره سیاه بام . (تاج المصادر
 بهقی) ، تیره گون ، کبش ادخن ، تأیث آن ،
 دختا .
ادخته . [ا د خ] (م) چر ، دُخان ،
 دودها ، بخرها . (آندراج) .
ادخلیقی . نام کتابی از همس در صناعت
 کبیا . ابن اللدین .
ادد . [ا د د] ابن قینان . چهل و دومین
 جد رسول اکرم صلی الله علیه و آله .
 انساب سمائی صفحه ۴۴ . ویرخی نسب ویرا
 تا آدم چنین آورده اند ، همس این مفرجه این
 تلرخ این سرخ این حمل این قیدار این شالخ
 این ارضه این سام این نوح این لامک
 این موشلخ این اخنوخ این لدریس این
 حارود این مهلیل این قینان این انوش این
 شبت این آدم . (جمل التواریخ و القصص
 صفة ۲۲۸) . بقولی نام جد بیست و دوم
 رسول اکرم است . || قبیله است .
ادد . [ا د د] وادد [ا د د] پسر قبیله
 از عرب .
ادده . [ا د د] چر ، اده ، سختبهای زمانه
اددی . [ا د د] ی [منسوب قبیله ادد
ادری . [ا د ر] (م) به بیاری ادره مبتلا
 شدن . بیاری ادره پسر آوردن کسی ، دبه
 غایب شدن . به تناس مبتلا شدن . با دغا شدن .
 منتون شدن .
ادری . [ا د ر] ج . آدر .
ادری . [ا د ر] (م) دراز شبیه .
 (متهی الارب) .
ادری . [ا د ر] (۲) رودی در آلمان که سرچشمه
 آن در سودت میباشد و از میازی و برسلو
 و فرانکفورت وشتین گذرد و در بحر بالتیک

رود . طول آن ۸۶۴ هزار گز است .
ادرا . [ا د ر] لرزه از افعال قرناطه در
 اسپانیاست شهر به ابدیره (۳) . واقع در ساحل
 بحر المتوسط بساعت ۶۰ هزار گزی شمال
 غربی الیرید (۴) . سکته آن ۸۰۰۰ تن و
 تجارت آن شراب است و مساحت آن زیر داده .
 (نسبه معجم البلدان) .
ادرا . [ا د ر] (م) آگاهانین ، آگاه
 کردن . (روزنی) دریا با تین ، آموزانین .
 اعلام کردن . آگاهانین کسی را حیلته .
 یا عام است . (متهی الارب) . || غریب دادن .
 غریفتن . (تاج المصادر بهقی) . ادری المیده
 غریب داد آنرا . (متهی الارب) . ||
 فرومشتن تاقه شیر را از پستان گله لتاج
 اترال این وارخانه پستان . فرود آوردن شیر
 و فرو گذاشتن پستان . || خاریدن سر بگری
 و رمزی یعنی شاخ پاریک که زبان بری
 موی سر راست کنند . (آندراج) . شاه
 کردن موی را .
ادرا . [ا د ر] (م) شانه کردن زن
 موی را . || غریب دادن . فریختن . || همه
 بزور و عاوت قومی رفتن ، ادر و امکاناً ، کانهم
 اعتموه بالفر و القارة . (متهی الارب) .
 || درص ساختن ستور را برای صید و درصه
 چیزی است که صیاد پس آن پنهان شود .
ادرا . [ا د ر] (م) خصیه ادره ، خصیه
 کلان بی ناخوشی ادره و فتن .
ادراپ . [ا د ر] (م) در آمدن زمین
 دشمنان را از بلاد روم .
ادراج . [ا د ر] (م) در نوردیدن (تاج
 المصادر بهقی) . (روزنی) . بیچین . در هم
 بیچین . ادراج کتاب . در نوردیدن نامرا .
 || ادراج تاقه ، در گذاشتن از یکسال و چه
 نیاوردن او . || ادراج بناغه ، بستن سر
 پستان ادره . || ادراج دلو ، برمی کشیدن
 آب چله بدان . || دریدن . ادخال .
ادراج . [ا د ر] چر ، درج یعنی دو گدان
 و طبله زنان که پیایه و جواهر دوی نهند .
 || چر ، ادراج ، راهها ، رجوع فلان الی
 ادراج او رجوع ادراج . ای الطریق الذی
 جاء منه . (متهی الارب) . || ذهب دمه
 ادراج الریاح ، یعنی خون او را بگان رفت .
 || در مثال ذیل یعنی طی و معطوی آمده
 است . ناگاه نظر او بر اسلحه و استعداد
 حرب می افتد که در ادراج بلوها تعبیه بود .
 جهانگشای جوینی . و در عبارت زیرین
 خزائن ادراج ، ظاهرأ یعنی دفاتر و امثال
 آن است ، و در باب تخلیف رعایا ، بر لبخ

فرمود ، چنانکه سواد آن در خزائن ادراج
 و اولی مثبت خواهد گشت . جهانگشای
 جوینی .
ادرا . [ا د ر] (م) گردانیدن تیر بر تاختن .
 || انداز منزل ، سخت برگردانیدن دولتخواه .
 || انداز تاقه ، بسیار شیر دادن آن . ||
 بسیار شیر بخشیدن . || انداز شیشی ، حرکت دادن
 آن . || انداز ریح سحاب را ، باریدن
 داشتن . خوشین باد ابر را ، بیرون آوردن
 باد باران از ابر . (تاج المصادر بهقی) .
 پلران بهمنی همه باقوت گشت و در
 و انداز ابر گشت همه در آ بهار .
 حاتمی هروی . || شیرو باران فرو گذاشتن
 (روزنی) . || پوسته گردانیدن مهله . (تاج المصادر
 بهقی) . (روزنی) . بیوسته کردن بخشش . پلربار
 بخشش نمودن . (قیات اللغات) . || آب حور طوبت
 را بدین چنانکه داروهای مدثر ، انداز بول ،
 انداز حبه ، انداز طشت . بر اندازویه گلشکر
 علاج کردم شفا یافت . ذخیره خوارزمشاهی
 و هر گاه که حادثه بر گها حیل کند استغراخ یا
 بسرق باشد یا به انداز بول ، ذخیره خوارزمشاهی .
 و داروها لطیف کنند و انداز بول و طشت
 آرند . ذخیره خوارزمشاهی . و شربها که
 انداز بول کنند بکار درند ، ذخیره خوارزمشاهی .
 از بهر آنکه رطوبتها را بسرق تحلیل نباشد
 رطوبتها در تن بیافد و بدین سبب انداز بول
 بیشتر باشد . ذخیره خوارزمشاهی . آبی ترش
 مسه را نوی کنند و انداز کنند . ذخیره
 خوارزمشاهی . و تدبیر انداز بول ، بر وفق
 پاید گرد ذخیره . هر روز قلبه فرمودمی از
 کوب از بهره آنکه انداز کنند . ذخیره .
 و بعضی داروها انداز بول کنند چون بادبان
 و تقم کرس و فطر اسالیون و مانند آن .
 (ذخیره خوارزمشاهی) . بغم بنشک ، عرب
 حبه الضرا خوانند زیادتی اشتهای علمام
 آرد و انداز بول کنند . (نزهة القلوب) || در
 تداول خانه انداز ، بول و شاش را گویند ،
 انداز کردن . انداز داشتن . || وظیفه و
 مقرری اجرا . مرسوم . مستری . راتبه
 عطیه . انعام .
 سرا در نظامیه انداز بود
 شب و روز تلقین و تکرار بود ،
 سعنی . از اندازی که حال سال از دیوان عزیز
 لایزال هوز آ میرسد . جوینی . و از خراج
 املاک که در ناحیه قومس برای شان منسوب
 بود سه هزار دینار انداز فرمود . جوینی .
 هر چند بالای چرخ ، مرسوم
 هر روز عنای دهر اندازم .
 مسعود سعد . و یکی را از بزرگان حدیث این
 طایفه حسن عینی بلیغ بود و اندازی سپید کرده .
 گلستان . گفتیم خاموش که اشوات سیدم
 بقدر ، طایفه ایست که در میدان رضا اند و

(۱) Schoenanthus . (۲) Oder . (۳) Abdere . (۴) Almeria .

تسليم تيرقضا. نه ايتان كه خرقه ايراز پوشنه
و لقمه ادراك نوشند. گلستان
خريش آنكه ز ادراك تو بگشتم حال
نشسته بودم با سرگت در جبال و قتال.
مسموم سعد.

شاه خلعت فاد و ادراكش خرد
بس زبان در مدح عقل او گشود.
مولوی.

خلعت و ادراك از راهش نبرد
کرد گوهر ز اس شاه او خرد و مرد.
مولوی.

بنده دایم خلعت و ادراك جوست
خلعت عاشق همه دیده اوست.
مولوی.

تلخ حلال کسب کنیم از طریق علم
ادراك چون خوریم چه مهال سرفیان.
انوری.

ادراك. [۱] ج. دار. سرای ها و بناهای
مساجد و اشای مدارس و ریاضات و قنطر و
ادراك و انظار (۱) و اوقاف بر علماء و سادات
وزهاد و ابرار. تلخیص سیستم.

ادراكات. [۱] ج. ادراك.

ادراك خوار. [۱] ج. خوار.
ملك احسان تراست چون سحاب ادراك خوار
خرم فضل تراست چون قطار دوشه چین.
سلمان.

ادراك نامه. [۱] ج. نامه که خلفا و شاهان
در تبیین راجه کسی دادند.

ادراك مشر مودلر اسب و ساخت وجهه و دستار
و سلاح و قلام و کتیبه پرمود تاریخی از
املاک مأمون هر سال دو هزار دینار زر و
دوست خروار قله بنام وی برآند و این
تشریف و ادراك نامه بدست عمر و قی به سرو
فرستاد. چهار مقاله.

ادراكی. [۱] ج. [۱] ج. منسوب با ادراك.
وظیفه. راجه.

ادراكس. [۱] ج. [۱] ج. سبق گفتن. (منتهی
الآرب). درس کتب کردن. (آندراج).
ادراكس. [۱] ج. [۱] ج. ادراكس. سبق
گفتن.

ادراكس. [۱] ج. [۱] ج. درس. (دهلوی).

ادراكس. [۱] ج. [۱] ج. درس و جرد در من.
ادراك. [۱] ج. [۱] ج. در آوردن و داخل
کردن چیزی را در چیزی [۱] ج. گیاه شن
حوالی آب کسی را. [۱] ج. ادراك شهر. تجاوز
کردن نیمه ماه را. [۱] ج. داخل کردن عترت فعل
را بدست خود از جانب پاشه. (منتهی الآرب).

ادراك. [۱] ج. [۱] ج. چیزی در پوشیدن
(تاج المصادریه). (روزنی). پوشیدن.
زده آهن زده آهن پوشیدن. و چون آن شیر
از ادراك پوشش جنگک یلنگک رنگک شد.

و در شرب پرده مخالف نیز آهنگه...
(جوزینی) [۱] ج. [۱] ج. دراهمه یا مفره پوشیدن.
پوشیدن زین پیراهن را. پیراهن پوشیدن زین.
[۱] ج. ادراك در لیل. داخل کردن در تاریکی شب.
داخل شدن در تاریکی شب سیر کردن.

ادراك. [۱] ج. [۱] ج. درع. پیراهنهای زنان
از رها.

ادراكس. آذریون است. (تعفة حکیم
مؤمن). رجوع به آذریون شود.

ادراكس. [۱] ج. [۱] ج. بیوانی چیز است شبیه
به بخ و در دنیا پرورد و اطرافنی جمع میشود
و مانند کف دریا سوراخ سوراخ میباشد و
در سری زید البحر گویندش. (برهان قاطع).

ادراك. [۱] ج. [۱] ج. درقه. سیرها.
(منتهی الآرب). سیرهایی که از جبر استوار
و مضبوط تیار سازند. (آندراج).

ادراك. [۱] ج. [۱] ج. در رسیدن به. در رسیدن
کسی را. لحن. لحن. الحاق. الحاق. و سول.
و کوشش اهل علم در ادراك سعادت شده
است. ساختن توشه آخرت. . . کلیه و دست.

ادراك. [۱] ج. [۱] ج. در رسیدن به. در رسیدن
و الا تقاض کار و ادراك مطلوب جز بدست
ذات و مساهمت بخت ملک نتواند بود. کلیه
و دست. تعذر شواهدی و لم پندر گوید. ادراك
دنیای کردند لکن بوی نرسیدند. [۱] ج. بالغ
گردیدن قلام. بالغ شدن کودک. غارسیدن
کودک. (روزنی). [۱] ج. بختن و رسیدن شدن
میوه. [۱] ج. بر رسیدن وقت چیزی و منتهی شدن

[۱] ج. فنا پذیرفتن. [۱] ج. ادراك بیس. دیدن.
(روزنی). لاتدر که الا بیلار. [۱] ج. ادراك. و آن
خاصه حیوان باشد چون حرکت ارادی.
اندر یافت. در یافتن. (تاج المعاریه).
در یافتن اشیاء خوب محسوس. (میلاد اللغات).

فهم. طفل. فهمیدن. بر رسیدن. درک کردن.
و هم از ادراك غایت آن قاصر باشد. (کلیه
و دست). و هر گاه که در آن اشتباهی افتد
ادراك معانی ممکن نگرند. کلیه و دست.
حسن را حیوان مقرر است ای رفیق
لیک ادراك دلیل آمد دقیق.
مولوی.

خرد ز ادراك او حیوان بدانند
دن و جان در رهش بی جان بدانند
نصر خسرو. کیفیت آن جز بیعانه در
ادراك نباید. ترجمه یحیی صفحہ ۴۶۲.

[۱] ج. ادراك. در یافتن و در رسیدن کودک
بلوغ و میوه به یختگی. و در اصطلاح
متصرفه ادراك بر دو نوع است. اول ادراك
بسیط و هو عبارة عن ادراك وجود الحق سبحانه
مع الذهن عن هذا الادراك و عن ان المدرك
هو الوجود الحق سبحانه. و در ظهور حق
سبحانه بحسب ادراك بسیط غلطی نیست زیرا
که هر چه ادراك کنی اول هستی حق مدرك

شود اگر چه از ادراك این ادراك قیاب
باشی از غایت ظهور. حق مخفی نماید.
دوم ادراك مرکب و هر عبارة عن ادراك
وجود الحق سبحانه مع التمسك بهذا الادراك
و بان المدرك هو الوجود الحق. و اما ادراك
مرکب که محل فکر خطا و صواب راست و
حکم ایمن و کفر راجع باوست و تقابل
میان ارباب معرفت بتفاوت مراتب است.
مؤید الفضلاء.

و سید جرجانی در تعریفات آورده است که
ادراك برد و معنی است. ۱ - حاصل شدن
صورت چیزیست بیش نفس ناطقه. ۲ - تشیل
و حاضر کردن حقیقت چیزی است در ذهن
بدون حکم بر اثبات یا بر نفی آن. و آنرا
تصور گویند و اگر حکم یا بر نیت تصدیق نامند
انتهی. و صاحب کشف اصطلاحات الفنون
گوید. دولت تقاضا و وصول است. و نزد حکما
مرادف است مرطم را. یعنی صورت حاصله
از چیزی نزد عقل اعم از اینکه آن شیء مجرد.
یا ملذمی چیزی یا کلی حاضر یا غائب باشد
و اعم از آنکه آن چیز حاصل باشد در
ذات مدرك یا در آلت او. و ادراك
باین معنی شامل چهار قسم است. و آن
عبارت است از احساس. تعقل. توهم. و
تعقل. و برخی از حکما ادراك را با احساس
فقط اختصاص داده اند. و در بیان اشرف
از علم باشد یعنی مذکور و منتهی از آن
چنانچه در بحر الجواهر و شرح حوالی ذکر
شده و نیز در شرح تجرید. و در کشف
اللغات گوید. الادراك. در یافتن و در
رسیدن کودک بلوغ و میوه یختگی. و در
اصطلاح سوقیه ادراك بر دو نوع است.
ادراك بسیط و هو ادراك الوجود الحق
سبحانه مع الذهن عن هذا الادراك و عن
ان المدرك هو الوجود الحق سبحانه. و در
ظهور وجود حق سبحانه بحسب ادراك بسیط
شکافیست چرا که هر جا که ادراك کنی اول
هستی حق مدرك شود اگر چه از ادراك
این ادراك غافل باشی و از غایت ظهور
مخفی ماند. و ادراك مرکب. و هر عبارت
ادراك وجود الحق سبحانه مع الشعور بهذا
الادراك و بان المدرك هو الوجود الحق
سبحانه. و این ادراك مرکب محل فکر و خطا
و صواب است و حکم ایمن و کفر راجع باین
است. و تقابل مبین ارباب معرفت بتفاوت
مراتب این است. انتهی. ادراك نوعی از
سیات است و صاحب این مذهب بی حس و
حرکت باشد و قدمای اصحاب گویند چرا
مؤخر دماغ است و این جز میوه. قوه حفظ

(۱) جمع نظر. یعنی. ناحیت و ایالت و ولایت است. ذیل دوزی.

و ارسال قوه لسی و حرکتی از طرف
پس از آنکه در سبب آن سده است
مؤثر در معانی و در جوهر آن و اگر در علاج
آن تمجیل شود منجر به مسکن گردد .
ادریک . [۱] رج . در آن معنی تک
در لوح و نهایت تک هر چیز .

ادریکات . [۱] رج . ادریک ،
جله ادریکات بر غرضهای آنکه
او سوار بود . بران چون خدمتگه .
مولوی .

ادریک افغانی . [۱] یا [۲] دست دادن
تخل و فهم . صواب آنست که آنرا [تخلیج
یعنی را] بیادتی که با تمام نزدیک باشد و
ترک و نازیک را در این ادراک اقتصادی
تخل کنی . ترجمه یعنی .

ادریک پذیر . [۱] یا [۲] قابل دریافت ،
قابل فهم .

ادریک پذیری . [۱] یا [۲] قابلیت در
یافت و فهم و تخل .

ادریک کردن . [۱] یا [۲] دریافتن ،
فهمیدن . در آن کردن ،

چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند
در جایی چه قدر جلوه کند دریائی صاحب .

ادریک ناپذیر . [۱] یا [۲] غیر قابل فهم و تغل .
ادریکی . [۱] یا [۲] منسوب با ادراک (۱) .

ادرام . [۱] یا [۲] آدمی ، چنان شدن
دندان شیر کودک و لغ شدن تابجایش دندان
دیگر بر آید . [۱] یا [۲] آدمی ، بر آوردن
زمین در ماروا . [۱] یا [۲] آدمی ، جنبه یائنی
شدن گرفتن شتر بجه و آن در سال پنجم
در ششم باشد .

ادرام . [۱] یا [۲] آدمکش را گویند و آن
درختی است که نم‌زین و نکتو را بدان
دورزند . (برهان قاطع) . درختی که نم‌زین
بآن دورزند و در تحفه آدم بند و حذف
الفردوم آورده ، نم‌مال را گویند . شعوری ،
آدم کشر بود و آن درختی است که آدم
را بدان بوزند . جهانگیری .

ادرامکش . [۱] یا [۲] رجوع به آدم و
آدمکش و درختش شود .

ادرامینه . بندرست در میسما مقابل
جزیره لسبوس بطرف شمال قریب آسیای
صغیر . (کتاب اعمال رسولان ۲۷ ، ۲۸)
و اکنون هم به ادرامینی مسمی است و مسافت
۶۰ یا ۸۰ میل بشمال از مرز واقع است و
کشتی را که بولس حواری جزیره روم سوار
شد از کشتی‌های همین بندر بود . (قاموس
کتاب مقدس) .

ادریان . این اشک پدرشاپور اشکانی ...
ولادوان را در سیر الملوک آذروان نوشته
آدم . یعنی آخر و سب او چنین گویند .
آذروان بن بوداسف بن اشه بن ولادوان
ابن اشه بن اسفان . مجمل التواریخ و القمص
صفحه ۳۲ . و ظاهر آن کلمه حرف
اردوان است .

ادریک . [۱] یا [۲] چرکین گردیدن . [۱]
چرکین کردن . شوخکن گردانیدن .
(دوزخی) . (ناز المعادریه) . [۱] یا [۲] چرکین
هتران حلف در آن خشک را .

ادریان . [۱] یا [۲] ج . در آن .
ادریانوس : یا اطرانوس . نام قدیم
رنداکوس بوده و آن نهریست در ناحیه
خداوندگار و یکی از دو شعبه که چون
بیکدیگر می‌ریزند رود اولوآباد را تشکیل
کند منبع او کوههای کوتامیه و شایغانه
است و از اطرانوس عبور کند و سپس
بطرف شمال میل کند و از قریه آبولیوند
گذرد و آنگاه بارود میخالیج یکی شده و
پدریای سرسره رود . طول آن تا متصل
نلافی تقریباً ۱۸۰ هزار گز است (از
قاموس الاعلام ترکی) .

ادریب . [۱] یا [۲] ج . در ب .

ادریب . [۱] یا [۲] ج . امت تفضیلی از
در ب ، مندر تر . آزمایش رفته تر .

ادریب‌الدانی . ظاهراً معروف از زبانگان
نام فرمانروای آذربایجان پس از اسکندر .
این التدمیم گویند ، من کلام جم الشید این
اوضاعی الی ادریب‌الدانی ، قد امرتک بلسیاسة
الاقالیم السبعة (۲) الفهرست چاپ مصر
صفحه ۱۹ .

ادریج . شهری بنا نهاده جلیقین العرث .
رجوع بمجمل التواریخ و القمص صفحه ۱۷
شود .

ادریجان . رجوع به دریکان شود .

ادریجه . [۱] یا [۲] ج . در بجان .

ادریخش . [۱] یا [۲] درخت . برق آتش
آسمانی که بتازی صافه خوانند . (آنتراج)
بعضی صافه ورعه را گفته‌اند و بقول اکثر
لغوی است در درخش و بقول سامانی درخش
خفف آندرخش است ، برق بالفتح ، درخش
و ادرخش . (منتهی الارب) و رجوع به
آندرخش شود .

ادریه . [۱] یا [۲] ج . مرد بیدندان ،
تا بر سهر اعظم نقاش لوح را
دائم قلم نه کند زبان و نه آلود است .
ابوالفرج رونی .

تأیث آن ، ادویه .
ادریه . [۱] یا [۲] (۳) پسر اندرزد تدیم
پادشاه انگلوسا کسوس سال ۹۴۶ میلاد او
او در سنه ۹۳۱ وفات ۹۰۰ بوده است .
ادریه‌تاق . [۱] یا [۲] قریه از قریه ساری .
رجوع بسفرنامه ماژندران و اسرافاد رایتو
صفحه ۱۲۲ خود .

ادریسکن . [۱] یا [۲] شهری است
پس از اسفوار (۴) ، و همچنین بشکار شهر
رقتی تاختن و اسفوار و ادریسکن . ابوالفضل
بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحه ۱۲۰

ادریص . [۱] یا [۲] ج . درس .

ادریع . [۱] یا [۲] ج . اسب سپید سیاه ،
سر ، اسب سر سیاه و تن سفید . (مهذب -
الاسماء) و همچنین گویند . [۱] یا [۲] اسب بدامبل
همچنین . تأیث آن در عهده .

ادریع . [۱] یا [۲] لقب پدر خنجر سلمی
است .

ادریع . [۱] یا [۲] لقب محمد بن عبیدالله
گوفی است لانه قتل اسد ادرع و ادریحان
که قومی از طوایف اند بدو منسوبند . (منتهی
الارب) و رجوع به ادریعی شود .

ادریع . [۱] یا [۲] ج . در ع . در عها .

ادریغاشی . [۱] یا [۲] ج . بهبود یافتن .
از بیماری به شدن .

ادریغیاب . [۱] یا [۲] ج . بطور خود یا
بشتاب رفتن شتر . ادریغاف .

ادریغاشی . [۱] یا [۲] ج . به شدن از
بیماری ، نیکو گردیدن .

ادریغلاف . [۱] یا [۲] ج . از سفید بودن
شدن و در کفرزاد دو آمدن مرد ، ادریغ
الرجل فی القتال . [۱] یا [۲] بطور خود یا بشتاب رفتن
شتر . ادریغاب .

ادریعی . [۱] یا [۲] ج . منسوب با درع
و جماعتی از ملوین بدین نسبت معروفند و
و ادریع لقب ابو جعفر عمه [بن] امیر عبیدالله
گوفی معروف بعقبین عبیدالله بن حسن بن
جعفر بن حسن بن علی بن ابیطالب علیه السلام
است . انساب سمائی .

ادریعی . (بمعنی قوی) یکی از دو پایتخت
باشان است که کوه ونیه‌های آن باسم ادریع
معروف اند و در شصتجلی بصری واقع است
و عمارات بسیار و حوضهای بزرگ دارد و
آب چاههای شیرین و خوشگوار است و
در جواد این شهر ، بنی اسرائیل صوح ملک
باشان را مزیت دادند . سفر اعداد ۲۱ ،
۲۳-۳۵ ، سفر تثیبه ۱ ، ۴ ، ۱۰ ، ۱۳ .

(۱) Perceptif .

(۲) بدیهی است که از عصر آتروپاتکان عصر جمشید پادشاه داستانی فاصله بسیار است و مراد این التدمیم معلوم نیست .
Edred (۳) رجوع به کتاب . زمینهای خلافت شرقی تألیف السمریج و ترکستان تألیف بارتند شود .

صعیفه یوشع (۱۲ : ۴) و ملك او در قسمت مبوط منسوخ شد (صعیفه یوشع ۳۱ : ۱۳) وخرابه سنگی و سرالیر آن مسافت بسپاری را پوشیده است و دور نیست که رفتن بر آنجا ممکن نباشد . این مکان جایی بود در اوایل قرنهای میلادی و در ایام مبشران مسیحی تشریح مشهور بود و اکنون به ادرآ معروف و تخمیناً در جهل میلی مخرج دریای جلیل واقع است . دوم یکی از شهرهای نفتالی که اکنون خرابه و مسافت دو میل جنوب قادش واقع است (صعیفه یوشع ۱۹ : ۳۷) و در هم بود تر ، تل خربین و یوگمان کانه ، یا ترا است . قاموس کتاب مقدس .

ادرمیتون - [ا د ر م ی] گروهی از سادات هلندی ساکن کوفه مشهور به سندن عیدایش رجوع به ادرم و ادرمی خود .

ادر فر کال - [ا د ر ف] ناحیه مغرب از سرزمین بربر در کنار بحر العقیط از احوال افسانوسوس الاقصی نزدیک آتست و در مشرب آن رباط مائمه واقع است در قعر البحر و در برابر آن دوست جنوب لعله است و در قریب آن از جهت مشرق تاندک است و سپس بخش شرقی سوس است و سلجماسه نیز در مشرق آنست . معجم البلدان .

ادر فین - [ا د ف] (فارسی است) حلته است که در پوست بدن آدمی بهم میرسد و آنرا داد گویند و بر روی قویط خوانند . (برهان قاطع) . نام حلته است که سبب آن دو چیز بود یکی خلط بد اندر تن دوم قوه طبیعت . و خلط بد نیز دو گونه است یکی خلطی بود تیز و رفیق یا خلطی بود غلیظ و سودانی که با خون آمیخته و قوت طبیعت اخلاط بد را از اندامهای شریف باز میدارد و بظاهر پوست دفع می کند و آنرا بریون و اگریون نیز نامند و بتازی قویا و بهندی داد گویند . (جهانگیری) قویا (زحیره خوارزمشاهی) . (منتهی الارب) زرده . زرده زخم (۱) حرازه . بریون (زحیره خوارزمشاهی) . اگریون . داد (برهان) سودا . گواوون . رولون . انبوب . اندروج . جرب رطب . سودای رطب (۲) .

قله ، چرکی اندام و چرکین و زرد شدن آن و داغ داغ شدن پوست از بسیاری نادرفن . (منتهی الارب) . قوه ، داروئی است روشن کننده پوست از هر گونه داغ مانند پسی ایپش و ادرفن . (منتهی الارب) . کسره قرها ، داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادرفن . (منتهی الارب) . طلیه زخمی است مانند ادرفن . (منتهی الارب) .

ادرک - [ا د ر] زنجبیل (مجمل) زنجبیل

زنجبیل ترا گویند و چندی نیز صوف نام خوانند (برهان قاطع) .

ادرک - [ا د ر] آوری کوهی . آلوجه کوهی ، آوری ذرد و تلخ . نلک (زحیره) . (المسلمی) ادرک حریمی است ، بخارسی آلوجه سلطانانی نامند در اول سرد و در سینه او در دوم بر و مسکن حلت صغرا و ملون طبع و رب او قابض و آب برگ او کشته گرم معده و نارس او مسهل بصر و قاطع قی و نفاخ و مقصد معده و مصلحت کلته و آب آلوجه رسیده جهت سرفه حار و صاحب حق بنایت نافع است تحفه حکیم مؤمن . آلوجه را گویند و آنرا آوری کیلی و جیلی و آوری کشته [کذا] نیز خوانند ، سرد تر است و مسهل صغرا و تشنگی را فرو نشاند . (برهان قاطع) . نیون است . بیارسی آلوجه و آوری جیلی و آوری کشته [کذا] نیز گویند ، طبیعت آن سرد و تر است در اول . مسکن حرارت و مسهل صغرا باشد اما مرغی معده بود و مصلحوی فتنه است . (اختیارات بدیمی) .

ادر کتی - [ا د ر] (م) سرا در باب و آن دعائی باشد و استغاثه ، یا صاحب الزمان ادرکتی .

ادرم - [ا د م] برابر ، هموار جای هموار . (مؤید الفضل) || فراح . || سرد که دندان ندارد . آنکه دندان او ریخته باشد . آنکه دندان ندارد . (معجم البلدان) . دندان ریخته . (تاج المصادر بهمنی) . || کتب ادرم . آنکه بسبب پیه و گوشه حجم [کذا] آن معلوم نشود و منتهی الارب آنکه فتلانک وی پنهان بود از بسیاری گوشت از فریبی قاب یا نبودار نشد . آنکه کتب او پوشیده باشد بگوشت . آنکه بزور وی پنهان بود از گوشت . (تاج المصادر بهمنی) ج . دوم . ||

الادرم من العرايب الدمي عظمت ابرمه . (منتهی الارب) .

ادرم - [ا د م] نمدزین بود . (نسخه از لغت نامه اسدی) . نمدزین بود یعنی برمه (۴) (نسخه از لغت نامه اسدی) نمدزین و آنرا ادرم و ادرمه نیز گویند . (جهانگیری) . نمدزین و تکتوی اسب . (برهان قاطع) . جدیه کتبه ، ادرم زین و یالان ، ج . جدا یا . (منتهی الارب) . جدیه ، ادرم زین و یالان ، که تنگه و ادرم دارد مرد به سبب است ؟ برش با قشول است و نیز وسواس . ابوالمیاس یاقوتی .

|| زینی که نمد زین او دو نیم بود ، میان زینش یالان کرده دردم

بیک ضربت دو نیمه زد چو ادرم خاری نهستانی بقل جهانگیری .

و بیت ذیل از اسدی در بعضی فرهنگها دیده شده است . و معنی آن برها روشن نیست .

چنان باشد حله کرداد هشی که در جمله خون شد خوی از ادرمش و رجوع به ادرم و ادرام و ادرامکش و ادرمشکش شود .

ادرم - [ا د ر] نام جایی است .

ادرم - [ا د ر] از اعلام مردان است .

ادرم ججاج - [ا د ر] (م) در چیزی پنهان در آمدن و استراذ شدن حد آن . || بنون دستوری در آمدن .

ادرمشکش - [ا د ر م ک ش] ادرام است که درفش تکتو دوزی باشد . (برهان قاطع) آنکی که نمدزین بدان دوزند مانند درفش ادرمک . (جلال پادشاه) دو تن این اسم داشتند ، نخست پسر سنا خرب شهریار آشور . (مستطاب اشیا ۲۷ : ۳۸ ، دوم پادشاهان ۲۷ : ۱۹ ، دوم تواریخ ۲۲ : ۲۱) . بعد از آنکه بقصد جنگه بلخرفیا سفر کرد و شکست یافت به نینوا موافق توریه پسرانش ادرمک و شراب را از ترس آنکه مبادا ایشان را به تفریق بت قربانی کند پسر خود را بقتل رسانیدند و خود بگوههای ارمستن گریختند .

دوم یکی از جمله خدایانیکه ساکنان سفر وایم پرستش مینمودند و ایشان بعد از چندی در سامره بجای اسرائیلیانی که با نظر فرود فرات برده شدند سکونت و در زید تده و فرزندان خود را محض احترام این خدای دوزخ و دیگری که حملتشان داشت از آتش گذرانیدند (کتب دوم پادشاهان ۱۷ : ۳۱) و بعضی واگمان چنانست که ادرمک همکل آکتب و حملت همکل ماه بوده است . (قاموس کتب مقدس)



ادرمک

ادرمه - [ا د ر م] نمدزین و تکتو را گویند . (برهان) . ادرم . ادرمه .

ادرمه - شهر کیست خرم [از جزیره] با مردم بسیار . حدود العالم .

ادرمیت - ادرمیت . [ا د ر] قصبه تفتالی از لواء قره سی از ولایت خداوندگار حد انحطولی ، در صیغه ساعته راه از مرکز لوله مذکور و آن فرضه است قریب ساحل شرقی از خلیج اندمیت به ۱۶۰ هزار گری شمال از میر ، واقع بین ۴۰ درجه و

(۱) کلمه ادرفن چنانکه در متن دیده شد گاهی یعنی جرب یا سودا و رطوبت گاه یعنی زرده و زرد زخم آمده است .
(۲) شاید . آدرمه .

(۳) Impétigo .

۳۲ دقیقه عرض شمالی و ۲۴ درجه و ۲۷ دقیقه و ۴۵ ثانیه طول شرقی - دارای موقی نیک و تجلوت یشم و زیتون و مازو است و قضای آن مرکب از عنقه نواحی است و مسکن آن بانواهی در حدود ۵۰۰۰۰ تن است ضمیمه معجم البلدان و رجوع بناموس الاعلام ترکی شود.

ادریس بنی زاده . (نجم الدین افندی) پسر سعدالله افندی، مدرس، از مردم ادریس یکی از لامهای بزرگه . او پس از آنکه مقدمات علوم را آموخت و در مدتی کم مراتب علمیه وقتروا میبود بتضات طرابلس غرب و قریه و سیراس و بعضی ولایات دیگر منصوب شد و هم در مدینه منوره و مصر علامتی میکرد و در ۱۲۶۸ در مدینه منوره وفات کرد و پسر او سیدالدین افندی که پدرش سامی یک نویسنده لغوس الاعلام ترکی است بعضی اوقاف در اسلامبول داد . (قاموس الاعلام ترکی) .

ادرن . [ادر] (ع) نعت تفضیلی از درن . شوخکن تر .

ادرنج . [آدر] (کلمه فارسی بول لیت) ادرنگه . اشکر (عربی) و آن چیزی است چون جرم برنگ سفید که زمین بدان استوار کنند . (ازهری بقل تاج العروس) . درال صیرم (ریفی در معنی اشکر) . الاشکر ، کطرطب ، شی کالادیم الایض یو کسد به الشروج . عرب ادرنج بالفارسیه . اقرب البوارد .

ادرنقاق . [ادر] (ع) پیش در آسمن (منتهی الارب) . [ادر] غناب کردن در رفتار . (منتهی الارب) . بشتاب و سرعت رفتن . (آندراج) . نیک رفتن . (منتهی الارب) . یگدشتن (روزنی) و بقال ادونفق مرعلا ای امض راشدا . (منتهی الارب) .

ادرنقاق . [ادر] (ع) بشتاب گرفتن از سختی . (منتهی الارب) .

ادرنک . [ادر] رنج و سخت (اویچی) (برهان) . [ادر] هلاکت ، دمار (برهان) . (آندراج) (مؤید الفصلا) آدرنگ . آدرنگه (کجی) . [ادر] ادرنج .

ادرنکة . [ادرنگ] یکی از قرای صید مصر ، بالای آسیوط که فقط زراعت کتان دارد . معجم البلدان .

ولایت آستانه و پسر مرمر بلاد ارنل و ارنجیل [آرشیل] کنکبار [و در غرب دسینوفاغ واقع است . مساحت آن ۶۲۷۸۸ هزار گز و مرکز آن شهر ادرنه است که ولایت بنام آن نامیده شد و آن از اهم ولایات عثمانیه است و عده از رودمانند رود مرپیچ وارد و طنجه وارکنه و غیره در آن جاریست و کوههای پریشه که همه نوع درخت دارد . در آن فراوانست و دارای آبهای گرم معدنی است و آهن و مرمر و سنگ آسیا از آنجا استخراج کنند و از محصولات ادرنه انیسون و تریاک و زیره و جیره (۲) و بادام و گوز و فندق و شاه بلوط و سیب و آلو و آلبالو و وشنه (گیلاس) و شلتالو و خربزه و صنایف خوب و غیره میباشند و نیز در آن کارخانههای حریر بافی و بنه و یشم رسی است و بدانجا عبا و سجاده و امثال آن میسازند و آلات حریریه مانند توپ و تفنگ میسازند و دارای مدارس بسیار است . ولایت منبوج به پنج لواء تقسیم میشود شامل ادرنه ، فلیه ، اسلیبه ، تکفور طایغ و گالی پلی و این نیز به ۳۶ قضاء تقسیم میشود . عدد سکنه آن در حدود ۲۵۳۷۰۵۹ مسلم و مسیحی است (رجوع ضمیمه معجم البلدان و لادوس شود) . [ادر] نیز شهرست مرکز ولایت و لواء و مرکز قضاء و آن در مرف شهر از شهرهای عثمانی در ترکیه اروپا بود پس از اسلامبول و آن بسافت ۱۳۰ میلی فسطینطبه در شمال غربی نزدیک هلندی سهر پریچ و طنجه و ادرنا واقع و سوری کهن آن را محصور داشت و در جانب شمالی آن قلعه قدیمی و مربع بود و بدانجا ابنه خارخه بسیار است از آنجمله قصر شاهی مشهور باسکی سرای که از آن سلاطین عثمانی بود از سنه ۷۶۸ هجری تا حین فتح فسطینطبه سال ۸۰۷ و سرهای بسیار درین شهر است و بیش از ۴۰ جامع دارد که ۴ هند آنها از سلاطین ساخته اند و جمیل ترین آنها جامع سلطان سلیم ثانی و جامع سلطان مراد ثانی است و در آن دو بازار عظیم است که بهترین آن سوق طی باشد و در آن ۵۲ مهمانسرای بزرگ است و پلی برآب طنجه و فسات آبی و عده حمام و مجلس جامع و راهها و مدارس و مطابخ دارد که در آن قراه را طعام دهند و بیمارستانها و مطبحة ولایت و کارخانههای حریر بافی و یشم رسی و استخراج گلاب دارد و اراضی آن بر حاصل و درختان و گلهاست و جانوران بسیار بدانجا یافت شود و مرکز علوم دینی است زیرا یکی از بلاد پنجگانه است که علوم دینه در آن رایج

است و آن مصر و هام و بروسه و ادرنه و طبت است و جمیت آن در حدود ۱۵۰ هزار تن است (رجوع ضمیمه معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی خود) .

ادرنه . [ادرن] رجوع بغلیس کوس . (رود ...) (۲) شود . ایران باستان صحنه ۱۰۴۷ .

ادرنه هیئت . [ادر] فرقه ایست در بلاد تونس از افریقای شمالی که فلیقیان آنرا میساختند و آن بزرگترین فرقههای ولایت است و مسافت آن ۱۲۰ هزار گزی قریحاً حربه واقع شده ، در ضمن جنگهای بویه و داخلی و بعست و اندالها خراب شد سپس با مر یوسنیانوس قیصر فرمید شده نگاه که وی بهنگام جنگه افریقا سال ۷۴ قبل از میلاد بدانجا فرود آمد . و باز دیگر خراب شد و آثار متسه آن تا ایام قریطین حرب مشهور ماند و سپس محو شد و در موضع آن شهر معروف بصاحه و سوسه بنا شده است . (ضمیمه معجم البلدان) .

ادرنه . [ادر] (ع) آسبه ، اخیه . [ادر] علف جلی . ج . آدازین .

ادرنه . [ادر] و ادره [ادر] (ع) درنگی . دبه خابگی . بادخابگی . ورم بیضه . فقق . غری . بادکنده . (مهلب الاسماء) . قیله . نفعه فی خصیه . (مهلب الاسماء) . فلیط . بادخصیه . تناس . عطیست که درخایه پیدا شود بواسطه نزول باد و رطوبت در کسبه خایه . بزرگ شدن کسبه خایه و رفتن آنچه در بالاست بواسطه اتساع مریطه در آن کسبه . بزرگ شدن خایه از حد خود بسبب حرورض باد و رطوبت . از شرح نعلب و (غیبات اللغات) . مؤلف کشف اصطلاحات - الفنون آرد : ادره بضم الف و سکون دال مهمله . پادیس است که در خایه عارض شود . و مردم آنرا قبل ناخته و در زبان یلوسی این عارضه را دجه خوانند و ادره الباکه بادره - الدوالی نیز معروفست ریش و طویات زیاد در رگهای هردو خایه باشد . چنانچه در بعضی الجواهر گفته . و گاه باشد که بین ادره و قیله فرق نهند . شرح آن در فصل لام از باب قاف یابند انتهى . بیماری است که بسبب شکافه شدن پوست تنک زیر پوستی که بر آن موی زهار است رودهها درآوند خایه افتاده باشد و در فارسی دبه گویند و آن میشود مکر در جانب چپ یا بیماری فقق است که در یکی از دو خایه رسیده باشد . رجوع بفیله شود .

ادرنه یل یا ادره یول . با ادره یول فسیه در ۶۰ هزار گزی شمال شرقی صوفیه یلغارستان در دامنه کوهی بهین نام ، صاحب ۲۰۰ سکه

(۱) Andrinople . Edirné . (۲) Physcus .

۱۳۰ روی مقام امیر اطوری را پس از خود
به انطونیوس واگذار داشت .



ادریانوس

پطلمیوس صاحب مجسطی فرمان از بود .
این اندیم . متناس کتابی در صنعت کیمیا
بنام کتاب متناس فی حکمت الملک ادریانوس
کرده است . این اندیم .

اندیانه . [۱۶] شهری بوده است
قدیمی در سینه . بر ساحل نهر ریخا کس در دامنه
کوه اولیبوس و اکنون اثری از آن نیست .
(ضمیمه معجم البلدان) .

اندیخت . [۱۷] نام موشی است بشوز
عمرانی . (معجم البلدان) از قراء بهنسی
از صید مصر . (مراد الاطلاع) .

اندیس . [۱۸] خوخ . انخوخ . (۱۷)
بیمابری پیش از بنی اسرائیل . مؤلف برهان
گورد . نام ینبیر است مشهور . گویند از
جهت درس گفتن بسیار بدین نام علم شد و
اورامثلث الثعالبی و تعالی ثلثه او بار خاهی
و حکمت و نبوت بود و اوجبات جاوید یافت
و اکنون در بهشت میباشد . انسی . نام
یتیمبریکه حیات در جنت رفته . (غیبات
اللائات) نام یغیری معروف که بن در بهشت
است و در فناء مکافا علیاً در شأن او ستوان
مشق از دروس است و دروس ناپدید شدن
بشان باشد او را بدان نام برده بدین که
نایدیدند نشان از این جهان (مؤلفه الفضلاء) .

نسب او را چنین آورده اند ، اندیس بن
مادر این مهلائیل این فیتان بن اتوش بن
شیت بن آدم و نام مادر او قینوس است . قنعا
او را هرمس و گاه هرمس بنت نمند . این
امی اصیحه در عین الانبه (ج ۱ ص ۱۱)
آورده هرمس الاوس . . . و فتد العرب اندیس
و عند العبرانیین انخوخ و هو این یزدین
عجلیل بن فیتان بن اتوش بن شیت بن آدم
ضمیمه السلاطین و امیر مصر فی مدینه منف (۱۸)
منها قال الامیر ابوالوقا البشر این است
و كانت مدنه فی الارض استین و ثمانین سنه
قال غیره بلانده و فساد استین سنه قال البشر بن

ثاقسیا . ثاقسیا . صیخ جداب بری . رجوع
به ثاقسیا شود .
اندریان : [۱] شهر است در ولایت
میشکان آمریکا . کارخانه های ذوب مس
و آهن دارد و مرکبات در آن پیل می آید .
ضمیمه معجم البلدان .
اندریانوس : [۱] ادریانوس . قیصر
روم . تم ملک روم [ای بعد الیوس طریوس]
ایلیوس اندریانوس (۱) قیصر احدی و هشتمین
سنه و بنی مدینه . عیون الانبلج ۱ ص
۷۴ و رجوع بهمان جلد صفحه ۷۵ و ۸۴
شود . وی از خانواده انطونیوس (۷) است .
مولد او در سال ۷۶ میلادی و وفات در بایا (۸)
سال ۱۳۸ بود . وی در کودکی چشم شد
و پسر هم او ترلزبان (طریوس) بتربیت
او همت گذاشت و بهنگام مرگ امیر اطوری
خود را بنور او گذاشت . وی که همه مقامات را
پسندیده سرتاب طی کرده بود سال ۱۱۷
امیر اطور شد و کوشید تا در امیر اطوری
خود آرامتی مستقر سازد و بر آن شد که
حدود شرقی بمالک روم را همان حدوتی قرار
دهد که افطس مقرر داشته بود و سپس در
برتانی (۹) استحکامات وسیعی ساخت که بنام
(حصار اندریانوس) مشهور است و همچنین
در آلمان در نواحی دکومات (۱۰) از
مایانس (۱۱) نارتیبون (۱۲) و در امتداد
رود دانوب نیز استحکامات کرد و نیز وی
همچون یکن سیاح و باستان شناس و مدیر
در کشورهای خویش سفر کرد و در مسیر خود
ایشه علیه بساخت (در آسیا و در ، اینا و قهره)
و حوالی روم و خود روم را با بنای ویلای
آدریانوس (۱۳) ویل ایانوس (۱۴) و آراسگاه
خویش (۱۵) مزین ساخت . وی در امور
اداری و حقوقی مملکت اصلاحات اساسی
کرد و تخفیف خراج داد و از شکنجه بیچارگان
بکاست و بیوسه از علوم حمایت کرد و ادبیت
و هنرهای زیارا از عتفوان شباب ارج مبتهاد
و همواره بترویج آن همت مصروف میداشت
بعصوم در آخرین سالهای عمر خویش
که در ولای تیور (۱۶) اقامت داشت .
بدینوجه اندریانوس مدت سیستویکسال جهان
عمر خویش را از صلح و سعادت بر خوردار
کرد و قطعیك جنگ در زمان او با یهودیان
که عصبان کرده بودند بوقوع پیوست
و یستی آنان را سرکوب کردند (۱۳۲) -

و در زمان هشامیان جزو قضای اورخانی بود .
اندرة الدوالی . [ا ر ت د د] (ع)
اندرة الدوالی . رجوع به اندرة شود .
اندرة العلماء . [ا ر ت] (ع) غنی که
از نزول مطوبات در عروق خصیتین پیدا
آید . اندرة الدوالی . (بحر الجواهر)
قبلة الماء . و آن عطشی است که از آن نایه
بر آب شود . ذخیره خوارزمشاهی .
اندرة کلان . (غریبه ...) غریبه بسانت کمی
در شمال مرو است .
اندرهمام . [ا ر] (ع) اندرهمام بحر .
تاریك شعبن چشم . [] کلانسال شعبن و
بر جای بافتادن از پیری . افتادن از حمایت پیری
اندری . [ا ر] (ع) نعت تقضیلی از
دوایت . دانامر . بنوایت تر . آگاه تر .
صاحب البیت (یا اهل البیت) اندری یا
قی البیت .
قالقل فن واحد و طریقته
اندی و ارصد و الجنون فنون
اندریا . [۱] یکی از قدیمترین شهرهای
ایتالیا در ولایت روریکو (۲) از بندقیه
واقع در کنار ترعه بیانکو (۳) بسافت ۲۰
میلی جنوب غربی ونیز ، سکنه آن در حدود
۱۳ هزار تنی است . فیضان نهرهای ولایت
موجب زاینهای بسیار گردیده چنانکه کبانی را
پانصد حلی می کند و در باره که سابقاً بند شهر
متصل بوده چهارچاه میل دورتر برده است .
شهر مزبور مرکز اسقف نشین و کز جهت تحف
و آثار قدیمه رومی و غیرها مشهور است .
این شهر را مهاجرین اتروزی سال ۱۳۷۶
قبل از میلاد بنا کرده و در مائه هفتم قبل
از میلاد اهل غلبه بر آن مستولی شدند و
در سنه ۲۱۳ قبل از میلاد دولت روم بر آنجا
استبلا یافت و بعضی از آنرا خراب کردند
و بعد از ریاتیک بدین شهر منسوست .
(ضمیمه معجم البلدان) .
اندریا . خلیجی است بین ایتالیا و ساحل
دلماطیه (دالماسی) (اعمال رسولان ۲۷)
(۲۷) و اکنون بطلیح فیلیقیه معروف است
و گمان میرود که در عصر حولزیون این اسم
بر همه دریای روم که شامل افریطس و سقلیه
بوده گفته میشد . رجوع به ملیطه شود .
(قاموس کتاب مقدس) .
اندریاتیک . (خلیج یادریای ...) خلیج
طولی است از بحر الروم (مدیترانه) که
ایتالیا ، یوگوسلاوی و آلبانی را مشروب
سازد و رود پو (۵) بدان زرد .
اندریاس . اندیس . دریاس (۵) اندریاس .

(۱) Arria. (۲) Rovigo. (۳) Bianco. (۴) Pō. (۵) Thapsia. (۶) Adrien ou Hadrien
(Aelius Hadrianus) . (Hadrian) خلوگل (۷) Antonius. (A) Baña. (۹) Bretagne. (۱۰) Dècumates.
(۱۱) Mayence (۱۲) Ratisbonne. (۱۳) Villa d' Adrien (۱۴) Pons Aelianus (Pont Saint - Ange)
(۱۵) که سپس نصر سنت آنزگر دیند (۱۶) Tibur (۱۷) Enoch (۱۸) Memphis .

خاتمه و کان جلیب السلام بر جلا آدم اللون تام القامة
 اجمع حسن الوجه کث اللحية ملیح التماطیط
 تام ولباع عربی و البکین خضما النظام قلیل
 اللحم برقی العین اکحل ، متأنیا فی کلامه .
 کثیرا لمست ، ساکن الالهة ، اذا مضی
 اکثر نظره الی الارض ، کثیرا الفکر فیه
 و صیلة یحرب اذا تکلم سبابة یو وقال فیه
 ان استلبیوس کان قبل الطوفان الکبیر
 و هو تلمیذ الهاتور ذیون المصری و کان
 الهاتور ذیون احد انبیه البونانیین و
 المصریین . انتهى . و نیز این امر بصیغه مذ
 نمیت صابون آرد (ج ۱ ص ۲۶۵) ، نسیبم
 الی صلب وهو طماذین النبی ادریس علیه السلام
 قنعلی در تاریخ الحکماء (منفعة ۱) گوید ،
 ادریس ، اهل تاریخ و نفس و تفسیر ذکر
 او آورده اند و من آنچه را که حکماء ، خاصة
 زوایت کرده اند در اینجا نقل میکنم ، حکما
 دو مولد و منشا او کسانیکه وی فلا آنان پیش
 لا نبوت اخذ علم کرده اختلاف کرده اند
 فرقه گویند وی بمصر متولد شد و او را
 هر من الهرامه نامیدند و مولد او منف
 است و گفته اند این نام بیونانی ادریس
 است و بهر من تعریب شده و معنی ادریس
 معطراست و دیگران گفته اند نام او بیونانی
 طرمیس است ولو را هرانیان خنوخ گویند
 و عرب آن اخنوخ است و خدای عزوجل
 در قرآن او را بنام ادریس خوانده است
 و گفته اند استاد او خوسا ذیون و بقولی
 افشا ذیون مصری است و ترجمه از این مرد
 یونانیان و مصریان دانسته اند و نیز او را ادرین
 ثانی خوانده اند و ادریس نزد ایشان ادرین
 ثالث است و معنی خوسا ذیون خوشبخت
 است و گویند هر من از مصر خارج شد و
 در افلاز زمین بگشت و سپس بهر بازگشت
 و خدای تعالی بدانجا او را بر کشید و این
 امریس از هشتاد سال از صروری و فروع یافت .
 فرقه گویند ادریس بیابل متولد شد و در آنجا
 نشأت یافت و وی در آغاز هر علم شیث
 بن آدم را فرا گرفت و او جد جد پدر
 وی است زیرا وی ادریس بن ادرابن مهلاقیل
 بن تیان بن اموش بن شیت است شهرستانی
 گوید اخنوخ ذیون همان شیث است . و چون
 ادریس بزاد بر آمد خدای تعالی او را نبوت
 داد پس وی مفسرین بنی آدم را از مخالفت
 با شریعت آدم و شیث نهی کرد . اندکی از
 آنان اطاعت وی کردند و اکثر ایشان مخالفت
 او ورزیدند پس قصد رحلت کرد و بیرون
 خویش را نیز بر حلت دعوت کرد و دوری
 از اوحان برایشان گران آمد ادریس را
 گفتند کدام نجد بهتر از بابل است که بدانجا
 شویم و بابل بیانی نهر است گوئی مقصود

ایشان از این کلمه دجله و فرات بود ادریس
 گفت چون ما هجرت کنیم خدای ما را روزی
 رساند پس با اصحاب خارج شد و در ارض
 سرگردان تا باقیبسی رسیدند که بعد با بلیون
 شوانده شد و به بیل رسیدند و ادنی دیدند
 خالی از مسکه پس ادریس پر کناریل پایستاد
 و خدما را تسبیح گفت و به سعادت خویش
 گفت ، با بلیون . و در تفسیر این کلمه اختلاف
 کرده اند برخی گفته اند بمعنی نهر کنهر
 باشد و بعضی گفته اند معنی نهر کنهر کم
 و گفته اند بمعنی نهر مبارک است و گویند
 یون در سر بانی مثل اهل حیاته در کلام
 عرب است گوئی که معنی آن نهر اکبر
 است پس آن اقلیم را جبع اسم با بلیون
 نامیدند جز عرب که آنرا اقلیم مصر خواندند
 منسوب بمصرین حاکم که پس از طوفان بدانجا
 فرود آمده است والله اعلم بکل ذلك .
 ادریس و کسان او در مصر اقامت گویند و
 خلائق را با امر بمعرفه و نهی از منکر و
 طاعت خدای عز و جل خواندند و ادریس
 در ایام خود به عقائد و دوزبان تکلم میکرد
 خدای تعالی متعلق ایشان را بنو آموخت
 تا هر قوم را بزبان خویش تعلیم دهد پس
 ادریس ایشان را بنساعت مدنی آشناساخت
 و قواصی برای آنان مقرر داشت پس هر
 فرقه در سر زمین خود شهرها کردند پس
 صد شهرهای زمین در زمان وی به ۱۸۸
 رسید که کوچکترین آنها ارها بود و نیز
 وی مردم را با علوم آشنا کرد و او اول کس
 است که حکمت و علم نجوم را استخراج
 کرد و خدای عزوجل اسرار فلک و ترکیب
 آن و نقط اجسام کواکب را در فلک و
 حدود سنین و حساب را بنو آموخت و اگر
 چنین نبود فکر مردم بدین پایه از علوم
 نمیرسید و همچنین سستی مناسب برای مردم
 هر مکان اقامه کرد و زمین را بچهار ربع
 بخش کرد و هر ربعی را پادشاهی مقرر داشت
 تا با بادانی آن پردازد و او را توصیه کرد
 که اهل هر ربع را بشریعت وی ملزم دارد
 و اسام ملوک چهار گانه چنین است ، اول
 ابلاوس و سنی آن رحیم است دوم زوس ،
 سوم استلبیوس و چهارم زوس آتون و گویند
 ابلاوس آتون و گویند سبلوخس و او آتون
 ملک است .
 ذکر برخی از سنن ادریس - وی مردم را
 بدین خدا و قیون بتوسجد و عبادت خالق و
 تخمین نفوس از عذاب آخرت بوسیلتصل
 صالح در دنیا دعوت کرد و آنان را بر هد
 در دنیا و عمل بعمل بر انگیخت و بنگذارن
 نماز بطریقی که مقرر داشته بود و روزه در
 ایام معروفه از هر ماه امر کرد و ایشان را

بجهاد بادشخان دین تعریس کرد و ذکوة
 اموال را برای مومن بضمنا تعیین کرد و
 بظهارت از جنابت و گوشت اخر و مسکه نا کیده
 کرد و مشروبات مسکوه از هر نوع و اتحریم
 فرموده و در آن تشدید بسیار عسکرد و
 برای ایشان اعیاد بسیار در اوقات معروفه
 و قربانیها مقرر داشت از آنجمله بهنگام
 دخول شمس در رأس بروج و هنگام رؤیت
 هلال و هروقت که کواکب در بیوت خود و
 بشرق خویش میرسیدند و با کواکب دیگر
 مناظره داشتند ، سه چیز را بعنوان تقریب
 مقرر فرمود ، بخوردن بایح و غیر و نیز تقریب
 هر با کوره (نوپاوه) را مومن کرده است از
 ابتزار از ریاحین گل سرخ و از حیوب گندم و
 از میوهها انگور ادریس اهل ملت خویش را
 بظهور انبیای پس از خود وعده داد و ایشان را
 به صفاتی آگاه کرد و گفت پیامر باید از مملکت
 و اقلت بری باشد و در فضائل ممدوحات کامل
 بود و از هیچ مسئله که درباره زمین و آسمان
 و دراه و شفا هر الم از او پرسند و خواهند باز
 نماند و باید در هر چیز که طلبند مستجاب الدعوة
 باشد و مذهب و دعوت او موجب صلاح عالم
 بود . و چون ادریس بر زمین حاکم شد مردم را
 به گروه تقسیم کرد ، کهینه و ملوک و رعیت
 و مرتبه کاهن را فوق مرتبه ملک دانست چه
 کاهن از خدای در باره خود و ملک و رعیت
 مشوال کند ولی پادشاه از خدای جر در
 باره ملک خویش و رعیت نخواهد و نتواند
 در باره کاهن چیزی بخواهد چه کاهن بخدا
 از او مقرب تر است پس منزلت ملک از کاهن
 بدین امر کوچکتر است و رعیت نیز از خدا
 چیزی جز آنچه که بدو مروض است نخواهد
 زیرا منزلت ملک اسفل از منزلت اوست در نزد
 خدای که او را بر رعیت پادشاه کرده پس
 بدینوجه مرتبه رعیت نیز از پادشاه بیک پایه
 و از کاهن بدو پایه فروتر است . پس قواصه
 ادریس در میان مردم بیوسه مراتب بود تا بر حمت
 خدا پیوست .
 مؤلف حیب السیر آرد (جلد اول منصفه ۱۰) ،
 اسم شریف آنجناب خنوخ یا اخنوخ بود
 افتخ شاه معجمه و شم النون و بقاء معجمه
 اخری و قیل اولی حاء مهمله و الثانی معجمه
 و قیل اخنوخ بزیادة الهمزة قیل الخلد
 (البخاری و ابن حجر) و ادریس لقب اوست
 و بقول بعضی از علما ادریس اخنوخ است
 و هر دو اسم عجیبی است و اعتقاد زمره آنکه
 خنوخ سر بانی است و ادریس عربی و اما
 سنی ادریس الکنزه در استه الصغف . در روضه
 الصفا مسطور است که اوریاه ثالث در کلام
 حکماء عبارت از ادریس است و او در میان
 یونانیان بطرسین و ارمس مشهور است

و اعراب آنجناب را هر مس والمثلث بانتمه خوانند مراد از هر مس عطار است و مقصود از نعمة در کلمه مذکوره نبوت و حکمت و حکومت است و مولد اندرس حنیف است از دیار مصر و آنجناب در وقت ولادت آدم صد ساله بود و بعضی سیصد و شصت سال گفته اند و اندرس در اوایل حال نرد قازیرین مصری که ملقب بود باوریا تانی و در سلك اسباز یونان انتظام داشت تلمذ می نمود و مشی هزارمونی نیکیخت است و اندرس از رفعت ابوالبشر بسفورست سال مهموت گشته است و سی سیصد و هفتاد نازل شد و آن صفت اشتغال داشت بر اسرار سلوینت و تخیر روحانیات و علوم عجیه و فنون غریبه و معرفت طبایع موجودات و غیر ذلک و اندرس صد و پنجاه سال یا صد و بیست سال بدعوت خلایق پرداخته جمعی کثیر از سرگشتگان باریه صبیان بسبب هدایت آنجناب از ظلمات قنوت نجات یافتند و بانوار ایمان و ایقان فایز شده گروهی بنا بر تسلیت قلب راه بسرچشمه ایمان نبردند و بر سلوک باریه کفر و شلالت اصرار کردند و دهرت آن پیغمبر بزرگوار بر وحدانیت حضرت پروردگار بود و عمل بحدل امر می نمود بر نمازی که بشریعت مقرر بود و بروزه داشتن در ایام معلومه در هر ماهی و جهاد و زکوة اموال و فعل از جنایات و حیض و سن مونی و نهی مینمود از خوردن گوشت خوک و شر و حمار و کلب و از آکل باقلا و اشیاء مضرة بدماغ مانند مسکرات و مخدرات و سنت جهاد و سبی ذرینات از جمله سنن سنیة آن پیغمبر عالیقدر است و صفت کتابت بواسطه قلم و حرقت شباطت از نتایج طبیعت یا کبریا اوست و آنجناب اول کسی است که علم نجوم را دانسته بوضع اسامی بروج و کواکب سیار و ثوابت پرداخت و شرف و وبال و نظرات سیاره ها پدید آورد در تاریخ حکما مذکور است که اندرس خلایق را بهفتاد و دو نوع لغت دعوت فرمود و صد شهر بنا کرد که کوچکترین آن شهرها هاست و بناه اهرام مصر منسوب با آنجناب است و ایضا در تاریخ مذکور منبوردست که حضرت اندرس امت خود را از عدد بیضیرانی که بعد از او مبعوت گشتند اعلام نمود و از واقعه طوفان اشبار فرمود و بروایشی در وقت رفتن بآسمان هشتصد و شصت و پنجاه ساله بود و بعضی گفته اند سیصد و شصت و پنجاه و اللم عندالله تعالی، ذکر ترفع اندرس علیه السلام در روضه الصفا مسطور است که اندرس علی نبینا و علیه الصلوة والسلام در اداء طاعات و عبادات

برهه میبانه میفرمود که احوال خیر او باصل تلمی بنی آدم بر ابری میگرد و عزرائیل لیلین معنی وقفه یافت بعد از استجازه نژ در گاه امدیت پسلازمیت اندرس شتافه و چون رابطه مساحت بینهما متملقه گشت جناب نبوی نژ ملک الموت القیامی نمود که روح مرا قبض نمای و عزرائیل این معنی را قبول نموده باز دیگر از او در خواست نمود که مرا بر احوال دوزخ مطلع گردان و عزرائیل این ملتس را نیز قبول داشته نوبتی دیگر حضرت اندرس از وی توقع رؤیت بهشت نمود و ملک الموت علیه السلام باذن ملک اکبر او را بر پر خویش نشانده بجهت برد و چون اندرس نصفه بنمناشی حور و تصور و اشجار و انهار پرداخت عزرائیل گفت وقت بیرون رفتنت اندرس از این حرکت ابا نموده خود را یکی از درختان جنان متفق گردانید و هر چند عزرائیل در باب مراجعت مباله کرد بجائی ترسید در حال آن قبل و قال حضرت ذوالجلال والاکمال قرشته را بهحا که ایشان فرستاد و آن قرشته از کعبیت حال یرسیده عزرائیل گفت من بنا بر التماس این شخص دوش را قبض کرده باز بجیش دو آوردم و فرمان الهی دوزخ را بوی نمودم و او را بهشت رسانید تا الحفنة نظاره فرموده بیرون رود اکنون نیخواهد که پیچورچه مساوت نماید پس اندرس بزبان الهام بیان گذرانید که بموجب کریمه کل نفس ذالمة الموت شربت مرگشیشام و بحکم ولن متکم الاواردها بر دوزخ گنشته و بسفتضای آیت و ملام متها بخرچین که در یازده بهشتیان واقع است از اینجا بیرون نیروم آنگاه ندای الهی در رسید که مزاحم اندرس مشوبد که حق بیضاب اوست و بعضی نژ فلما آیت کریمه درضمانه مکانا علیا را کتابت از وصول اندرس باین درجه علیه دانست اند در تاریخ گزیده مسطورست که اندرس چنانچه با عزرائیل شرط کرده بود از بهشت بیرون آمده و باز بیخانه آنصکه فتنه خود را فراموش کرده باز گشته همانجا قرار یافت و در تاریخ طبری مسطورست که بعد از رفع اندرس بسرش متوشلیخ بریاست بنی آدم پرداخت و مدت سیصد و هفتاد سال عمر یافته چون بجهان جباردانی شطافت و لدش متت که زمره بلایک تبیر کرده اند و فرقه نامش را لامخ گفته اند قایم مقام پسر شد و مدت عمرش هفتصد و هشتادساز بود . والله اعلم و احکم (۱)

اندر سحر دهله چند نژ می نوید کادرس سحر را بنده سحر شکست صاحبالدین خرنوی . سیر ایدوست پیش از سرگه اگر عمر ابد خواهی که اندرس از چنبت مردن بهشتی گشت پیش از ما سنائی . در جوع بطریح العکابه ففعلی صلحة ۹ ، ۱۷ - ۲ (مکرر) - ۱۳ - (مکرر) - ۱۰ - ۶ - ۷ - ۱۰ - ۱۸۰۳۸۸ و مجمل التولیح والقصص صلحة ۱۲ ، ۱۸۴ ، ۱۸۲ ، ۸۹ ، ۲۹ ، ۲۲ ، ۱۸۴ ، ۱۸۶ ، ۱۸۷ ، ۲۲۸ ، ۴۲۶ ، ۴۲۲ و محیط (۱) صلحة ۱۰ - ۹۷ - ۱۱۱ - ۱۰۴ و محیط (۲) صلحة ۳۹۹ و قاموس الاعلام ترکی و رجوع به دیوان و هرص و لغت شرح شود .

اندرس . [۱] (ب) اندرس از شبوات قبیله بنی کعب از ضوابط خوزستان ایران است این طایفه در نظام مغلنه مشرق میباشند جاسنی از آن در خارته از اراضی جزیره الفعصر و در سطح پروزه و حرف بهاذات مصره و در حلیک کثار پیشیر و جزیره محله مسکن دارند (جنرالیای سیاسی کهان صلحة ۹۰ و ۹۱)

اندرس . [۲] ابواسمیل . نامی است .

اندرس . [۳] ابوالعلاء محمد بن عثمان بن حفیف الدین طبری شوشی ، از مددشوش ، قلعه در شرقی دجله موصل . او محدث و امام مدرسه نقلیه بغداد بود .

اندرس . [۴] یا اندرس اول مؤسس سلسله اماره از ۱۷۲۲ تا ۱۷۲۳ رجوع به اندرس طوی شود .

اندرس آباد . خارنه .

اندرس . [۵] ابن ابی حفصه . رجوع بالموشع چاپ مصر صلحة ۲۰۲ شود .

اندرس . [۶] ابن ابی خولة الانصاری ، ابوالفرج عبدالرحمن جوزی ذکر او در صفة الصفوة در ذمه مصنفین من عند بیستالقدس آرد و گوید ، عمر بن واصل از سهیل بن عبدالله روایت کند که مردی نژ اولیاء الله برضی صعب مبتلا شد مرده او را گفتند آیا ترا معالجه کنیم ؟ گفت ای قوم بدانید که مرا طیبی است اگر از او بخواهم عریضاری را علاج کند ولی من از او مدد وای خویش نخواهم گفتند چرا نخواهی درحالیکه بدوا نیاز مندی ؟ گفت میشود چون از این علت نجات پذیرا محطیان پیش گیرم . او را گفتند انرا همچوننی است از ضعیب خود بخواه بر آمد او کند گفت او را حاضر آورید پس مردی را نزد او آوردند که در گردن وی زنجیری بزرگ بودستان ابوابقیعی گران بگردن بسته بود . ایشان را ناصر خسرو .

(۱) آوردن شرح فوق برای فهم اشقالاتی است که در شعر و جز آن آمده است . چنانکه در ابیات ناصر خسرو و عماد و سنائی و غیرهم .

گفت مرا باوی تنها گذازید پس جهان قوم
 خدا دست دیوانه را بلز کردند و باوی در
 شافان داخل کردند و در را بر روی او بستند
 و ایشان گمان میبردند او را مکر و هی خواهد
 رسید چون ساعتی بگذشت او را آواز دادند
 و وی جواب گفت و بسوی آبان آمد و همچون
 حاتلان با ایشان گفتگو کرد و دست میگرفت
 گفتند قصه خود باز گو، دیوانه گفت برین
 مرد داخل شدم و همت مرا شما خود دانید
 که چیزی درک نمیگردم او مرا نزد یکسود
 برد و بکنست خود بر سینه من نهاد و دست
 دیگر بر سرم گذاشت پس من احساس کردم
 که شفا در بیم من بنی می سارست تا همت
 من بکلی رفع شد، پس گفتند ما را بسوی
 او بر و فراوی خواهد که در پاره ما دهانند پس
 با ایشان نزد او شد ولی او را در خانه نیافتند
 و عدای عروج را از ایشان مستور داشت
 پس علای آن قوم بندامت و اسفا قمر شدند.
 سهل گوید که این مرد از بیت المقدس بود
 و او را ادریس این ای شولة الانطاکی
 گفتندی. حقه الصغوة ج ۴ ص ۲۱۸ و ۲۱۹
ادریس [۱] این ادریس یا ادریس
 ثانی دومین از ادراسه - ۱۷۷۳ تا ۲۱۳۷
ادریس [۲] این هشتم شینی خاصیت
 از مردم اقلیس .
ادریس [۳] این حسام بدیسی . از
 امرای کرد ایران و مورخ استادی از ترس
 سیاست شاه اسمعیل صفوی شرکت گرفت
 و سال ۹۱۷ هجج رفت و برای ویا بصر
 داخل شد و سلطان بایزید خان ثانی مقدم
 او را گرامی داشت و سال ۹۳۰ در گذشت .
 اوراست . هشت بهشت فارسی در تاریخ آن .
 عثمان و شرحی بر مخصوص الحکم محی الدین
 عربی و شرحی بر گلشن راز محمود شبستری .
 و رساله فی الظاهرون و جواز التفرقه هه . و او
 یکی از جمیع آورندگان اربعین حدیث است
 که بخاری نیز آنرا ترجمه کرده است و
 او را در جوار ایوب انصاری کوشکی معروف
 و حشمة بنام خود اوست . و در حسابگی آن
 مسجدی که زینب خانوم زن او بنا کرده
 است . رجوع به کشف القفون و قلموس .
 الاعلام ترکی شود .

ادریس [۴] ابن سلیمان بن ابی حفصه .
 رجوع به ابی سلیمان ادریس . . .
ادریس [۵] ابن شیخ یا شا . اوراست .
 شرحی بر فرائض السراجیه . وفات او سال
 ۸۵۸ بود .
ادریس [۶] ابن عبدالله ترکمانی
 حنفی . اوراست ، الصغوة والبرهان علی
 قتیان هذا الزمان ، و حرمت سماح .

ادریس [۷] ابن عبدالعزیز المرینی .
 برادر زاده امیر ابوز کسر یا ابن حفص
 صاحب افریقیه (مملکت تونس) که با او
 مناقشه داشت . (حلال السنه ج ۲ ص ۳۰۳) .

ادریس [۸] ابن کبیر کبیر ترکمانی
 حنفی . اوراست ، لمح فی الحوادث والبدع .

ادریس [۹] ابن معقل . برادر همسای
 بن معقل محمود ابو مسلم خراسانی که خالد
 امیر المراقین آنرا بکوفه بلز داشت از بهر
 باقی خراج و ایشان از زندان بگریختند و
 ابو مسلم نزد آنان شد . رجوع به معجل -
 التواریخ و القصص ص ۲۱۶ شود .

ادریس [۱۰] ابن یزید . نام بی نظیری
 است . رجوع به ادریس شود .

ادریس [۱۱] ابن یزید المودی . مکنی
 بابی عبدالله . تابعی است .

ادریس [۱۲] افندی . رجوع به معنی
 افندی ادریس . . . شود .

ادریس بک [۱۳] راغب ابن اسماعیل
 پاشا . راغب ناظر و زارت داخله و رئیس
 مجلس نظار و یکی از وجهای ملت مصر و
 از افاضل آن مملکت بود . مولد او قاهره
 است چون زیاد بر آمد و علامت زده دو او
 پدید شد پدر وی بزرگترین استادان از
 مصریان و بیگانگان را بتعلیم او گذاشت و
 ادریس بک زبان عربی و ترکی و فرانسوی
 و انگلیسی بیاموخت و علوم ریاضی و شرعی
 فرا گرفت و حکومت مصر او را ب منصب قضاء
 شریف برگزید و نصرت قاضی بود
 (سال ۱۸۸۹) و سپس عنوان قاضی بدو
 دادند و سال ۱۸۹۱ رئیس اعظم محفل
 بزرگ وطنی مصر و جانشین محمد توفیق
 پاشا و از پیران ماسونی گردید ، و آنگاه
 سال ۱۸۹۵ مدیر قیوب شد و بدینجا محفل
 ماسونی را بنیاد نهاد و پدرس و معظالمه مولد
 بود و کتابخانه مشتمل بر دوهزار کتاب ترتیب
 داد وفات وی سال ۱۲۷۹ بود . اوراست .
 ۱ - التذکره الرأبیه فی افعال العربیه ، چاپ
 سنگی مصر (بدون تاریخ) و آن سپس
 با چاپ سری سال ۱۹۱۱ بطبع رسید .
 ۲ - طبیب النفس لمرغمة الاوقات الخمس .
 که آنرا تقدیم عباس پاشا کرده است . چاپ
 مصر سال ۱۸۹۴ .
 ۳ - القانون الماسونی للمحفل الاکبر . که
 در مصر سال ۱۸۹۳ چاپ رسیده است .
 ۴ - الموسیقی الشرعی . که آنرا با محمد کامل
 الخلیس تألیف کرده است . (رجوع به معجم
 المعنوعات شود) .

ادریس [۱۴] بلیسی یا بدلیسی . از

امرای کرد و مورخین . رجوع به ادریس ابن
 سهام بدلیسی شود .

ادریس خاانه [۱۵] [ابن] بهشت (برهان)
 (مؤید الفضل) .

ادریس [۱۶] [ا] دکلسی . از مرد مرمعه
 شهری بشام است . رجوع به زمله در تاج
 العروس شود .

ادریس [۱۷] [ا] شریف ابن علی ابن
 عبدالله . اوراست ، کثر الاخبار .

ادریس [۱۸] [ا] عالمی ، هشتمین از امرای
 بنی حشود در ممالک از ۴۳۸ تا ۴۴۵ و از ۴۴۵ تا
 ۴۴۶ .

ادریس [۱۹] [ا] علوی بن ادریس ابن
 عبدالله بن حسن بن علی . آنگاه کسلبیان
 ابن مرز شایخ ادریس بن عبدالله پدر
 صاحب ترجمه را بر هر بکشت او در شکم
 ماند بود و دو ماه پس از مرگت پدر متولد
 شد . یکی از مالیک آزاد کرده ادریس بن
 عبدالله موسوم به راشد بعنوان وصی ادریس
 صاحب ترجمه ، امور مملکت را در دست گرفت
 و آنگاه که این کودک بزرگ خلق را به بیعت
 او داشت و چون کودک پس تمیز رسید او را
 ب علم و هنر و اصول اداره و حسن سیاست تعلیم
 و تربیت کرد و ابراهیم بن الالف بن ۱۸۶
 داشت را بکشت و تعلیم و تربیت ادریس بن
 ادریس را با بوخالده یزید ابن الیس هندی
 انجام کرد و ادریس در سال ۹۸۸ زمام امور
 مملکت در دست گرفت و در مغرب اقصی بقدر
 حکومت خویش نوسه داد و خلقی کثیر از ابراهیم
 بن مست و مسلمانی گرفتند و قوت دولت خویش
 بفرود و شهر قاس را بنا کرد و مفر حکومت
 خویش ساخت و بانی جامع شرقا نیز اوست .
 بزمان او در مغرب اقصی نام خلفای عباسی را
 از خطبه بیفکنند و ابراهیم بن اغلب بر حسب
 امر خلیفه بغداد بضع ترمی و تمالی دولت
 اداره چه بکنگ وجه بدسائس کمر بسته
 لکن توفیق نیافت و مرده می سپید از اندلس
 و سایر جهات حکومت عادلانه اداره انچه
 چسند و صاحب ترجمه پس از ۲ سال حکومت
 مستقل سال ۲۱۳ در گذشت و پسرش محمد
 جای او گرفت . (قاموس الاعلام ترکی) .

ادریس [۲۰] [ا] علوی ابن عبدالله ابن
 حسن بن علی . او از اطفال حضرت امام حسن
 علیه السلام است . و در زمان منصور خلیفه
 عباسی با پنج برادر خویش پام، برادر
 بزرگ خود محمد در حجاز بر خلیفه قیام
 کرد و پس از منصور بادر دیگر هلم مخالفت
 بر افراشت و برادر بزرگ ایشان محمد
 مقتول شد . ادریس بصر رفت و از آنجا
 پشرب شد و در ۱۷۲ در قصبه (وللی)
 مردم را به بیعت خویش دعوت و تلمعان را
 تسخیر کرد و سیاهی مکتل ترتیب داد و از

برابر مآنان که هنوز قبول اسلام نکرده بودند
 خلفی کثیر را بدین اسلام آورد و هارون الرشید
 بیم آن داشت که در غرب اندلس دولتی
 علوی تشکیل کند و عهدانست که اینکار با
 سوق جیش صورت نپذیرد از اینرو یکی
 از عمالیک آزاد کرده مهدی را که موسوم
 بسلیمان بن حرز شتخ بود نزد والی افریقه
 ابراهیم بن اغلب فرستاد و او بدلالته این
 اغلب باندیس تقرب جست و در سال ۱۲۷
 همین سلیمان اندرس را بر سر بکشت و
 حکومت اندرس پیش از پنج سال و نیم
 تکشید لیکن سلسله که او مؤسس آفان شه
 و بنام اداره مشهور شد در دست سال دوام
 یافت . (ناموس الاعلام ترکی) او شهر
 تقدیرا مقر خویش قرار داد .

اندیس - [۱] الامون . رجوع به
 امی الغلاء اندرس الامون شود .

اندیس - [۲] متایه . ششین از امرای
 بنی حنود در مائه از (۴۲۷) تا (۴۳۹) .

اندیس - [۱] مرینی بن عثمان بن امیر
 الغلاء منسوب بغاندان بنی مرین بر اند امی
 ثابت ، یکی از امرای جهاد و مجرا . علمه و
 بدر نوجهی خلس بود و چند بار برای بیعت
 آوردن تاج و تخت اجناد خویش قیله کرد
 لیکن موفق نشد و دچار مصائب و حوادث
 گوناگون گردید و آنگاه که به غرب
 میخواست شد و بر او دستگیر کردند و زندان
 افکندند و در تاریخ ۲۲۰ روزندان او را
 بخیه بکشتند . (ناموس الاعلام ترکی) .

اندیس - [۱] البوق . همین از امرای
 بنی حنود در مائه از (۴۴۴) تا (۴۴۵) .

اندیس - [۱] رجوع به محمد بن عبدالعزیز
 اندیس شود .

اندیس - گیاهی است از جنس ایسراژون
 و اصل آن از چین و ژاپن باشد . (۱)



اندیس

اندیس - [۱] ابن الحجاج . رجوع به
 یاسینی شود . (معجم المطبوعات) .

اندیس - [۱] اوسعد الطائفة اوراست

طرح استراپاد (تاج المروس ماده خور) و
 رجوع بباب الالباب جلد اول صفحه ۲۹۱
 شود .

اندیس - [۱] (۲) ابو عبدالله محمد بن
 محمد یکی از مشاهیر علمای اسلام ، از نسل
 حکام اندلس که با دارسه مشهور بودند وی
 بنام شریف اندرس مشهور است ، مولد او
 در ۴۹۴ هجری (۳) بود و در قرطبه تحصیل
 علوم خاصه جغرافیا و هیات و نجوم و طب و
 فلسفه پرداخت و در همه این فنون کسب
 اشتهار کرد و اندلس و مغرب و اناطولی و
 مصر و بعضی اقطار دیگر را سیاحت کرد و
 نیز قسطنطنیه و فرانسه و انگلستان و بعضی
 جهات دیگر اروپا را دیده و حکمران صلیب موسوم
 به رچار (یعنی روجر ، ریشارد) دوم اوراد صوت
 کرد و بدعا باشد و کثرت جغرافیائی بزرگ از
 سیم برای او ساخت و نیز کتابی در علم
 جغرافیا بنام « نزهة المشتاق فی اختراق
 الافاق » تصنیف کرد ، و آن کثرت جغرافیائی
 امروزه در دست نیست ولی از کتاب نزهة
 المشتاق نسخ متعدده موجود است و اختصاری
 از آن در ۱۵۹۳ میلادی در روم طبع و
 بزبان لاتینی نیز ترجمه شده است و در
 ۱۸۳۶ فرانسیس آنرا بزبان خود نقل
 کرده اند کتاب او از ثبات هر مملکت نیز
 بحث کرده است و هیچیک از نسخ موجوده
 مکمل نیست و پیش و کسم در اختصار آن
 کوشیده اند و چنان میباشد که همه آن نسخ
 اختصارهای مختلف این کتاب است . شریف
 اندرس در ۵۷۶ در مغلیه وفات کرد .

(ناموس الاعلام ترکی)

مؤلف معجم المطبوعات آرد ، ابو عبدالله
 محمد بن محمد بن عبدالله اندرس (الشریف
 الاندیس) الصقلی ، از سلالة علوی بنی متولده
 بسال ۴۹۳ و متوفی بسال ۵۶۰ وی همانکس
 است که برای رشارد پادشاه صقلیه بسال
 ۱۱۵۳ میلادی نخستین کثرت جغرافیائی
 زمینوا که تاریخ بیار دارد ، ساخت ، و در
 آن جمیع نواحی زمین را که برمان پوشانفته
 بود مشروحاً رسم کرد و نیز برای او در
 شهر پالرم (۴) از اعمال صقلیه کتاب نزهة
 المشتاق را که بنام جغرافیه الاندیس شهرت
 دارد تألیف کرد . مولد او بجا بود و چه
 او پس از خلع از حکومت بدعا شد و
 اندرس در کودکی بقرطبه اندلس رفت و هم
 بدنا بجا صوم و وقت فرا گرفته و آنگاه سیاحت
 آن نواحی و شمال افریقا و آسیای صغیر
 پرداخت و ریشارد دوم پادشاه صقلیه او را

بدیوان خویش خوانده و اندرس بسیاری
 از کتب جغرافیائی قدیم و سیاحت مسافروا
 جمع کرد و کثرت از سیم بساخت و مشروط
 شهرها را رسم کرد و در مقاله جغرافیائی
 خود که مشتمل بر تقالیم سیم و هفتاد شهر
 است شرح آنها باز گفته و حاصل هر شهر و
 مصنوعات و حکومت و آداب سکنة آنرا
 بیان کرده است (تاریخ صوریه تألیف مطران
 یوسف الدیس) ریشارد در اکرام او پیاده
 کرد چندانکه هرگاه اندرس بر او داخل
 میشد تا پیش در استقبال او میشد و سپس
 در برابر بجانب خویش بر سر بر ملک می نشاند .
 اوراست ، نزهة المشتاق فی اختراق الافاق -
 که آنرا برای ریشارد ثانی صاحب سقلیه
 کرده است قسمی از آن در صفت مغرب و
 ارض سودان و مصر و اندلس است این
 کتب مقدمه و ترجمه و فهرست است و شرح
 کلیت اطلاعات موجود در آن بزبان
 فرانسه بهت استاد دوئی و استاد دغویه
 بنام « صفة مغرب و سودان مأخوذ من کتب
 نزهة المشتاق فی اختراق الافاق در پین سال
 ۱۸۶۶ بطبع رسیده است (۵) و نیز در
 روسیه سال ۱۵۹۲ بنام نزهة المشتاق فی ذکر
 الأمصار و الاقطار البینان و الجزر و البداین
 و الافاق بطبع رسیده و آن بخش جغرافی
 اندرس است و این قسم را دو دانشمند طرونی
 بنام جبرائیل صهبونی و حنا العسرونی بنفت
 لاطینه ترجمه کرده اند و ترجمه مزبور در
 پترز سال ۱۱۱۹ میلادی بجا رسیده
 است و همچنین قسمی از این کتاب در بانوومی
 سال ۱۷۹۰ میلادی چاپ شده و بضمیمه
 آن ترجمه اسپانیائی بدست دکتر کنده [دک]
 در مازیزد سال ۱۷۹۹ بطبع رسیده است
 و باوینگر در مازیزد سال ۱۸۸۱ و ترجمه
 اسبابی بدست ماوردی بجا رسیده و نیز
 جویار جغرافیائی شریف اندرس را از نسخه
 مخلوقه در کتابخانه عمومی پاریس بدراسته
 ترجمه کرده و بسال ۱۸۷۳-۷۹ طبع کرده
 است و قسمة از آن مشتمل بر مقدمه توصیف
 بلاد است که اکنون ایتالیا را تشکیل میدهد
 و با ترجمه حنیانی و شرح و تعنیقی بهت
 اناری و شیا پاریسی در روه سال ۱۸۷۸ -
 ۸۳ بطبع رسیده است و قسمت دیگر مشتمل
 بره کثرت بلاد قسطنطنیه و شاه است که بسعی
 استاد یوحنا درین سال ۱۸۸۰ چاپ شده
 و پیش از او نیز بهت روزن مورکزیلیسک
 سال ۱۸۲۸ (۶) ضیع شده است . (معجم
 المطبوعات) و رجوع به اندرس (الشریف
 ...) شود

(۱) Hortensia, (۲) Edrisi (۳) Ceuta (zénoute) (۴) Palerme, (۵) Description de l' Afrique et du Soudan.

ادریسی، [۱] البسنی، ادریس بن عبداللہ
الودعیری الادرسی البسنی، اوراسی،
التوضیح والبیان فی قراحت (یا، مقرأ) لافح-
المدنی ابن عبدالرحمن و این کتاب به فلس
بطبع رسیده است.

ادریسی، [۱] الشریف (۱۱۰۰)، رجوع
به ادرسی ابو عبداللہ محمد بن محمد والحلل
السنسیه جزء اول صفحه ۱۶، ۳۷، ۴۰،
۶۹، ۷۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۷،
۴۰۳ و ۴۰۴ شود.

ادریسی، [۱] علی بن عماد جرجانی،
اوراسی، تاریخ جرجان.

ادریسیان، [۱] (۱) یا اداره سلسله
از ملوک اسلام که مؤسس آن ادریس از اعقاب
محمد است و در مغرب حکومت کرده اند از
۱۷۲ تا ۳۷۰، رجوع به اداره شود.

ادریسیون، [۱] ای ی (۱) رجوع به
اداره شود.

ادریسیه، [۱] ای ی نام ناحیتی بجنوب
خوزستان، [۱] نام یکی از قبائل عرب ساکن
خوزستان، بفرمایش سیاسی کهان من ۹۰
و ۹۱.

ادریسیه، [۱] ای ی (مذهب...)،
نزدیک یسازب قرمطی و باطنی است که
در سوسن الاقصی شایع بوده است. (الطل
السنسیه جزء اول صفحه ۲۷۳)

ادریک، [۱] صورتی از آندک،
آلوده و از یک لهجه آذری یعنی زردآلو
از همین کفه آمده است.

ادریک، [۱] د [از مردم شهر
پردن (۲) یکی از روحانیین،
دی بهمد سلطان ابوسید خان از سلاطین
ایبغانی بتوان تقشیر کتابهای حبسوی بین
سنوات ۲۹۶ و ۲۹۸ بایران آمد و از راه
ایران بهند و چون رفت و از او سفرنامه
باقیست که برای فهم اوضاع آن زمان و
ولایات ایران از منابع مهمه است. رجوع
بتاریخ منول صفحه ۴۴۸ و ۴۴۹ شود.

ادریون، [۱] نام گلی است. آندراج،
شاید صورتی از آذربون باشد.

ادریه، [۱] ای ی (فلسفه...) (۳)
فلسفه که بیرون آن مدعی بودند که معرفت
نام نبات و صفات الهی دارند.

ادریورت، [۱] ادو [اول (۴) مهندس
انگلیسی، متولد دریات، وی نخستین
بار در انگلستان تلگراف الکتریکی را

اختراع کرد. (تولد در ۱۷۹۹ و وفات
در ۱۸۹۷)

ادریورت، [۱] ادر [ماریا (۵) داستان
نویس انگلیسی، متولد به بلاکبورتون
(۶) سال ۱۷۶۲ و متوفی در ۱۸۴۹.
ادسی، [۱] اد [۲] نامی است که یونانیان
بشهر الرمله میدادند و امروز آنرا
اورقانامند. شهر قدیم ویران است بین النهرین
شمالی که پس از فتح بیت المقدس در قلمرو
آن در آمد و حاکم نخست امارتی مسیحی
که گدفرود بویون (۸) برای برادر خود
بودن (۹) ایجاد کرد، گردید و در سال
۱۱۴۴ ترکان آنرا متصرف گرداند.

در قدیم ادس یا بتخت دولتی بود که خسرو بنام
داشت و پادشاهان خسرو بدست نشانه قاشک گانجان
بودند. (ایران باستان ص ۸۷ و ۲۱۸۱، ۴۰۸۷
و ۲۴۲۰، ۲۴۶۷، ۲۴۷۹، ۲۴۸۴،
۲۴۸۵، ۲۵۰۱، ۲۵۲۴، ۲۵۹۰،
۲۶۲۸، ۲۶۳۹، ۲۶۳۱، ۲۶۳۲،
۲۶۳۴، ۲۶۳۵، ۲۶۴۰، ۲۶۶۰)

ادسیا، [۱] اد [۱۰] شهر و بندری از
اوکرائین (۱۱)، واقع در ساحل بحر اسود
دارای ۶۰۴۰۰۰ تن سکنه مرکز صدور
کنیم.

ادساف، [۱] اد [ع] کشانی و قلیتانی
کردن.

ادساق، [۱] اد [ع] پر کردن چیزی را.

ادسام، [۱] اد [ع] ادسام فاروره، بستن
سر شیشه، سریند بستن شیشه را.

ادسای، مشتبه از خانان مغولستان از
نسل چنگیز از (۸۳۷) تا (۸۴۴)

ادسفاو، شهر است در نروز واقع در
۵۳ هزار گزری شمال شرقی کریستایا،
سکنه آن ۴۰۰۰ تن و در آنجا کارخانه های
قرب آهن است و سابقاً از معدنی که در
آنجاست طلا استخراج میکردند ولی اکنون
متروک است. (ضمیمه معجم البلدان).

ادسقی، [۱] اد [ع] فراخ دهن.

ادسقم، [۱] اد [ع] نم تغلیبی از
دسم، چرب بر. [۱] تیره گون، تأیید آن
دسمه.

ادسی، [۱] اد [ع] (آنتایس) (۱۲) ملکه
روم شرقی متولد به ایتنه، زوجه ثودوزوم (۱۲)
(در حدود ۴۰۹-۴۶۰)

ادسها، [۱] اد [ع] دعوی کردن،
حق باشد یا باطل. دعوی کردن بر کسی
(تاج المصادر بیعتی)، دعوی کردن بچیزی.

(زوزنی)، [۱] قسب و نام خویش بر خصم.
شردن در کارزار، نام و نسب خویش گفتن.
بیش حریت در کارزار، خوشتر نسبت.
کردن در حرب، (تاج المصادر بیعتی)،
[۱] گردانیدن کسی را که بسوی غیر بدر خود
خوانده میشود، (متنهای الارب) ادعا، ای
میره یدعی الی غیرایه (تاج العروس) [۱] آرزو
کردن، (غیاث) (آندراج)، آرزو خواستن،
تمنی کردن.

ادعا پذیر، [۱] اد [ع] شایسته
دعوی (۱۴)

ادعاش، [۱] اد [ع] باقی گذاشتن، [۱] اعتبار
کردن، [۱] دزدی کردن، [۱] دزد رفتن،
در سیر.

ادعاش، [۱] اد [ع] دعت.

ادعاص، [۱] اد [ع] گفتن، [۱] کشیدن،
گرما، (تاج المصادر بیعتی)، ادعه الحره
گفت او را گرما.

ادعاص، [۱] اد [ع] دهن یعنی رنگ
نورده گرد و پشته رنگ مجتمع و پشته خرد
از رنگ.

ادعاقی، [۱] اد [ع] نوعی از دودن،
[۱] باشه زمین اسب را تا شتاب رود.

ادعاکار، [۱] اد [ع] برهنه.

ادعا کردن، [۱] اد [ع] دعوی
کردن، مدعی بودن، مزین برای خود قائل
بودن رجوع بادهله شود، [۱] مطالبه کردن.

ادعاه، [۱] اد [ع] تکیه کردن بر
دعاه، (تاج المصادر بیعتی) با علم است.
و دعاه ستون خانه و چوبیکه بر آن وادع
انگور و مانند آن نهاد (آندراج)، تکیه
کردن بر ستون، ستون بر نهادن، بر چیزی
تکیه کردن، (زوزنی).

ادعاهه، [۱] اد [ع] نوشته از طرف
مدعی الصوم مینی بر اتهام کسی، (۱۵)

ادعیه، [۱] اد [ع] گول، احق.

ادعیج، [۱] اد [ع] سیاه، [۱] رجل
ادعیج، مرد سیاه چشم، سیاه چشم سخت
سیاه، (مهدب الاسماء)، آنک سیاه چشمش
سخت سیاه بود، (تاج المصادر بیعتی)
[۱] سیاه گره.

ادعه، [۱] اد [ع] دعت.

ادعه، [۱] اد [ع] زندا در آتش
زه که آتش نهد.

ادعه، [۱] اد [ع] اسپ که در سینه یا
در سر سینه آن سینهی بود.

(۱) Edrialtes. (۲) Friar odoric de Pordenone (۳) Gnosticisme. (۴) Edgeworth (Lowell).
(۵) Edgeworth (Marie). (۶) Blackbourton. (۷) Edesse
(۸) Godefroy de Bouillon (۹) Baudouin. (۱۰) Odessa. (۱۱) Ukraine.
(۱۲) Eudocie (Athénats) (۱۳) Théodose II. (۱۴) Recevable. (۱۵) Le Réquisitoire.

ادعکار . [ا ع] (ع) ناگاه پیش آمدن . مؤلف تاج العروس گوید ، ادعکار آهله الجوهری و قال ابن درید یقال ادعکار علیهم بالفصح اذا انرا بالسوء . قال : قد ادعکرت بالفصح والسوء ، والادی امیها ادعکار سیل علی سرو .

[[ادعکار پیشتر ناگاه یعنی پیش آمدن .

[[ادعکار سیل ، ناگاه پیش آمدن توجیه .

ادعوه . [ا ع و] (ع) چیستان ، لغز .

ادعی . [ا ع] (ع) خواتمه تر .

ادعیاه . [ا ع] (ع) بر ج ، دعوی ، پسر خوانندگان ، و ما جبل ادعیه کم ایله کم . [[آنگاه در نسبه خود منهم باشند ، پسر اینکه اولاد - الزویه باشد . (آندواج)

ادعیه . [ا ع] (ع) دعه ، پای تصانی کله را مشعر خواندن خطاست (قیات) (آندواج) ، ادعیه خیریه . [[علم الادعیه والاوراد وهو علم یبحث عن الادعیه الماثوره والاوراد المشهوره بتصحیحها و ضبطها و تصحیح روایتها و بیان خواصها و معد تکرارها و اوقات قرائتها و شرائطها و مجازیه مینه فی العلوم الشرعیة و الفرض منه معرفة تلك الادعیة و الاوراد علی الوجه المذكور لیقل باستعمالها القوائد الدینیة و الدنیویة . کذا فی مفتاح السعادة . و جمله من شروع علم الحدیث بطله استناده من کتب الاحادیث . و الکتب المؤلفه فی کثیره رجدا . کشف الغنون ، [[ادعیه ماثوره ، دهها ایکه هر خلف از سلف خود روایت کند (تعریفات سید شریف جرجانی) . دهها ایکه از رسول صلی الله علیه و آله و سلم منقولست (قیات) .

ادعیه . [ا ع] (ع) ادعوه ، الملوطة بردگی . (زیجینی) بردگی (مذهب الاسما) برد . بردک . (مذهب الاسما) لغز . احبیه . چیستان . ج ، ادعی .

ادعاده . [ا د] (ع) اذکار ، ایتاز ، دندان شیرین کردن کوه . [[ادندان بر آوردن .

ادعاش . [ا ع] (ع) ادعاش در ظلام ، در تاریکی در آمدن .

ادعاص . [ا ع] (ع) پر کردن چشم کسی را (منتهی الارب) ، ادعصه ، علاه قیظا ، (تاج العروس) . [[کشت نمودن (منتهی - الارب) متاجرة (تاج العروس) .

ادعاش . [ا ع] سنگه ، جریان فارسی و مثل من عبادین سلیمان الصیری المعزلی [القائل بنسابة طیبة بین اللفظ ومدلوله] عامسی ادعاش وهو بالفارسیة المعرف قال اجده فیه یسأ شدیداً و اراد الحجر . رجوع به ادعاش شود .

ادعاش . [ا ع] (ع) در جای درخت ناله در آمدن و پنهان شدن در وی ، [[تپایی آوردن در کاری ، تپایی و ناله در کاری

آوردن . (مؤید القضاة) . داخل کردن در کار چیزی را که آنرا تپه کند ، [[سخن چینی کردن . [[خیانت کردن نسبت بکسی . [[بناگاه کشتن کسی را .

ادعاش . [ا ع] (ع) دعهل ، فساد ها ، تپاهیها ، درختان انبوه در هم پیچیده و سیلری گیاهها و در هم آمیختگی آنها ، چلهای خوف و هلاک .

ادعاشم . [ا ع] (ع) ترا اگر متن بر ادعاشم یابد کسی را ، ترا گرفتن سرما یا گرما او را .

[[لقه را نغلیله فرو بردن از ترس اینکه دیگران در طعام بروی سبقت گیرند ، خوردن چیزی بی جا بودن (قیات) . [[در آوردن لجام را بر دهان اسب لکام در عهد اسپزدن .

لگام در دهان اسب کردن . (زوزنی) [[سیاه کردن روی کسی را ، آدغمه الله و سیاه کنند عدای روی او را [[در دیگری غرور کردن . [[در آوردن حرفی را در حرفی حرفی را چرمی در آوردن ، در بردن حرف در حرف دیگر . حرفی در حرفی آوردن چنانکه هر دو یکی باشد مشدد . (زوزنی) . مدغم کردن . (تاج المصادر یعنی) مشدد کردن حرفی باشد خود . ادخا اوله متجانسین در دو همی ، داخل کردن چیزی است در چیز دیگر . مثلا ادغمت الثیاب فی الروعاء یعنی داخل کرده آنرا . و در صناعت عبارت است از ساکن کردن حرف اول و داخل کردن آن در دوم که اولی را مدغم و دومی را مدغم فیه گویند . و گفته اند ادغام نگاهداشتن حرفی است در مخرج خود بقدر نگاهداشتن دو حرف مثال مد و وعد (تعریفات سید شریف جرجانی) مطابق فک ، و تصغیراً سونه اسیه بالادغام و اسیور بالفک . محمدالدین .

مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد ، ادغام با همین معنی در لغت داخل کردن چیزی در چیزی باشد ، و آن یاسغر است از لب افعال چنانکه کوفیان بر آن رفته اند . و یا مصدر است از باب افعلان که بشددید حال تلفظ شود ، چنانچه همیسلان بر آند و بالعجمله بتعریف دال از عبارات کوفیان و بشددید دال از عبارات جریسان است . چنانچه در شرح لیب در معنی ص . بیان کرده است . و در اصطلاح صرفیان و فاریان عبارت از آن است که یک حرف را در موقع تلفظ بجای دو حرف در مخرج آن نزدیک کنند . چنانچه از جلاله نقل شده است . و لیس بسته ، مذهباً مقدار الحرفین کالسما ، و نیز مقصود از ادغام تغلیف و رفع فعل باشد . پس اگر ادغام عبارت باشد از درنگ در مخرج حرف ، لغز الی موضوعه بالتقش . و الزویه گفته اند که درنگ حرف

مشدد در مخرج خود زمانی کوتاهتر از زمان درنگ حرف واحد در مخرج خود باشد . پس بهتر آنست که گفته شود کلاً لغز عبارتست از درج کردن حرف اول در ثانی و در آکمال حرف اول را مدغم و حرف ثانی را مدغم فیه نامند . چنانچه در شرح مراح الازواج آمده است . و ضد ادغام انخلو میباشد .

ادغام بردو قسم است ، ادغام کبیر و ادغام صغیر ادغام کبیر آنست که مدغم و مدغم فیه هر دو متحرک باشند و مدغم دوم مانند یکدیگر یا از دو جنس مختلفه یا نزدیک یکدیگر باشند (از حیث مخرج) و وجه نسبه آن بکبیر پسرایی آنست که حرف متحرک اول را ساکن و در حرف متحرک دوم ادغام میکنند بیچاره دیگر دو همی در این موضوع هست و باین لحاظ آنرا ادغام کبیر نامند . یازده دیگر گفته اند چون این نوع ادغام کبیر الوقوع تر از ادغام صغیر است آنرا کبیر نامیده اند زیرا که حرکت از سکون بیشتر است . و بعضی گفته اند چون در این عمل صعوبت هست آنرا کبیر نامند و اما ادغام صغیر آنست که مدغم ساکن را در حرف ثانی که متحرک است ادغام کنند پس چون در این مورد پیش از یک عمل انجام داده نمیشود آنرا ادغام صغیر نامیده اند چنانچه در اتقان و شرح شاطبی آمده است . انتهى .

و در اصطلاح صرف ، ادغام عبارتست از ادخال حرف ساکن در حرف متحرک دیگری که با هم متصل و متجانس باشند و بر سه قسم است واجب ، جائز ، ممنوع .

ادغام واجب وقتی است که دو حرف متصل متجانس اولی ساکن و دومی متحرک یا هر دو متحرک باشند که در اولی مطلقاً و در صورت دوم بعد از سلب حرکت حرف اول در حرف ثانی ادغام میشود (مانند عد که در اصل عد و عد که در اصل عد و عد بود)

ادغام ممنوع آنستکه دو حرف متصل متجانس اولی متحرک و دومی ساکن باشد مانند (عد و عد) . و ادغام جائز وقتی است حقه فعل مضارع مجزوم بشود (خواه بنحرف ض یا قریب یا نهی یا جهه) که در این صورت ادغام و قش آن هر دو جایز است مثلی اگر فعل از باب (قش یقش) باشد چهار وجه جایز است ، سه وجه اوله و یک وجه قش . و اگر از باب فعل یقش یا قش یقش باشد فقط دو وجه ، ادغمه و یکوجه با فک جایز است (در این دو مورد نمی توانی که بحرف ثانی ضمه داده و اولی را در آن ادغام کنیم بر ای اینکه مقضی موجود است ، اما ترف و ای که تجریبی ، ادغمه در اصطلاح عام تجویذ عبارتست از ادخال دو

حرف متصل متجانس یا قریب الصریح در
همدیگر بشرط سکون حرف اولی .

اگرچه معمولاً برای ادغام تجریدی تعریف
فوق را می کنند ولی باید دانست که این
تعریف هر چند فی حد ذاته مانع است ولی
جامع المراد نمیباشد و بیاوردی تعریف
اخص است به نام . برای اینکه در مبحث
دیگر در مورد بیان حکم تنوین و تون ساکن
بر حرف هجا مذکور شده است که حکم
تنوین و تون ساکن بر حروف هجا چهار
است . قلب ، ادغام ، اظهار ، انتقال .

ادغام وقتی است که تنوین یا تون ساکن به
یکی از حروف برملون یا (یا ورا و میم و لام
درا و تون) برسد .

اگر چه تنوین و تون ساکن با حرف لون
که فوقاً جزو حروف ۶ گانه ذکر شد
متجانس و یا لام قریب الصریح است لکن با
چهار تای دیگر (چنانکه در باب خارج حروف
ذکر میشود) نه تجانس دارد و نه قرابت تخرج
پس معلوم شد که تعریف مذکور در فوق
تعریف جامعی نیست .

بهر حال از تعریف مزبور معلوم گردید که
مدغم و معضم فیه ممکن است دو حرف متجانس
باشند مانند (کم من ثمة قنبلة) و یا دو حرف
قریب الصریح . مانند ، ادغام دال ساکن
بنا و ذال ساکن یظا (اذ ظلم) و نای
ساکن یدال و طا . و لام ساکن یدال (یلهت
ذال الله الایة در سورة اعراف) و باه ساکن
در میم (یا بنی اراکبه معنا الایة ، در سورة
هود) و ادغام طاه ساکن در تا (احطت
بناکم نبط و همچنین مثل بسطت الایة و ما
قرطت در دو جای قرآن) و در اینصورت
که طای مؤلف بنای منقوط ادغام میشود
باید وصف مطابق طاه محفوظ بیازد .

و همچنین ادغام قاف به کاف در امثال تعلقکم
که در اینصورت هم ممکن است که وصف
استعلائی قاف را محفوظ باشد یا نه . و ادغام
ذال اخذ یا اتخاذ بنا مانند اخلصت یا اخلصت
ولی جنس در دو مورد فوق الذکر بظهور
قابل است .

و ادغام لام قل ، بل ، هل در راه مانند ، قل
و بی اهلیم میباید که الایة . و هر ذابیت ولیکن
حقیق از این قاعده بل روان را استثنا کرده
و در این مورد به سکت و اظهار قابل است
و ادغام لام آل در جلوه حروف شصت که
عبارتند از ت ، ث ، ل ، ن ، د ، ذ ، ز ، ز
س ، س ، ص ، ض ، ط ، ظ .

چنانکه قبلاً اشاره شد حکم تنوین و تون
ساکن بر حروف هجا چهار است که من جمله
ادغام میباشد یعنی اگر تنوین و تون ساکن

یکی از حروف عشگانه برملون رسیدند
ادغام واجب است منتهی در حروف (یون)
ادغام مع الفقه و در حروف (لر) ادغام
بلافاصله است لیکن سه قسم استثنا هست .

۱ - در چهار کلمه ، دینی ، بیان ، قنوان و
میوان چون لون ساکن در وسط کلمه واقع
شده است ادغام آن در او جایز نیست (حتی
بعضی این قاعده را صومیت داده و در کلمه
عنوان و امثال آن هم جاری کرده اند و برخی
دیگر فقط منصرف بچهار مورد مذکور
کرده اند) . ۲ - حقیق در تون من راق اظهار
و سکت را قایل است . ۳ - تمام قرآنه سببه
منتقدند که تون (یس و القرآن الحکیم) با
وجود اینکه به و او که از حروف عشگانه
(برملون) است رسیده باید اظهار شود .
باغاس و باعشار و بادغام و هالت کمی
ترا رهبر بود فرآن بسوی سرچرانی .
سنائی .

[معضم شدن ، (تاج المصنوع بیعتی) .
ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .
ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .
ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .
ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

ادغام . [یاد در] (ع) ادغام . مدغم .
شمن حرفی در حرفی (ذوزنی) . در آوردن
حرفی را در حرفی یعنی دو حرف را در یکجا
بنلفظ در آوردن (منتهی الارب) . در بردن
حرفی در حرفی .

و الادق من الاعلة المستوی الایس
 هیرالمشکب علی احد طرفیه (تاج المروس) .
ادفوش . [ا ف و] (۱) دمشق در نجبة
 النهر (چاپ لیزیک صفحه ۲۶۰) آرد ،
 قلمک ملوک الافرنج یسی آدفوش و مسکنه
 و رشوة (۲) ولی مملکت ثلاث عشرة اوشا
 تشتعل علی المدن والحصون الشیعة والنواحي
 العریضة اوسیجة . و ناشر کتاب مراد از
 آدفوش ملک کورد و الفونس (۳) پادشاه
 فرانسه دانسته است (نجبة النهر صفحه ۲۷۷)
 رجوع به الفنس و ادفوش و ادفوشش شود .
ادفوه . [ا ف و] (۳) ادفوه . نام شهری ساحل
 نیل بجنوب اسنا (۴) (ابن بطوطه) . نام
 قریه ایست بمید مصر اعلی بین اسوان و
 قوس و نخل بسیار و دارای خرماست که
 از بس شریکی کس بخوردن آن قادر نیست مگر
 آنکه مانند شکر در هاون بکوبند و برصاید
 یا شند و از آنجا است ابو بکر محمد بن علی
 الادفوی ادیب مغربی صاحب نقاشی اورست
 کتابی در تفسیر قرآن مجید در پنج مجله
 بزرگ و کتب ادب دیگر و من ترجمه او را
 در معجم الادبیه آورده ام . (معجم البلدان) .
 ادفو قصبه ایست کوچک بدو مینی ساحل
 یسار رود نیل به ۱۰۶ هزار گری شمالی
 اسوان . مسکنه آن ۲۰۰۰۰ تن است و
 مرکز قضائی است و آن در قدیم شهری
 بزرگ بوده است و مصریان قدیم آنرا
 اطو می نامیدند و یونانیان ایولوئوبولیس
 بزرگ می خواندند . ویرانه های شهر قدیم
 اکنون دیده میشود . و وصف زیبایی از
 شهر قدیم هم اکنون بر ساحل نیل برجاست
 و دو معبد قدیم آن شهر نیز موجود است
 و این دو معبد پستوها و هیکلها و شعومها
 همو گیف (شعوموش) مزین است و هر چند
 این آثار یکی از اجنه آفرهای قدیم مصر است
 لکن بسیار کهن و قدیمی نیست . بناه این معابد
 بزرگوار بفالسه شده است و دلیل است که
 تا زمان بطمیوسها صنایع و صنعت قدیم
 مصر هنوز بر بقوت خویش بوده است و
 ابو بکر محمد بن علی ادفوی صاحب تفسیر
 معروف در پنج مجله و کتب ادبیه دیگر از
 مرده آنجا است (قاموس الاعلام ترکی و
 رجوع ضمیمه معجم البلدان شود) . || غریه ایست



مید ادفو

بصر از کورة البعیرة (معجم البلدان) .
 || نهی است فدیك اسکندر . (منتهی
 الارب) .
ادفوس . یونانی سرع است (تطفه
 حکیم مؤمن) .
ادفوش . [ا ف و] ادفوش . ادفوشش .
 ادفوش . الفنس (۵) گروهی از پادشاهان
 اوربا از جمله پادشاه ولایت لیون که در
 (۱۰۸۶) میلادی مطابق (۴۷۹) هجری
 مرا بعبین و بنی عباد با وی جنگ کرد و
 رجوع به الفنس و ادفوشش شود .
ادفوه . [ا ف و] و [ا ف و] رجوع به ادفوشش
ادفوی . [ا ف و] ی ی [منسوب به
 ادفوه .
ادفوی . [ا ف و] ی ی [ابو بکر محمد بن
 علی بن احمد ادفوی الشافعی المقرئ النحوی
 اوراست تفسیر مسمی به استفاده فی فیه الفی آن
 و اقتراح فی احکام السباع .
ادفوی . [ا ف و] ی ی [کمال الدین
 ابو الفضل جعفر بن محمد بن علی ادفوی
 الشافعی . وی با دفو از اهالی فوس (مصر)
 بسال ۶۸۵ متولد شد و از این دقیق و جز او
 عدم فرا گرفت و از جماعتی متجمله ابو حیان
 ادب یاموخت و از سنه ۷۹۸ هجری وفات
 مصاحب ابو حیان بود و در کتاب الیه المسافر
 در شرحه این حیان آورده که ابو حیان او را
 بقصیده مدح گفته است . اوراست : الامتاع
 فی احکام السباع . الضالو السید فی
 تاریخ الصید والیه المسافر فی تحفة المسافر
 و همه مجموعه های اونیکو است و از موسیقی
 نیز آگاه بود و نظیر و نثر او پندیده است
 صاحب خفصه الجدیدم گوید که ادفوی
 پشاهون بسال ۷۴۹ وفات کرد و دیگری
 گوید بسال ۷۴۸ ه . کتاب الضالو السید
 والجامع لاسماء القنلاء و الرواة یعنی تعصب
 که آنرا با اشاره شیخ خود ابو حیان ادمس
 تألیف کرده است در مضیبه العسایه بسال
 ۱۳۳۲ هجری سپید است . (معجمه مصححه)
ادفه . [ا ف و] یکی از قرائ اضیبه
 از صید مصر است . (مراد اصطلاح) .
ادفی . [ا ف و] (ع) کوز . کوز .
 (مرد) . (منتهی الارب) مرد دو پشت .
 (مهذب الاسماء) . دراز بال (بر اسم) . که
 بال دراز دارد . آتشکه سروش بسوی
 گوش گردیده باشد (زوزنی) . آتشکه سروش
 بسوی گوش پیچیده بود (مهذب الاسماء) .
 (یعنی مائل بود) . اسب دراز کردن .
 تاهرن که مشا کج دارد . درخت کلان .

(آندراج) . || شاهین وزیر پاشا بخورد .
 (آندراج) .
ادفیه . [ا ف و] کوهی است بنی
 قشیرا (۶) . (معجم البلدان) .
ادقی . [ا د ق] (۵) نعت تفضیلی از
 رقصه . باریکتر ، نازکتر ، ارق ، نازک تر ،
 دقیق تر ، اذق من الشعب . اذق من الضعيف .
 اذق من خیط باطل (۷) . || غلطی تر .
 مشکل تر (غیاث اللغات) .
ادقاع . [ا د ق] (۵) چنگ و ادوسانیدن .
 (تاج المصادر بیهقی) . چنگ چسبانیدن
 کسی را یعنی سخت خوار و ذلیل گردانیدن .
ادقایی . [ا د ق] (۵) باریک کردن . (تاج
 المصادر بیهقی) . باریک گردانیدن . (منتهی
 الارب) . رز چیز دقیق دادن . آندک دادن .
 (تاج المصادر بیهقی) . || فرم کردن آرد .
 باریک کردن آرد . (آندراج) . || گوسفند
 پشمین به || پشمینت غم ادفوی ولا پشمی .
 ایها اعطانی دقیقولا جلیلا . (منتهی الارب) .
 نیکو گفتن . نیکو گرفتن .
ادقال . [ا د ق] (۵) اذقل نعل . پلایه
 آوردن خرما . (منتهی الارب) . با خرما به
 شدن درخت . (تاج المصادر بیهقی) .
 نعل آوردن خرما به . || اذقل شده . لاف
 و خرد گردیدن گوسفند .
ادقچه . [ا د ق] (ترکی) نوعی از آرایش
 پشنگ خواب امرا و آن چادری باشد سبیه
 برای پشنگ که هر چهار طرف آن بازه
 رنگین بر سر نهد و دره (۱) بخوری دوزخ که
 وقت گذردن آن پینه پشنگ بر سر پوشیده
 نشود و بر آن بازه رنگین بگلابون انواع
 نقش و نگار دوزخ چون آنرا بر پشنگ
 گسترده بالای آن توشک و سحر کنند ،
 آن بازه نقش مذکور بر هر چهار طرف
 در میانه هر چهار بازه پشنگ متصل فرش
 زمین آویزین باشد . (اخبار لغت) .
ادقع . [ا د ق] (ع) خاک . حده
 دفع اگر سنگی سخت که در دست آید .
ادقیم . [ا د ق] (ع) آینه سه دان
 وی شکست باشد . (منتهی الارب) .
اد . [ا د] شرم زدن و خوار کردن دیگر
 بستن . از بریدن قطع . جوز .
ادک . [ا د ک] (ع) اسب چوب
 اموسب اسم اسب است از منتهی الارب
 ح . د ک . شتری کوهن . آتخت
 توهش پند نبود . اعنتی لربا . ناعر
 سروش شرح لغت بیهقی .
ادک . [ا د ک] نسبی جمع
 خوشنویس و قلم . مسوز و دت
 دله صخره زوبه و ابقی دلی .

(۱) A. Phouse. (۲) Barcelone. (۳) Edfou (۴) یا اشنی . (منتهی الارب) .
 (۵) Alfonso, Alphonse .
 (۶) در مراد الاعلام جلد ۱۳۲۰ پنجم ادقیه ثبت شده است . (معجمه مصححه) .

البسة نظام قاری من ۱۸۶۶ . و بعضی در سلطنت یوستین . . . و العالی و ادک و غیرها در بر کردند . البسة نظام قاری من ۱۸۶۶ .

ادگار . [ا د] (ع) پادشاه آندکس . پادآوردهن . پادآوردهن . پادآوردهن . پادآوردهن .

ادگاس . [ا د] (ع) ادکس اولی ظاهر کردن زمین کبابرا .

ادگان . در تاریخ جهان گشای جوی بی چلی طهران آمده است . و در اسفراین و ادگان نیز نقل کردند . انتمی . ظاهر این کلمه ادگان باشد که در حدود اسفراین واقع است . و آتانی قزوینی گمان دارند که تصحیف رادگان باشد . والله اعلم .

ادگس . [ا د] (۱) نام ملاحی یونانی از اهالی سیریک (۲) پادشاه دوم قبل از میلاد . که در خدمت پادشاهان اسکندریه بود و بسافرت دور آفریقا پرداخت .

ادگس . [ا د] (۱) عالم هیوی یونانی از اهالی کنید (۲) که اختراع شانس افقی را بوی نسبت کنند (۳۵۶-۴۰۹ ق . م) .

ادگسی . [ا د] (۴) زوج پادشاه روس (۵) ملکه روم شرقی . اوزنی قمال و جیه طلب بود . و رقیب خوف او اسقف زان گروستم (۶) بود . چه نظر بجمال و جلالتی که داشت بکنیسه استخفاف میکرد استغف و فر از منبر ایاسوفی (۷) حلقه او را توییح کرد و ادگسی کینه او در دل گرفت تا آنکه که پروا از سلطنتی نهی کرد و او بسال ۴۰۴ درگذشت .



سن ژان کریزستم و ملکه ادگسی .
صل ژان یل لورنس .

ادگسی . [ا د] (۴) دختر ثئودوز دوم (۸) و ادسی (آنتانیس) (۹) زوجه والنتینیان سوم (۱۰) امپراطور روم شرقی بود .

ادگسی . [ا د] ماکرامبلی نیسا (۱۱) (یعنی دختر ژان ماکرامبلی نیس) (۱۲) ملکه روم شرقی در ماه یازدهم . وی زوجه کنستانتین یازدهم . دوکا بود و هنگام مرگ امپراطور اورا عنوان نایب السلطنه پیشل هفتم دادند و وی سوگند یاد کرد که شوی دیگر نکند .

ولی بعلت مخالفتی که برای امپراطوری وی پیش آمد با یکی از بزرگترین سران سیاه . و من دیوژن ازدواج کرد و او را در تاج و تخت شریک خویش ساخت و این ازدواج موجب عدم رضایت درباریان گردید و چون امپراطور در جنگ با ترکان در مانتو کیرت [ر ز ی] (۱۰۲۱) مغلوب و اسیر شد . سزارژان دو کا در بار افتشاهی بر پا کرد و پیشل هفتم را تنها بعنوان امپراطور شناختند و من را دستگیر و نایب کردند و جزیره پرتی [ر ی] غنی کردند و ادگسی را نیز در صومعه در سفر مقید ساختند . در ۱۰۲۸ نی سفر بتیانک [ر ی ف ب ت] بفکر ازدواج یا ملکه مخلوع افتاد و بسو اجازه داد که در زیر اس اقامت کند . ادگسی زنی باهوش و متکبره و حیل و تدبیر و عالیه بود و کتبی بدو نسبت کنند (۱۳) ولی در حقیقت تألیف آن کتاب در ماه چهاردهم بوده است . تصویر او بر حاجی متعلق به ماه یازدهم در دست است .



ادگسی از روی قطعه متعلق به ماه یازدهم میلادی

ادگسی . [ا د] فئودرونا (۱۴) ملکه روسیه . نخستین زوجه پتر کبیر . متولده ۱۶۶۹ و متوفاه بسکو در سال ۱۷۲۱

ادکل . [ا ک] (ع) حجر ادکل . سنگ مایل سیاهی .

ادکلن . [ا ک] (ع) تیره گون (دستور الف) . درد گون . (زخم شری) . خاکستر رنگ . (زخم شری) . خاک رنگ (مؤید الفضل) . مایل سیاهی . (منهی الارب) . رنگی که سیاهی مائل باشد . (غیاب اللغات) که سیاهی زرد . نیکون (محمودین عسری جنی) . اخیره از جو هفت پرده ازرق باشد لعل طوفان بهفت رقه ادکلن در آورد . خاقانی .

یکی رقاص را مانی که سر بالش بود اجر یکی دیوانه را مانی که مندیانش بود ادکلن . امیرمزی .
خر ادکلن . قره خر . خرنلیگون . (مهفب - الاسما) مثل خزا ادکلن . بس نرم . بس تیره . ز روی بادیه بر خاست گری
که گیتی کرد همچون خزا ادکلن . منوچهری .

نیبازی زندانی نمکنند
گلیم خر بوعده خر ادکلن .
ناصر خسرو .

هامون گردد چو چاند رخی سبز
گردون گردد چو مظهر خزا ادکلن .
فرخی .

روز خوش می خور و شب خوش بپیر اندر کش
دلبر خوشی و نرمی چو خر ادکلن .
فرخی .

چون نبود نرم دلت سود ندارد
با دل چون مشک بیمن خزا ادکلن .
ناصر خسرو .

سختن حجت بشنو که همی بافد
نرم و باقیمت و نیکو چو خزا ادکلن .
ناصر خسرو .

دشت از تو کشید مفرش وشی
بهرخ از تو خرید خزا ادکلن .
ناصر خسرو .

ادگار . [ا د] (۱۰) یکی از پادشاهان آنگلو ساکسون ملقب به صلح پیروز (۱۶) متولده بسال ۹۴۲ وی پس از مرگ براند خرد در ۹۵۹ . سلطنت رسید و در جنگ با فرمان ها و اسکاتلندیها بر آنان ظفر یافت و قسمتی از ایرلند را تسخیر کرد و پس از ۱۸ سال سلطنت در ۹۷۵ پیرد .

ادگار . [ا د] (۱۰) پادشاه آنگلو ساکسون ملقب به اولینک (۱۲) یعنی بلند آوازه او حقا وراثت تخت و تاج داشت لکن در اوایل هارک و سپس در ۱۰۶۶ میلادی گیوم فاتح حق ویرا تصب کردند و او مجبور شد تا از حق وراثت خویش دست کشد و بقیه عمر را در خدمت گیوم با صداقت تمام بگذراند .

ادگار . [ا د] (۱۰) پادشاه اسکاتلند نسله ادگار اولینک وی از ۱۰۹۷ تا ۱۱۰۷ فرمانروائی داشته است و سپس دانه قاصب اورا از اسکاتلند براند و خواهر او ماتیلده را پادشاه انگلیس هانری اول تزویج کرد .
ادگور . [ا گ] پیمانہ . || مشابہت . || قیاس . این کلمه و معانی آن تماما بمجمل و مصنوع منباید .

ادگور . [ا گ] مرکب است از دو کلمه مغولی اید گو (د) یعنی هوش مند و تیمور یعنی آهن وی پس بزرگتر چینی بود است . رجوع بجماع التواریخ رشیدالدین فضل افه جلد دوم چاپ پلوشه صفحه ۵۷ . (منن) و ۲۸ ضمیمه فرانسه) شود .

ادل . [ا] (ع) افتادن پوست ریش خشک [خشک ریشه] و به شدن ریش . || جنبانیدن

(۱) Eudox . (۲) Cyzique . (۳) Cnide . (۴) Eudoxie . (۵) Arcadius .
(۶) Jean Chrysostome . (۷) Sainte - Sophie (۸) Théodose II . (۹) Eudocie (Athénais)
(۱۰) Valentinien III (۱۱) Eudoxie Macrembolitissa . (۱۲) Jean Macrembolitès .
(۱۳) Violarium یا Iwvia (۱۴) Eudoxie Féodorovna . (۱۵) Edgard (۱۶) Le pacifique .
(۱۷) Atheling .

ادلیام . [ا د] (ع) شتاب کردن - شتابی کردن - (منتهی الارب) ، شتابیدن ، شتابتن .
 || پنهان شدن - (مصادر زوزنی) .
ادلیام . [ا د] (ع) سخت سیاه شدن .
 (منتهی الارب) ، سیاه شدن آدمی و خر .
 (تاج المصادر بیعتی) || ادلیام لیل ، تاریک شدن شب .
ادلیناش . [ا د] (زرانی) (۱) حکاک مشهور ، متولد به آنورس [و] [۱۶۴۹] و متوفی بسال ۱۷۰۷ (لومی چهاردهم او را پفرانسه خوانند و احسان و اکرامی بنسبت درباره او مبلول داشت و حضرت آکادمی فرانسه نائل شد .



ادلینا

ادم . [ا د] (ع) پیشوای قوم و روکاه آنها گمشداخته شوند یا و مقتدی ، مهتر ، آدمه ، رادم .
ادم . [ا د] (ع) اصلاح کردن میان دو تن ، الفت دادن بین دو کس ، سازگار کردن ، الفت افکنستن . (تاج المصادر بیعتی) || آدینتن فان بنان خورس - باخورش خوردن فان . فان بانان خورش خوردن . (تاج المصادر بیعتی) || فان کسی باجماعتی را فان خورش دادن || پیشوا و مقتدی و روکاه گردیدن .
ادم . [ا د] (ع) غیر گودر || قسمی خرما که آنرا برنی نیز نامند .
ادم . [ا د] اسم جمع ، ادیم ، حرم .
ادم . [ا د] لعل . (آندراج) - جای دیگر بریده شد .
ادم . [ا د] ناحیه نزدیک ماجر از سرزمین بحرین . (معجم البلدان) -
 || موضعی نزدیک ذی قمار و هائرز آنجا بقدر سید . (معجم البلدان) || بقول نصر موضعی است نزدیک حقیق و یا قوت گوید گمان میکند که کوهی است . (معجم البلدان) .
 || ناحیه از عمان شهری بمان - (دهشقی) ،
 از واحی عمان شدایی محمود ریشلیل و آن ناحیه وینگریست از عمان نزدیک بحر .
 (معجم البلدان) - || اواب منزل از واسط

در راه حجاج و آن چشمه است (معجم البلدان) .
 || از قسراء یمن و از اعمال صنماء است . (معجم البلدان) .
ادم . [ا د] (ع) نعت تفضیلی از دم ، مالیده تر ، آدم من بمره . آدم من الوبارة .
ادم . [ا د] (۲) یادونه (۳) ، ناحیتی شامل قسمت جنوبی یهودیه و قسمت شمالی عربستان - رجوع پانوم شود .
ادم . [ا د] (ع) نانخورش ، خورش قاقق . مبیخ - هر چه اصلاح طعام کند چون سرکه و نمک و امثال آن رادم ، ج ، آدم .
ادم . [ا د] رج ، آدم ، گندم گوان . || ج .
ادم . [ا د] (ع) آهوان سید ، والادم من الظباء البیض تملو من جد د فیهن قبرة . (معجم البلدان) ج ، آدم || ج ، رادم .
ادم . [ا د] یکی از قراء طائف است . (معجم البلدان) .
ادماه . [ا د] (ع) خون آلود کردن - (تاج المصادر بیعتی) ، خون آلوده گردانیدن (منتهی الارب) . || خون انداختن - خون بر آوردن .
ادماه . [ا د] ثابت آدم ، گندمگون - || آهوی ماده سفید و شتر ماده سفید - (آندراج) ج ، ادماه ، آدم .
ادماه . [ا د] موضعی است بین خیبر و دیار منبج و غدیر شطرق آنجاست (معجم البلدان) .
ادمان . [ا د] ج ، آدمه .
ادمان . [ا د] جمع گونه آذمت ، و آن مکان ریگی است نرم ، و دمانت بمعنی سهولت خلق از همین ریشه است . (معجم البلدان) || ناه موضعی است . (معجم البلدان) .
ادماج . [ا د] (ع) محکم گردانیدن . || محکم خلق کردن ، محکم خالق گردانیدن . (زوزنی) . || یحیی بن روحانه . در بچیدن چیزی بجایه . || در بریدن . (آندراج) .
 || در برده دانستن . (آندراج) . || باریک میان شدن . || نام صنعت شعری که در کلام سوق مدحا مضمع مدهای دیگر باشد (۴) چنانکه در این بیت :
 آنچه تورت میکند بر جان شمع میکند نبع تو با فرق سران .
 (قیامت اللغات) .
 به اصلاح سعرا نام صنعت شعری که در کلام سوق مدحا متضمن مدعای دیگری باشد و لاحق است باستباج ، تفاوت آنکه استباج نیست الا در مدح و ادماج در غیر مدح هم یافته میشود . مثال :
 بد که سر برداره و نام بیادین تاسع

در شب ماجر تو گویا از ازل دارم جنون [کذا] اظهار بیخوابی است در شب ماجر بنومی که مستلزم است قرب مرگ را در الم جدائی .
 آندراج . در نعت یعنی یحیی بن و داخل کردن چیزی در چیزی . و در اصطلاح آنست که کلام بجز از معنی خودش از مدح و بجزه متضمن معنی دیگری باشد و این شامل مدح و غیر مدح میشود و اهم است از استباج که آن شامل مدح است و من . (تشریفات جرجانی) بتغنیف الدال كما يستفاد من المطول ، حيث قال . الادماج من ادماج الشيء في الثوب اذا لفته فيه . و فی جامع الصنائع ذکر انه بتشديد الدال وليس هذا یجیب ايضا لان الادماج بتشديد الدال المستعمل في الشيء والاعتبار فيه كما ذكر في بعض كتب اللغة . وكلا المعنيين يناسبان المعنى الاصطلاحي لتقاربهما و هو ای المعنى الاصطلاحي الذي هو اصطلاح اهل البديع ان یضمن کلام سبق ل معنی مدحا كان او غیره معنی آخر . و هذا المعنى الاخر یجب ان لا یكون مصرحا به . ولا یكون فی الکلام اشعار بانه مسوق لاجله فهو اهم من الاستباج لقوله المدح و غیره . و اشتصاص الاستباج بالمدح كقول المتنبي :
 شعره اقلب فيه اجفانی کالی اهدیها علی الدهر الذنوب .
 فانه ضمن وصف اللیل بالطول التکایة من الدهر یعنی لکرة قلبی لاجفانی فی ذاک اللیل کانی اهدیها علی الدهر ذنوبه . م المقصود بالمعنى الاخر الجنس اهم من ان یكون واحدا كما مر او اکثر كما فی قول ابن نباته . شعره ولا بد لسی من جهلة فی وصاله
 فمن لی یخل اودع العلم هنده .
 فقد ادمج ثلاثة اشياء الاول وصف نفسه بالعلم والثانی شکایة الزمان بانه لم یجد فیهم صدقا . ولذا نکت استفهم منه منکر لوجوده كما یشر به قوله : فمن لی یخل . الثالث وصف نفسه بانه ان جهل لوصف الصعوب لا یشر علی جهله بل بوجه حله قبل ذلك حد صدیق امین ثم یسترده بعد ذلک . كما یشی عنه قوله : اودع . هذا ما قالوا .
 و ایضا فی ادماج رابع و هو وصف نفسه بانه لا یجیل بالجهل بالطبع . و اما یجهل لوصف الصعوب للضرورة لانه لا بد منه . و ادماج خامس ، وهو ان لا یفعله الامرة واحدة كما اشار الیه بقوله جهلة . هذا خلاصة ما فی المطول و شرح الایات اللمسی بقعود للمرور . (کشاف اصطلاحات الفنون) .
ادماج . [ا د] (ع) اندراج . در آمدن در چیزی و استوار شدن در آن . (منتهی الارب) . در رفتن در چیزی . || معدود گردیدن . || داخل کردن .

(۱) Edelinck (Gérard) . (۲) Edon . (۳) Lammée . (۴) Enjambemen .

ادماغ . [ا] [م] بر کردن خنور و جز آن . (منتهی الارب) . || در زاینده اشک . (تاج المصادر یعنی) .

ادماغ . [ا] [م] ادماغ به ... محتاج کردن به ... محتاج گردانیدن کسی را بسوی چیزی . (منتهی الارب) .

ادماق . [ا] [م] ند آوردن چیزی را در چیزی .

ادمال . [ا] [ع] ادمال جرح ، به گردانیدن جراحت . پوست بر سر آوردن جراحت .

ادمام . [ا] [م] زشت آوردن از سخن و جز آن . || کار بد و زشت کردن . || بجهت زشت روی زادن .

ادمام . [ا] [د] نام شهرست بنفرب و یاقوت گوید من در آن شاک باشم (معجم البلدان) .

ادمان . [ا] [ع] پیوسته کاری کردن . (تاج المصادر یعنی) . پیوسته و متواتر کردن چیزی را . دائم کردن کاری را . (قیات اللغات) . رفتن شیر شاه بر رسم گور

هست از ادمان نواز زیادی زور . نظامی . || ادمان خمر ، پیوسته خوردن شراب ، مداومت شراب . استلاج . دائم الخمر بودن (۱) . پیوسته خوردن میز (منتهی الارب) : و در یک عشرت و ادمان تنهی ، گنونی نعبت نهستانی را بسمع قبول استماع نموده ، تمتع من الدنيا ... (جوینی) .

ادمان . [ا] [م] نوعی درخت که در گرما می‌رود . (منتهی الارب) . || آفتی است که بخرامین عارض شود . (منتهی الارب) .

ادمان . [ا] [د] نام درختی است . || پیوستگی و سیاهی تنه خرما ب پیوستگی و سیاهی که بخرامین رسد . (منتهی الارب) .

ادمان . [ا] [م] آدم ، مردم گندم گون . گندم گونان . || آهوی سفید . (مذهب الاسماء) .

ادمان . [ا] [م] یعقوب محمود ، شعبه و شکافست در جانب راست بندر و تا بندر سه میل مسافت دارد . کثیر گوید ،

لسان‌الديار بأریق الجنان
قالبرق قالهجنات من أدمان . (معجم البلدان) .

ادماقت . [ا] [د] نام قومی که در عهد خشایارشا معانین طلال وقره کوه پان یزه را استخراج میکردند . ایران باستان صفحه ۲۷۹

ادماله . [ا] [م] رج ، لاله . || آهوی سفید ماده . ماده . (مذهب الاسماء) .

ادماوا . [ا] [م] (۴) شهرست زبیا واقع در داخل بلاد سودان از افریقای وسطی بین ۱۰۰۵ درجه عرض شمالی و ۱۲، ۱۲ درجه طول شرقی . طول آن از جنوب

نهری شمال شرقی در حدود ۲۰ میل و کرسی آن یولا است و آن شهرست دارای ۱۲ هزار سکنه و ساکنان ادماوا آنجا نشینند

ناحیه منبوره اسلامی است و تبه بسیار از بت پرستان و اعم مختلفه دارد و در قرن گذشته قائد شجایی از رؤسای فلاته موسوم

به ادماوا آنجا را فتح کرد و از آن پس ناحیه مذکور بنام او خوانده شد و در سال ۱۲۶۸ هجری

پس روی حاکم آنجا بود و ولایت اهالی آن بلاد جنگه و غارت است . و اما بلاد وانه در جهت شمالی نهر بسوی دارای

استقلال است و اهالی آن بت پرستانند و آن نیز از اجل بلاد افریقای وسطی است و در آن نهرهای بسیار است و این ناحیه دشتی است

که تدریجاً جهت جنوب ارتفاع گیرد تا ارتفاع آن به ۱۵۰۰ قدم رسد و در خلال آن کوههاست که بزرگترین آنها اتلاتیکا

است که ارتفاع آن به ۹۰۰۰ قدم رسد و محوطه آن قریب به ۴۰ میل است و در آن قومی بشیرست سکونت دارند و هفت

شیخ برایشان حکومت کنند زراعت آبیان گندم و گوز و پنبه و موز است و چشمه‌های آب گرم دارد و بعد از آنجا قریب به ۱۰۰۰

اشهب و اصفر بسیار یافت شود و غریب ترین حیوانات آنجا جانوریست بنام ابو . از پستانداران که به عجل بحری شبیه است

و در نهرها زندگی کند و هم بیرون آید و خلف چرا کند و نوعی گاو در آن اواخی یافت شود که قد آن به سفید نمیرسد

و برنگ اشهب است و آنرا «مونورو» نامند . آهن این سرزمین از بهترین انواع آهنهاست . رجوع بضمحه معجم البلدان شود .

ادمت . [ا] [م] رجوع به ادمه شود .

ادمه . [ا] [م] رجوع به ادمه شود .

ادمس . [ا] [د] شهرست از اتزانوی (ماساشوست) ، واقع در ساحل رود هوزاک دارای ۱۰۰۰ سکنه و شه شهر دیگر اتزانوی نیز همین نام دارند . رجوع بضمحه معجم البلدان شود .

ادمصی . [ا] [م] (ع) باریک دنباله ابرو . (مرد) (منتهی الارب) . آنکه دنبال ابروش

یاریک بود و پیش سبز . (مذهب الاسماء) . تأیید آن ، دمه .

ادمع . [ا] [م] رج ، دمغ . ادمهقه . [ا] [م] رج ، دمغ . (منتهی الارب) .

ادمن . [ا] [م] مشک خالص را گویند و هم از فر خوانند . (برهان قاضی) . مشک یاک بنگست .

صنری که تسبیح خلق او مطر اقتضاع دهد پیشک او من .

ادمنتن . [ا] [م] (۵) شهرست یکانادا (تیسرت) [ب] دارای ۸۰۰۰۰ سکنه .

ادمنتن . [ا] [م] (۵) شهرست بانگستن ، از کنت نشین میدان مسکی دارای ۷۲۰۰۰ سکنه .

ادمنند . [ا] [م] اول پادشاه آنگلو سکاکن از ۹۴۶ تا ۹۶۶ .

ازمنند دوم مشهور به کث دفر [ک و ر] پادشاه آنگلو سکاکن ، متولد سال ۹۸۱ ، از ۱۰۱۵ تا ۱۰۶۶ .

ادمند . [ا] [م] دلاتیکه (۷) پسر ادوارد سوم ، دوک یرک [ی] ۱۳۴۱ - ۱۳۸۲ .

ادمنند . [ا] [م] (سرتوملس) (۸) سانس انگلیسی ، متولد در پلی موث . وی موجب اتحاد ملاری چهارم و منگه الیزابت شد . تولد او در حدود سال ۱۵۹۳ و وقت سال ۱۶۳۹ بوجه است .

ادمنند . [ا] [م] (سن . م) (۹) مطران کاتولیری [ت] (۱۱۹۰ - ۱۲۴۰) ذکوان وی در ۱۶۹۹ ماه نوامبر است .

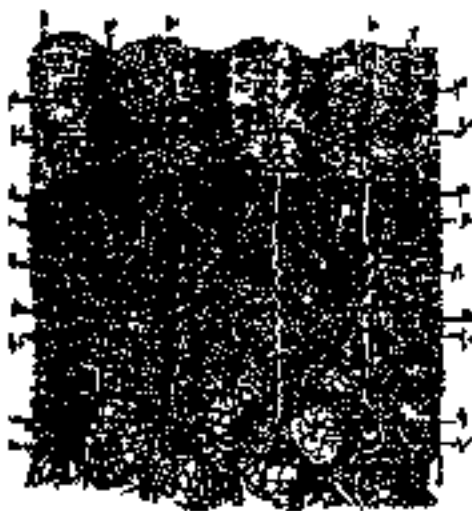
ادمنند . [ا] [م] فرانسوا اولادین آبو (۱۰) نویسنده فرانسوی ، متولد در در [ی] (واقع در غرب [م]) در ۱۸۴۸ و متوفی بیازویس در ۱۸۸۵ . وی پس از انتشار تعقیبی در باب یونان عناصر و زمانی

بنام تلا [ت] که موجب مناقشات شدید شد و نیز مکتوبات جوانی پیشتر بدختر عمه خویش مانتیجند . بتاتر توجه کرد ولی کمتر مضبوط مریضان شد و شکست او در نمایش گاتانه [م] موجب شد که وی نیز زندانی از آثار دور ماند .

اوراست ، از فوج های پاریس ، پادشاه جیل ژرمن [م] ، ادان [م] ، مشه ژرمنی . جان آوگرن [م] . مرید کوش شکسته . مغرذ قدیمه . و آن عنوان یک سلسله تألیفات است که پیشتر

(۱) Alcohalisme . (۲) Odomanies . (۳) Admava . (۴) Adams . (۵) Edmonton . (۶) Edmond . (۷) Edmond de Langley . (۸) Edmond (sir Thomas) (۹) Edmond (Saint) (۱۰) Edmond - François - Valentin About .

حلیه‌ها، شبکه مشکل میکنند. (تشریح میزای علی صفحه ۲۸۹ - ۲۹۱).



بنای جلد

۱-۱- خرونیهای جلد ۲-۲ - شیرهای جلد ۳-۳ - بشره ۴-۴ - شبکه حلیه ۵-۵ - آدامه ۶-۶ - حلیه ها ۷-۷ - خانه های جلدیه که برندار نقطهای شصیه ۸-۸ - نسج لبی اومه ۹-۹ - قدر هر قیه ۱۰-۱۰ - مجاری حلزونی هر قی ۱۱-۱۱ - لب مجاری هر قیه . [پوست ظاهری سر . (منتهی الارب) .] باطن زمین (منتهی الارب) . ج . آدم و آدمات . (مذهب الاسماء) .

۱۵مه . [آ م] (ع) پیشوای قوم وروگاه آنها که شناخته شوند باو . مقتدا . آدم .

۱۶مه . [آ م] (ع) اومت . گندم گونی . [گندم گونی شدن . (تاج المصادر یعنی) .] برنگ اومه شدن . (منتهی الارب) . [خوشی . [وسینه . دست آویز . [آمیزش . نزدیکی جستن . موافقت . پیوستگی چیزی (مذهب الاسماء) . [رنگی از رنگها که مایل بساهی یا سبزی باشد یا سبزی خالص یا رنگی از رنگهای آمو مایل بسبزی و گفته اند اومه در شتر سبزی مو و سباهی چشم است .

۱۷مه . [آ م] رج . ابریم .

۱۸مه . [آ م] شهرست از شهرهای سهل که خدای تعالی آنرا بازگوشه گردانید و آنرا ملکی خاص بود که او را ملک اومه گفتندی و در سروج الذهب . ادما . و در ابن الوردی اومی : آمده است . ضمیمه مجمع البندان . یکی از شهرهای پنجگانه سدیم بود که بعلت عصیان ساکنینش از جانب خداوند با آتش و گوگرد سوخته شد . (سفر نبتی ۲۹ ، ۲۳) . (قاموس کتاب مقدس) .

۱۹مه . [آ م] نام کوهی است بغارم و در صحاح آمده اومی برزوی فعلی ضم فله و فتح عین نام موضعی است . محمود بن عمر گوید اومی زمینی است سنگزار دوبرادر قشیر . قتال کلایی گوید .

الشکل بسیار است که قاعده آنها محاذی نسج شعری و نقطه آنها بجانب سطح آزاد است اینخانه خانما از نسج شعری محظی و عروق و اعصاب جلد نر میان آنها عبور میکنند (تصویر (بنای جلد) شماره ۷) . در سطح خارجی آن نر و نیه های سفار کثیری است که از جهت طول و حجم مختلف و موسوم بحلیه اند شماره (۶) همان تصویر . بشکل مخروط و اعصاب و عروق جلدیه بداتنها داخل و عروق دمویه و لنبیه در دور آنها شبکه که مشکل نموده عروق لنبیه در سطحی ترین وجه آنها واقعند و این حلیه ها از اجزای مسکونه اومه اند و اینکه آنها را طبقه حلیه اند دانسته اند شعاب بوده است و از الیافی مستورند که نسج اومه را ساخته چنان بنظر میاید که جهت عبور آنها از هم دور شده است قاعده آنها با آومه مختلط و راستان مجاور جسم تحاطی است که آنها را کاملاً پوشانیده و در عازات آنها نیه وضعی ندارد (سایبی) و داخل خلاقی سفار فرنیه پشره میشوند حلیه ها بر سه قسمت حلیه های بزرگ در مواضعی که حس لمس آنها زیاد است مثل اصابع و راحه و پاشنه و قاعده حلیه های متوسط در زیر ناخنها و حلیه های سفار در سایر اجزای بدن مثل بازو و ساعد و سین و اطراف ساق و قیر ماییده میشوند و آنها را بحلیه های و عانیه و صبانیه نیز منقسم نموده اند حس جلد از حلیه های صبانیه است .

بنای اومه - از الیاف صفحوی و حجروی و دستهای الاستیکی و ماده مدیم الشکل و عروق شریه و اعصاب حاصل شده است الیاف صفحوی و الیاف الاستیکی و عناصر عضلانیه ملنا جزو سیطره غائر آنته عناصر عضلانیه مشابه عضله جلدیه حیواناتند و بواسطه عمل این البافت که انقباض جلدی مساعدت با فزونی جرایهای مولی که اتصالات را گوشت مرغ (۹) (قشریه) نامند طبقه سطحی اومه خصوصاً حاوی ماده مدیم الشکلی است که حاوی الیاف صفحوی و الاستیکی و تشبهای ریشمی شکست و اینطبقه است که حاوی حلیه هاست مذکور شد که حلیه ها و عانی و صبانیته حلیه های صبانیه که بسیط یا مرکب همیشه دارای یک جسم مشرک یا چندین لویه همبندند که محیط بر جسم شده و بقیده بعضی بانتهای آزادی و بقیده بعضی دیگر بدرون جسم منتهی میشوند حلیه های رعانیه بر حسب اینکه مرکب یا بسیط باشند دارای یک یا چندین حروه هستند و این عروق در وسط حلیه ها واقعند بعضی حلیه های عروقی دارای اعصاب نیز هستند (حیکر) عروق لنبیه در سطح

انتشار یافت ، نرقی ، که تحقیق است در تحولات اجتمالی ، تیرانداز ، رموا ، ازدواج های ایالت ، قصه مریدی دلیر ، که تألیفی است عالمانه و فصیح و مؤثر و شامل مباحث مربوط بوطن پرستی و اخلاق دموکراتیک . ایو . بجرگانانیه ، کمندی بنام و گوری [ی] و چند نمایشنامه دیگر نوشته است و نیز وی تحقیقات بسیار در امور سیاسی و مالی و انتقادات هنری دارد که در مائه نوزدهم در روزنامه که تأسیس کرده بود منتشر شده است .



ادمند فرانسوا اولاتین آبو

ادمندستون . [ا م ت] [ریت (۱)] نقاشی بشیوه انگلیسی . متولد و متوفی در کلس [ک س] [اسکاتلند] (۱۷۹۴ - ۱۸۴۵) . از وی آثار کسبی بجا مانده است ولی رنگ آمیزی های وی عاری از ظرافت نیست .

۱۰مه صبح . [ا م س] (۲) ناحیه ایست بانادونی (کنتوکی) . مساحت آن ۵۷۰۰ هزار گز مربع و دارای ۸۰۰۰ سکه .

کرمی آن بر نسویل [ر] و فار مشهور به ماموت در این ناحیه است . رجوع ضمیمه معجم البلدان کلمه ادمنون شود .

۱۱مه و [آ] (ع) جای کوماج نهادن در آتشان . (منتهی الارب) .

۱۲مه و [آ] تارک . ثیل ادموس . شب نیک تارک . (منتهی الارب) . شب سخت تارک .

۱۳مه . [آ م] (ع) نزدیک قوم و پیشوای آنان . (منتهی الارب) . [خوشی (منتهی الارب) . [وسینه . (منتهی الارب) .] جانب درونی پوست که ملحق بگوشت است یا جانب بیرونی آن که روستگاه موی باشد . (منتهی الارب) . ا درون پوست . [بسکون نوب دوم) . درون پوست . امهت . (اسمه) . پوست درونی ، پوست زیرین نیز هدیل پشره که پوست زیرین است .

آدمه (۲) ضقه غش جلد است . صفحات آن بر حسب اشکال و نسبت شوای بدن مختلف است از جهت تصویر شماره (۵) (بنی حله) شود و دارای سطح کمتر و سطح ضهر یا عینی است . در سطح غش آن سبهای مخروطی

(۱) Edmonstone (Robert) (۲) Edmonson (۳) Derme .

و ارسال مروان الامیر رسوله
 لاتیة انی اذا نضلت
 و فی ساحة المنقله اونی حمایة
 اولادمی من زهبةالوثموتل .
 وایوسعید مسکری درقول جریر گفتاست .
 یا حیدا العرج بین العالم والادمی
 فالرمت من ترقةالروحان فالعرف .
 دام و ادمی از بلاد بنی سعد است و بیت قال
 دال است که آن کوهی است و ابوشرارث .
 الهدلی راست :

تری طالب الطیبات یخشون بابه
 سیراها کما تهوی الی ادمی النعل
 و از در تفسیر خود آورده است که ادمی
 کوهی است بطناف و محمد بن ادریس گوید
 ادمی کوهی است و در آن قره ایست و در
 یساره نزدیک دام واقع است و هر دو فلز
 سرزمین یساره باشند . (معجم البلدان) .

ادمی [ادی ی] یا ادمی (۱) ابوهلی
 حسین ابن محمد منجم و مهندس . اوراست .
 کتاب العراقات والشیطان و عمل الساعات .
 ابن الندیم .

ادمی [ادی ی] یا ادمی (۱) رازی
 ابوسعید سهل بن زیاد . از اصحاب ابی محمد
 حسن بن علی علیه السلام . یکی از خلفاء و
 محدثین شیعه .

ادمیم [ادیم م] لفظی عبریست جمع
 آدم یا آدم و معنی آن فرزند است . و آن
 عقبه یا راهی است واقع در برابر جبل جلد در
 جهت جنوبی و ادنی که طریق اربعا و وادی
 اردن یاورشلم از آن گذرد . وجه تسمیه وی
 آنست که نطاع العریق در آنجا دم (خون)
 عا برین میریختند و از آن جهت آنجا حصنی
 کردند و محافظینی برای نگهبانی ایستاد
 گناشتند . (ضیة معجم البلدان) .

ادیمیه [ادیمیه] یا ادیمیه . بهوش
 شمن . بهوش گردیدن . (منتهی الارب) .
 از شدت گرما بجوش زدن نزدیک گشتن .
 ادیمیه [ادیمیه] یا ادیمیه . (ابن الندیم) . (۲)

ادن [ادن ن] [ادن ن] کوزیشت .
 (مرد) . مرد خیمه (مؤید الفضلا) . مرد خیمه
 پشت . (آنترواج) . آنک پشت وی به دود
 آمانه بود . (تاج المصادر یحیی) (مهندس) .
 الاسانه . کوزیشت . سینه و پشت پاندرین
 رفته . [پشت فرو نشسته] . آنکه گردنش بدوش
 فرو شده باشد (زوزنی) . (تاج المصادر یحیی) .
 [کوتاه دستها] . (اسب) . کسی کوتا دست .
 (تاج المصادر یحیی) . [بیت ادنی] متناهیست
 تأیث آن . دنا .

ادن [ادن ن] (۳) (اثنوی (۴) رومیان
 است) شعلی است در انگلستان که بخلیج سلوی
 [سن و] و بحر ایرانه رود و از کلا لیل
 تلمصب ری قابل کشتی رانی است . طول
 مسیر آن تقریباً ۱۰۰ هزار کر است .

ادناه [ادناه] (۵) نزدیک گردیدن .
 (منتهی الارب) . استناه . نزدیک شدن . []
 نزدیک گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) .
 نزدیک کردن (تاج المصادر یحیی) نزدیک
 آوردن . [ادناه] ناهه . نزدیک شدن نتاج
 ناهه . (منتهی الارب) . نزدیک آمدن زه اشتر .
 (تاج المصادر یحیی) . [] بزیست تشکر نزدیکی
 کردن . (منتهی الارب) . در تشکرستی بودن . []
 مرتکب عیب و تقصیر گردیدن . (منتهی الارب) .
 ادناه [ادناه] [ادناه] (۵) نزدیک آمدن .
 نزدیک گردیدن .

ادناه [ادناه] [ادناه] [ادناه] قوز
 پشت . گوز پشت (صراح) [ادناه] مرد
 گوز پشت . (منتهی الارب) . [] نیس ادناه .
 سرود تا شمس . (مذهب الاسانه) . تثبیت آن
 دغلی .

ادفالی [ادفا ل] نامی از نامهای خدا جمالی
 نزد یهود . (۵)

ادفاس [ادفا س] [ادفا س] [ادفا س] معنی آبروه
 بریم و مرد آبروه آبرو و زشت خو . []
 رج کس معنی ریساکی و چرک (غیث) .

ادناف [ادناف] [ادناف] [ادناف] بسیار شدن به بیماری
 گران و سخت . بسیار گران شدن .
 [] بسیار کردن به بیماری گران . بسیار گران
 کردن . (منتهی الارب) . [] لاغر شدن . زار
 شدن . (زوزنی) . [] لاغر کردن . زار
 کردن . (زوزنی) (تاج المصادر یحیی) .
 [ادناف] شمس . نزدیک فروب شدن دزد
 گشتن آفتاب . نزدیک فرو رفتن شدن
 آفتاب . نزدیک گشتن آفتاب فرو شدن .
 (تاج المصادر یحیی) . [] نزدیک شدن بمرک
 از مغزرت محبوب . [ادناف] امر نزدیک
 کردن کار .

ادنان [ادنان] [ادنان] (۶) اذنت کردن (منتهی الارب) .
 ادناه [ادناه] [ادناه] نقل شموری دو معنی دارد
 عدد مجهول و لنگه یعنی یکطرف باز یعنی غش
 و در لغت نامه های دیگر شده تشنه .
 ادنیس [ادنیس] [ادنیس] [ادنیس] لغت تفضیلی از ادنیس
 نجس تر . و ریمانک تر .
 ادناف [ادناف] [ادناف] لغت تفضیلی از ادناف .
 ادنمن الشمنی در مجموع به جمع الامثال میدانی
 چاپ طهران صفحه ۳۴۵ و ۳۴۶ در نصب
 من المثنیه شود .

ادنیکنین [ادنیکنین] [ادنیکنین] شهری است
 بالمان (باور - رمان) [بالانی تا] . و تلح
 در کتله شعبة دن [دن] . دناوی ۴۹۰۰
 تن سکه و آبیهای معدنی و شرب و کارخانه
 اسلحه سازی .

ادنیکنون [ادنیکنون] [ادنیکنون] ناحیه جنوبی
 معاضة انتاریو [ادنی] [ادنی] از اصل کناده
 و موقع آن در جوار جون گویتی قرب
 جانب شرقی دریایه انتاریو است . مساحت
 آن در حدود دو هزار میل مربع است و
 عدد سکنه آن قریب ۲۱۳۰۰ و طول آن
 ۱۲۲ میل است و در آن نزدیک سی دریاچه
 است که اطول آنها مسافوهان مان است که
 طول وی ۵۰ میل است و برای شالی آن
 کم مسکه و اهم متاهل اصالی سلامت و
 خوب بری است . (ضیة معجم البلدان) .

ادنه [ادنه] [ادنه] نام شهری به ترکیه
 (عشانی) در کبلیکه دارای (۷۳) هزار
 سکه . نام قدیم بعضی از آنها کیه . که در
 زمان سلوکیان نام آن تلمس را انصا کیه
 نامیدند . (ایران باستان صفحه ۲۱۱۶) .

ادنی [ادنی] [ادنی] لغت تفضیلی از ادنی .
 نزدیک تر . اقرب . مقابل ادنی . [] لغت
 تفضیلی از ادنی . زبون تر (مویده الفضلا) .
 (و حواظ) . (بیکت الفضا) [] پست تر .
 فرومایه تر . ارذل . خیس تر . پست زنده تر .
 مقابل خیر . [] کمتر . (منتهی الارب) []
 (مؤید الفضلا) . اقل . با ادنی من صد اقل
 ای باقل من مهر مثلها . (منتهی الارب) .
 [] فروتر . (منتهی الارب) [] پائین تر .
 اسفل . مقابل ادنی . ادنی خیر ای اسفل .

صید ادنی (مقابل صید ادنی) (معجم) .
 البلهان [] کوچکت . استر . مقابل اکبر .
 [] فرومایه . (منتهی الارب) . مرد فرومایه
 (صراح) [] فرویدین . [] اول . مقابل آخره
 عقبه ادنی ادنی (کفتی آ و ادنی ادنی)
 (کفتی) [] ملاقات کردن با او اول هر چیز .
 (منتهی الارب) . لقیته ادنی ظلم . اول
 شب . (مذهب الاسانه) تأیث آن دنیا . ج
 ادانی . [] عذاب ادنی . عذاب این جهانی .
 اعلم ادنی . علم طبیعی . (کشف اصطلاحات
 الفنون) . ضمیمات (۸) . فلسفادنی باسفل .
 فلسفه طبیعی . مقابل عاورد العیبه . (۹)

ادنی [ادنی] [ادنی] نام ملت قدیم
 تراکیه (۱۱) .

ادنیاء [ادنیاء] [ادنیاء] ادنی
 ادنیان [ادنیان] [ادنیان] تنه گونه از ادنی
 یعنی اقرب . (معجم البلدان) . [] نام ادنی
 است در بلاد عرب (معجم البلدان) . نام
 دو وادی است . (مرامد الاصلان) .

(۱) در فهرست ابن الندیم چاپ مصر ادمی یا حمزه آمده است و ظاهراً با تلف صحیح است و ما بشیعت این چاپ در اینجا به آن کرده ایم .
 (۲) مطابق نسخه چاپ مصر .
 (۳) Adonal (۴) Edna (۵) Edna (۶) Eden (۷) Ednakoben (۸) Physique (۹) Méaphysique (۱۰) Edoniens (۱۱) Thrace .

ادویه - [اِدْوِيه] (ادویس) (۱) - خطی در شمال شرقی مقدونیه ، که در ازمته قدیمه جزء تراکیه بوده است و فیلیپ پدر اسکندر آکجواراً تسخیر و بقصدونیه ملحق کرد (قلموس الاعلام ترکی) .

ادویه [اِدْوِيه] (ع) - فریب دادن ، فریفتن ، (تاج المصادر بیعتی) . (مؤید الفضله) .

ادویه [اِدْوِيه] (ع) - پخته شدن ، سره . رسیدن میوه .

ادویه [اِدْوِيه] (ع) - دردمند گردانیدن ، (زوزنی) بیمار کردن ، (تاج المصادر بیعتی) . بیمار ساختن ، (منتهی الارب) ، دردمند و بیمار کردن ، مریض گردانیدن ، (بیمار گردیدن ، (منتهی الارب) - بیمار شدن ، (بیمار بودن ، (منتهی الارب) - (تهمت نهادن ، (منتهی الارب) - (تهمت نهاده شدن ، (خوردن سرشیر .

ادویه [اِدْوِيه] (ع) - گرفتن سرشیر و خوردن آن ، (منتهی الارب) . پوست سرشیر خوردن ، (تاج المصادر بیعتی) پوستکی که بر سرشیر آید ، (خوردن - (زوزنی) . سرشیر گرفتن و خوردن آن . **ادویه** ، [اِدْوِيه] رج ده ، دردها (دهار) . بیماریها .

ادویه [اِدْوِيه] - [اِدْوِيه] سوزنی است و ضرر گوید بضم هوه و فتح حال موضعی است در دیار تبیم بنجد ، (معجم البلدان) .

ادویه [اِدْوِيه] (ع) - رجوع به ادویه شود .

ادوات - [اِدْوِيه] رج ، آداة ، آلتها . آلات حصول چیزی (همان اللغات) ، اسباب ، دست افزارها ، چنانکه ظهور آن بی ادوات آتش زدن ممکن نگردد ، اثر این تجریت و ممارست هم ظاهر نشود ، (کاتبه و معنه چاپ ۱۳۳۷ صفحه ۲۹۹) - (ایشون ، امور ، یلمی ، و بطولب مصعبی ، هر دو یگانه روزگار بودند در همه ادواب فضل ، ابوالفضل بیعتی ، چاپ مرحوم ادیب صفحه ۷۰۰ - ویرا (مسعود) زنده اند از بزرگی و شهرت و نفرد وی زوجه ادوات سیاست و ریاست او واقف گشته ، ابوالفضل بیعتی ، چاپ مرحوم ادیب ، صفحه ۵۷۰ ، چنین

کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین بنا نقرسود همه بدانند و هندسه خویش ساخت و خطهای او کشید [مسعود] بدست عالی خویش که در چند ادوات خصوصاً در هندسه آیتی بود ، رسمی شد همه ، ابوالفضل بیعتی ، چاپ مرحوم ادیب صفحه ۵۰۸ .

|| ادوات هر آن ، وسایل آبدی و نمن (۲) . || علم ادوات الخط ، شرح آن در علم الخط

بباید (کشف الظنون) . || در اصطلاح منطقی حروف معانی و باطالت و رجوع به اداة نمود . **ادوار** [اِدْوِيه] رج ، دور ، گردشها ، (گردشهای فلک یعنی زمانها) . (از منتهی به نقل غیبات) ، و احوال ترون ماضی در ادوار مستقبل معلوم ایشان شود ، (منتهی الارب) . [رج ، در بعضی سرای ، (منتهی الارب) ، (علم ادوار ، علم موسیقی) - (ادوار ، یا ادوار ستیز ، دوره که احکامیان و متجربین برای هر کوکی از بدو خلقت تا امروز قائل شده اند و آنرا بفارسی عزارات گویند ،

ادوار پادشاه [اِدْوِيه] - معنی نظارت داخلی مصر ، اوراست ، ۱ - مشاهده اوردیا و امریکا - در یک جزو و آن بطنی المقتطف سال ۱۹۰۰ چاپ رسیده است .

۲ - مشاهده الممالک - مشتمل بر وصف مالک اوردیا و امریکا و تونس و الجزایر و رومانی و صربستان و بلغار و یونان و سوریه و لبنان است در آن در مطبوعه المقتطف سال ۱۹۱۰ بوط رسیده است ، (معجم المطبوعات)

ادوار [اِدْوِيه] (دریاچه) - (۳) دریاچه کوچکی با نر ، که دریاچه آبر قیازا بدان پیوند .

ادوار [اِدْوِيه] (جزیره یرس) - (۴) رجوع به یرس ادوار شود .

ادوار [اِدْوِيه] (۵) اول یا ادوار قدیم ، پادشاه آنگلسا کسن از ۹۰۱ تا ۹۲۴ ، ادوار دوم ، پاشویه ، پادشاه آنگلسا کسن ، از ۹۷۵ تا ۹۷۸ ، ادوار سوم لو کفسور ، پادشاه آنگلسا کسن در ۱۰۴۳ (تولد ۱۰۰۴ و وفات ۱۰۶۶)

ادوار [اِدْوِيه] اول پادشاه انگلستان از ۱۲۷۲ تا ۱۳۰۷ ، وی گالواها را مغلوب کرد ، با اسکاتلند پان جنگ سخت داد و چون با آزادی پارلمانی احترام میگذاشت ، بدو لقب زوسینین برایشان داد (مولد ۱۲۳۹ وفات ۱۳۰۷) و رجوع به تاریخ منول صفحه ۲۰۴ و ۲۴ و ۲۸۲ سود .

ادوار دوم ، پادشاه انگلستان از ۱۳۰۷ تا ۱۳۲۷ ، بر ادوار

اول و شو هر ایزابل دختر پادشاه فرانسه فیلیپ لویس [پ] است ، وی پس از منازعات محتمله با اشرافیت بریتانیا کشته شد ، (تولد ۱۲۸۴ وفات ۱۳۲۷)

حسنة ادوار دوم دروست میشت



ادوار سوم ، پادشاه انگلستان از ۱۳۲۷ تا ۱۳۷۷ ، بر ادوار دوم ، وی اسکاتلند را تصرف خود آورد و با فرانسه جنگهای مده ساله پرداخت و در اکوز [اِدْوِيه] و کرسی [اِدْوِيه] فاتح شد و کاله [اِدْوِيه] را تصرف کرد و به ژان لوین [اِدْوِيه] مصالحه بر تینیس [اِدْوِيه] را تحمیل کرد و ساژمن شواله گری موسوم به ژارتیر [اِدْوِيه] را ایجاد کرد .



ادوار سوم (کتابخانه ملی پاریس) ادوار چهارم ، پادشاه انگلستان از ۱۴۶۱ تا ۱۴۸۳ ، پسر دوک د بیوک ریشارد و رئیس حزب رزیلانث [اِدْوِيه] او بر علیه لانکستر برخاست ، (تولد ۱۴۴۲ - وفات ۱۴۸۳)

ادوار پنجم ، پسر ادوار چهارم ، پادشاه انگلستان سال ۱۴۸۳ ، وی فقط چندماه سلطنت کرد ، هموی او ریشارد د گلستر او و برادرش ریشارد د بیوک را در بیج لندن بقتل رسانید (تولد ۱۴۷۰ - وفات ۱۴۸۳)

ادوار ششم ، پادشاه انگلستان از ۱۵۴۷ تا ۱۵۵۳ ، وی باقتدار و توسعة در فرم (درف) علاقمند بود ، (تولد ۱۵۲۷ - وفات ۱۵۵۳) ادوار هفتم ، تولد در لندن ، پادشاه انگلستان در ۱۶۰۱ ، برملکه ویکتوریا ، در زمان سلطنت وی جنگ غالباً تر اسوال پایان رسید ، (تولد ۱۵۸۱ - ۱۶۱۰) .



ادوار هفتم

ادوار هشتم ، متولد در وایت کوج ، ریشوند ، سال ۱۸۹۴ ، پادشاه انگلستان در ۱۹۳۶ ، پسر ژرژ پنجم ، وی در دسامبر ۱۹۳۶ ، سلطنت را ترک گفت .

ادوار [اِدْوِيه] - [اِدْوِيه] سر ران اول ، پادشاه پرتغال در ۱۴۳۲ ، وی قانون (کف) را انتشار داد (۱۲۹۱ و وفات ۱۴۳۸) **ادوار** [اِدْوِيه] - [اِدْوِيه] پسر ادوار سوم ،

(۱) Edonis . (۲) Moyens de civilisation . (۳) Edouard (iac) (۴) Edouard (l'ri) (۵) Edovard .

[و س ر ت] متحد شده .



سکه ادوسها

ادوس جشنی . [د د ج ن] نامی از نامهای فرسی و جزه دوه بحرف گشایب [گش ن سب] یعنی دارنده سب فعل است .

ادوسه . [ا د] این کلمه در بیت مسعود سعد سلمان آمده است :

یکی بوده و دانه آید همی که بر من موکل کم از ده نبود بگوش اندر جو کس و پس نشد بلفظ اندرم جز ادوسه نبود .

و معنی آن معلوم نشد . و ظاهر از اتباع است . مثل کس و پس .

ادوسه . [ا ر] و [ا ه] . رج . دار . ادوسه . [ا و] (ع) نعت تغلیبی از دور .

ادوسه . [ا] (۱۲) یعنی پسرانسه که از تورمانه (ر) ، کاکتن کلجان (بیرونه علیا) سرپشته میگردد . طول پیرای آن ۲۹۴ هزار گز که ۱۱۲ هزار گز آن قابل کشتی رانی است (ضمیمه معجم البلدان) .

ادورایم . [ا] شهرست حسین سکه رحیم در یهودی ساخت و در یهودی بدورایم شد و آن قریه بود بزرگ بر زمین مرتفع واقع در جانب فریر حبرون یعنی الفخیر . (ضمیمه معجم البلدان) .

ادوردسویل . [ا ر] (۱۳) شهری باتزدونی (کشور ایلی نوا) ، گرسی ایالت هادرسن [س] ، واقع در کنار کلمبکیا کریک [ا] دارای ۲۶۰ تن سکه .

ادوره . [ا و ر] رج . دار .

ادور . [ا] شهری در بلاد ایلی الفخیریه که از جبر اضرس بیرون آید و پیشا شرقی حبرون باشد و پس از طی ۱۸۰ هزار گز بیعر متوسط نزدیک بحیره رود . (ضمیمه معجم البلدان) .

ادوس . [ا] کسی را گویند که بسبب عینی چشم او تاریکی کند و شبکور را نیز گفته اند . (برهان قاضی) . کسی را گویند که چشم او تاریکی کند بواسطه عینی . (جهانگیری) . کسی را گویند که چشم او آب سبز آورده باشد . (شعوری) . آیه

و مادر او دختر کنت ولرویک همسایه باورایل است . اول از طرف چمنخوش بکنتی ولرویک تعیین شد و در ۱۴۸۰ چون پادشاهی حق وراثت حکومت بر خاست هانری هفتم او را دستگیر و محبوس ساخته و در ۱۴۶۹ بکشت . (نفوس الاعلام ترکی) .

ادواردل . [ا] (۶) طبیعی دان انگلیسی متولد در وستهام [و] [۱۶۹۳-۱۷۲۳] اوداست : تاریخ طبیعی برنده گان نامرغوبه ادوار هر قاصی . [ا] اللاتی . اوداست انفرادی مشتمل بر تتر و نظم که آثرا بسال ۱۹۰۰ در اسبوسه تدوین کرده است و آن در عصر (بدون تاریخ) بطبع رسیده است . (معجم المطبوعات)

ادوارمی پوره . [ا - می] (۷) مستشرق و عالم بتاریخ مشرق ندیه و متخصص در تاریخ مصر . اوداست : تاریخ مهد قدیم (۸) رجوع بایران باستان صفحه ۲۴ و ۶۱ و ۶۳۱ و ۶۲۹ و ۶۲۹ و ۱۵۷۴ شود .

ادوار و الاکوار . [ا و ا] (عم ال -) ذکره من فروع علم الهیة و قیل والادور یطلق فی اصطلاحهم علی نشأة و ستین سنة شمسة و الکور علی مائة و عشرين سنة شمسة و یبحث فی العلم بالکوز من تبدیل الاسوال الجارسة فی کتب دور و کوز و قال هذا من فروع علم النجوم مع انه لم یل ذکره فی بابہ . کشف الفنون .

ادوالا . [ا د] (۹) فرقه بحریه در مقاصد کتیریک [ک] یث ب [و] و پروس [ب] سونده عدد سکنة آن ۴۰۰۰ تن و تجارت آن خوب و قهران و قیره است . (ضمیمه معجم البلدان) .

ادوای . [ا] بفت زند و بازنده یعنی آواز باشد و بر می صدا گویند (۱۰) (برهان قاضی) و ظاهر آ این صورت مصروف آوای باشد .

ادوه . [ا و] (۱۱) نعت لغیبی از دام بدترین بسازی ، قال اعلم بن قیس : الا خیر که یسأوه السداه ، الخلق الرئی و الانسان الیدی . این خندان چنان فرهاد میرزا صفحه ۲۵۰ سفر دوم از آخر مطعه .

ادوئن . [ا و] (۱۱) مرده گل [گ] که شهر صده آستان پیرا کت (اتر) [ا] [ت] بود . بنا بر درخواست ایشان سزار بگذاشت ولی بعدها آنان باوروسن زتریکس

پرنس د'گل که پناست رنگ سلاح خویش به پرنس نواز (شاهنشاهی) مشهور گردید . وی در جنگ پیوتیه [ی] پیروز شد و زان لیر [ل] [ب] را برستان امکنه (۱۲۲۰-۱۲۷۶) .

ادوارس دلاکاستر . [ا د] (۱) پرنس د'گال ، پسر هانری ششم و مارگریت دانوو [گ] . وی کوشش کرد که ادوارد چهارم را از سلطنت خلع کند لکن بعت طرفداران وی کشته شد (۱۴۰۳-۱۴۲۱) ادوارس . [ا] [ل] لی بران (۲) کنت سارا از ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۹ وی متحد و قی فرانسه بود .

ادوارد . [ا] (کودکان) (۳) پرنه نقاشی عمل میل دلارش [پ د ر] این پرنه ادوارد پنجم دوک دیریک [د ی] را که در اطراف دیریک لندن توقیف شده اند ، نشان میدهد و شاهزاده بر تخت خواب نشسته اند و از سیمای ادوارد پنجم ، رنج درونی و حزن او آشکار است و بیجامه سیاه میس است . دستهای وی بهم ملحق و سر او خم است و پشانه بر اند خود تکیه کرده است و او جامه از نخل سیاه در بر دارد . کتاب ادویه خود را بر زانوای بر اند او شده باز گذاشته و او را وادار بخردن کتاب داشته و ناکیان آواز شوم کلیمتوج او را جلب کرده و وی سر و اعضاء خود کالز آنجا شامی داخل شده است ، بر گردانیده است و سگی کوچک نیز بیجان جهت بینگردد ، گوشها را بندد دارد و منتظر دخول کسان است . ایشان قاتلبنی هستند که گستر [ل] س رت [ا] برای کشتن شاهزادگان فرستاده است . این پرنه اکنون در موزه لوور است .



کودکان ادوارد ، عمل پ . دلارش . ادوارد برون . [ا] (۴) مستشرق معروف انگلیسی . رجوع به برون شود . ادوارد . [ا] پلانژنه (۵) از خانان سلاویچن پلانژنه پسر دوک کلارنس (ژوزا

(۱) Edouard de Lancastre . (۲) Edouard le Libéral . (۳) Edouard (les Enfants d') (۴) Edward Browne . (۵) Ed. Plantagenet . (۶) Edwards . (۷) Ed. Meyer . (۸) Geschichte des Alterthums . (۹) Uddevala . (۱۰) سندها عکس صوتی است نه آواز یعنی صوت . (۱۱) Eduens . (۱۲) Adour . (۱۳) Edwardsville .

چشم از اهلیتی که دارد. آنکه چشمش تاریک شود بسبب علتی. و گمان میرود این صورت تصحیف کلمه ادوش عربی باشد. و رجوع به ادوشی شود.

آدوسیوس . [آ] [۱] مردی پادسی با حرم و در جنگی هترمند و در نطق ماهر. وی ملازم کوروش بزرگ شاهنشاه مغانشی بود چون اهالی کاریه بند دسته تسلیم شده با یکدیگر در جنگی بودند تا از هر دو طرف رسولانی نزد کوروش فرستاده گشت او را درخواست کردند. کوروش در اینوقت در سارد مشغول تهیه ماشینهای پاره کوب بود تا قلمهائی را که تسلیم نمیشدند، تسخیر کند در این هنگام وی آدوسیوس را با سپاهی به کاریه فرستاد و کلبیکیها و اهالی قبرس را وادعیانه خواستند جزو این سپاه گردند از این جهت کوروش هیچگاه ولایتی برای این مردمان معین نکرد و با آنها اجازه داد در تحت اراده رؤسائی از خودشان بوده باج دهند و در موقع احتیاج برای خدمت حاضر شوند. آدوسیوس وارد کاریه شد و فرستادگان هر دو طرف باو تکلیف کردند. که داخل شهر شود. با این شرط که طرف مقابل را بیازارد. آدوسیوس بهر یک از طرفین گفت: من پادسی است و من هم پادسی هستم و ولی باید طرف دیگر از اتعاوما آگاه نشود.

هر دو طرف گریه دادند و کاری هانسم خوردند که برای خبر کوروش و پادسیها قشون او را بشهر راه دهند. آدوسیوس هم از طرف خود سوگند یاد کرد. که ایت بدی نداشته و مقصودش خدمت است پادسیانی. که او را خواهند پذیرفت. پس از آن شبی را برای اجرای نقشه خود مهین کرد و هر دو طرف اطلاع داد. در یک شب طرفین او را با سپاهش به قلاع خود وارد کردند و او در آنجا محکم نشست. روز دیگر نمایندگان هر دو طرف فرا خواست و آنها چون یکدیگر را دیدند. در غیظ فریاد زدند. چه بقین کردند که آدوسیوس هر دو طرف را فریب داده آدوسیوس خطب بآنها کرده چنین گفت: شهریها. من پادسیا و همه کردم. داخل شهر شما طوم. بی اینکه است بد دانسته باشم و خدمت پادسیاسی کنم. که مرا خواهند پذیرفت. اگر میخواستم بیانطرف کمک کنم گمان میکنم. آنه بهر شما خانه مییافت. و شهر خراب میشد. ولی اگر این شما امنیت و آرامش را برقرار کنم و شما با فرائض خیال مشغول گشت و زرع شوید. آیا در خرد شما نیست. از این شب آشی کرده با هم. عهد باشید. زمینهایمان را شخم بزنید و آنچه از خانوادهای خودتان باسر کرده اید. بیکدیگر رد کنید. هرگاه

کسی بخواهد برخلاف این ترتیب رفتار کند. کوروش و ما دشمنان او خواهیم بود.

پس از آن در روزهای قلاع باز شد. کوچها را مردمی. که بلاقات یکدیگر میرفتند. بر کردند و زارهای بششم زدن برداشتند. بعد مردم بگرفتن اعیان مشغول شدند و آرامش کامل برقرار شد. در این احوال فرستاده از کوروش در رسید و از آدوسیوس پرسید. که قشون امدادی لازم دارد یا نه او جواب داد. سپاه خود را هم لازم ندارم. و واقعا سپاه را از شهر بیرون برده فقط ساغلی در آن گذاشت کاریها از او خواستند که آورد. چون اوضاع پذیرفت. به کوروش رجوع کرده خواستار شدند. که او را ولی کاریه کند. ایران باستان صفحه ۳۶۹ - ۳۷۰ و ۳۷۱.

ادوش . [آ] [۱] مرد تبار چشم. (منتهی الارب). تمامهشم از علت. (مذهب الاسما). آنکه چشمش تاریکی کند. تأیید آن. در شاه. و رجوع به ادوش شود.

ادوم . [ا] [۱] نعت تفضیلی از ادوم. پادواتر. پادواتر. پادواتر. بیوسته تر. دائم تر. و تین لها بانها فی احسن الاحوال و اطیب اللغات و ادوم السروز. رسائل اخوانه انصاف.

ادوم . (سرخ رنگ و مدسی رنگ) لقب عیسو پسر نسطیر است اسحاق است و چون وی جهت شویای مدسی که یعقوب برادرش یخته بود حق بگوریت خود را فروخت بدینواسطه و بلا حفظه سرخ زد بودش و پرا عیسو نام کرده (سفر پیدایش ۲۵ : ۲۰ و ۴۰) و رجوع به ادومیه و عیسو شود.

ادوم . [ا] [۲] لفظی است عبرانی یعنی سرخ و این بلاد را بنام ادوم یعنی عیسوین اسحاق چنین خواندند (رجوع به اده قبل سود) و قبلا این موضع را جبل سعیر مینامیدند مشهور بسمرجد حوری و معنی سمرجد ای زمین دشوار است (مناسبت از ارضی و حر آن) . و از نورا مستفاد میشود که این بلاد واقع در طرفی صلتند که پسر اسرائیل آنرا طی کرده اند از شبه جزیره سینا تا فادس بر نیج را از آنجا تا ابله یعنی جاب شرقی وادی - العریة الکبیر و جنوب تا ابله که در جاب شمالی خلیج ابله است تمتد میشود. رجوع به ضمیمه مجمع البلدان و ادم و ایران باستان صفحه ۱۶۶ (ادومیان) شود.

ادوم در کتاب اشیا ۳۴ : ۶ و ذکر شده سعود جنوبی آن از دریای مرداب تا خلیج عقبه و غربی آن از وادی عربیه تا دشت عربستان که در شرق واقع است میباشد. طول آن صد و هوش پست میل بود و پهنی هشتاد و میان قدری از فلسطین جنوبی و حوالی عربستان پهنی را متصرف شدند. (کتاب حزقیل ۳ : ۱۵ و مکایان ۶۵ : ۵ و مرقس ۸ : ۳) ادوم ادلی دارای کوهستان بسیلر ناموار است که بزرگترین آنها سه هزار قدم مرتفع و در ضمن سلسله کوههای آهک و سرحد دشت عربستان است که دهه اش متعرجا بآن متصل میشود. دامنه تپه های سنگ آهک از طرف مغرب بودی عربیه منتهی میگردد و سلسله وسطی از سنگه سلق است که ریگهای متعرجه زری آنرا پوشیده. تپه های سر اشب و وادیهای گسود در اینجا بسیارند و قسمتی که دارای ریگهای متعرجه است صاحب الوان مختلفه زرد و سفیدی و کبود و بنفش و قهوه میباشد چون رنگ سرخ میرد در اینجا بیش از سایر رنگها یافت میشود از این جهت لفظ ادوم از سرخی منقول شده بدینجا داده شده سلسله خاکش حاصلخیز و بر وادیها و ارتفاعات مسطحه اش هلنها و گلهها در دشتان بسیار میروند و از چشمه سار زیادی که در آنجا یافت میشود برورش میباشد سفر پیدایش ۳۹ : ۲۲ سفر اعداد ۱۰ : ۲۰ . فلان اینجارا فلاحین و روحایای بدوی بسمل میاورند. بمرام و ایلت و معون و عیسوین حیر از شهرهای اعظم این مملکت اند که بمرام پایتخت سابق و وسیله پایتخت لاحقش بوده حالا آن مملکت بدو ولایت قسمت میشود شایرا جبال که احتمال میرود گیاره قدیم باشد و جنوبی را ابراشرا گویند نبوتها تیکه از انهدام ادوم خبر داده اند بطور عجیب تکمیل یافته اند چنانکه همه سیاحان و مسافران آنجا تیز شهادت داده اند از امیا ۴۹ : ۷ - ۲۲ حزقیل ۱۲ : ۱۲ - ۱۳ و ۱۴ : ۵ و ۱۵ : ۱۰ . در این مملکت آثار شهرهای چند دیده میشود و دهات مدودی نیز دارد که ساکنین آنها غلام و بسمل چهار مشغولند و طوایف سلحشور بدوی همواره در این مملکت حور و مسور دارند. و بموافق سفر پیدایش ۶۱ : ۱۱ اولاً حوریان که نسب به سببر رسانند در مغربهای این مملکت سکونت داشته اند و نام جد خود سببر را بر آن کوهها گذارده که سببر گویند یعنی نامواز و صنعت سفر پیدایش ۳۶ : ۳۰ بنا بر این بلا حفظه کثرت مغاره های طرف جنوب ادوم میتوان گفت که حوریان مغاره نشین بوده اند و موافق سفر پیدایش ۳۲ : ۳ و ۳۶ : ۱ و ۳۷ : ۲ و ۳۸ : ۲

(۱) Adusius.

(۲) Edom یا Idumée.

ادولای

تزدیکتر . (عیاش اللغات) . کیه تر
حقیقتر . (عیاش الفطرت) .

ادولای برقی . (خداوند برقی) لقب
شخص ستکار و جفاپیشه کنمانی که در برین
سکونت داشت . وی هفتاد تن از مشایخ همسجرات
خود را دستگیر کرد و انکشت سپاه و ابهام
دست و پلای ایشان را قطع کرد و بدیشان
خوارانید مانند سکن . بدین واسطه ایشانرا
یارای بقاتله و مقابله بود و چون سرداری
لشکر کنعانیان و سریزبان هزیمت یهودا و
شمعون رفتار و مشیانه او را خلاصی کرده
چنانکه از خود کرده بود پاری مجری گردیدند
سفر اودان ۱ - ۴۱ - ۷ (قموس کتاب معنی)

ادون قیو . [ا ق] موضعی بنرب
اوشاق در نراسی آخل .

ادون کور . نام متولی بتولستان (جغ
۲ صفحه ۱۲۲) .

ادونی . (خداوند محق) لقب یکی از
سلاطین اموری اورشلیم . وی پانجاه پادشاه
دیگر بر ضد یوشع همدستان شده بشکست
عظیسی در جیون گردید و خداوند به خود
اعجاز آتروز را خولانی فرمود و محض
انها را سپاه دشمن ملوفان و تگر گمشدیدی
فرو فرستاد آن پنج پادشاه هزیمت یافته
در مغازه که قریب به مقیده بود متواری شدند
لکن یوشع ایشان را بیرون آورد و بقتل
رسانید (صحیفه یوشع ۱۰) .

ادونیاہ . [ا ن] (۲) (پیوه غنای
من است) وی پسر چهارمین داود از حبیث
بود و پس از وفات حزقیل پسر داود قصد
سلطنت کرد و حال آنکه سلیمان از جانب
خدا پادشاهی برگزیده شده بود ، و داود
هنوز در حیثت بود که ادونیاہ بدستاری
یو آب وایی با تار و دیگران آشکارا دعوی
تخت و تاج کرد و چون داود از این امر
مصلح گشت فوراً برای سلیمان تاجگذاری
نمود این موضوع سبب بر اکتدگی دوستان
ادونیاہ شد و خود او در قریب سنگاه بست
نشست . سلیمان او را نصیحت کرد و سبب
فرمود . چون داود در گنشت وی ای شک
زوجه داود را خواستگاری کرد تا بدین
نصیحت او ، خیمه پیشین و دعوی تاج
و تکیه را پیش بردن کن سلیمان وی را
بکشت (اول پادشاهان ۱ و ۲) و مرگ
او بسال ۱۰۱۴ قریب از بیازاد است . قموس
کتاب معنی .

ادونی رام : ادونیاہ . (خداوند ارتقا)
بجای داود و سلیمان و سرگزسی عز او نمند
بود که در لندن مأمور قطع تیغ بود .
(اول پادشاهان ۱ : ۶ و ۱۴) و بطور

ادومیان یعنی کوه سیمیر چائین ایشان
گردیدند پیدایش ۱۳۲۵ در بند بعلور ولایت
مابین دره عرب و بحر الاوسط از ایلات تا
الوتر و یولس که پشمال جیون واقع است
با دومیه مسمی شد و بنائیان در ادومیه اصلی
عربستان بعضی را تأسیس نمودند و بالاستقلال
سکونت و زینه صاحب سلطان و سپاه و
حکمران گردیدند که بعضی از ایشان به
اریتاس معقب بودند ۲ قرتیا ۱۱ ، ۲۲ . در
ایشوتت یهودای مکیایوم که در آن حوالی
دم استقلال میزد بر ادومیان حقیقی که در
جنوب یهودا واقع بودند دست یافته ایشان
را خراج گذار خود گردانید و یوشعی
هر کانوس در سنه یکصد و سی قبل از مسیح
ایشان را بر یهود مجبور ساخت . خلاصه از
جمله معارف و مشاهیر اینصایفه یکی اتی -
یعزر است که در سنه ۴۷ قبل از مسیح
بر یهودیه و آنصحنات حکومت داشت و
دیگری هیرودیس اعظم است که سراتی
یعزر بود و قبل از آنکه تبلس اورشلیم را
محاصره نماید بی یهودا ۲۰ هزار تن از
ادومیان را برای محافظت بدینجا دعوت
نمودند لکن ادومیان این فرصت را غنیمت
شمرده عوش محافظت خود بقتل و قاروت
دست گذازدند . علی الجمعه در این هنگام
رومیان بر سر کردگی تریجان در سال صد و
پنج میلادی بر ادوم دست یافتند و اینصاحب
سبب پیشرفت تجارت و ثرفی دولت و ثروت
آنجا گردید و رامعا بجهه ثرفی تجارت
ساخته ادومیان به هندوستان و ایران ولونت (۱)
معامله پیدا نمودند بالجمله در بعضی بهیا کل
و عبارات و مقایر بلعای عجیبی در سفرهای
کوه حجازی شده بود و چون نهال تازه
دین مسیحی در این شهر غرس شد بعضی به
صاحب اسقف و خبیفه گردید اما ادومیه
از آنوقت تا زمانیکه بمست اسلامیان مفتوح
گشت متدرجاً زویه تنزل نهاده عوارض
شهرهای بموافق ثبوت خراب شد . و چون
مبشران مسیحی به بعضی رفتند آنجا را
بوادی موسی مقلب نمودند و قسلاً از میان
اعراب معروف است . اول مسیحی که در
۱۸۱۲ میلادی با دومیه رفت بر شهادت بود
اعراب یهودی و مسیحیون اینسلکت همواره
بر نسیبیکه میگردند و حتی الامکان از هر مسیحی
که از آن شکست عبور و مرور کند بقتل
خواهند گرفت بدینواسطه عمل حجازی آنجا
بسیار مشکل است با وجود این بسیاری بعد
از مسیح قوت بدینجا رفته اند . (قموس
کتاب معنی قریب - ادومیه) .

ادون . [ا ن] (۶) است قضیبی از ادون

ایشانرا از آنجا راند احتمال می رود که سریه
ادوم خبیلی شبیه بشایخ بدوی حابه و کلیه در
تحت تسلط و اقتدار سلطان یا نبی بوده اند
سفر پیدایش ۳۱ ، ۳۶ - ۴۳ حر قیال ۱۵ .
۱۵ سفر اعداد ۲ - ۱۴ . و چون سبب
کار یعقوب یعنی خریدن حق بکورت
عیسو نهال دشمنی و خلاف در میان این دو
بر اذینر نمود لهذا در اولاد و اشخاص
ایشان شرفه تقان را بار آورد . و بدین
تصالح چون اسرائیلیان بطرف جنوب
تزدیک شدند و خواستند که سلامتی از ادوم
عبور نمایند ادومیان را کلم از پاهنی شرفه
آن نهال خلاف تلخ بوده مانع شدند سفر
اصداد ۲۰ - ۲۱ لکن بعد از آن اجازت
دادند سفر تثتیه ۲ ، ۲۸ و ۲۹ . بنا بر این
اسرائیلیان مأمور شدند که رشته دوستی را
با ایشان محکم نمایند سفر تثتیه ۴ ، ۴ - ۷
و ۲۳ . و جنگهایی که در ایام بعد با ایشان
گردید در بجای خود از جمله ضروریات بود
چنانکه شاول با ایشان جنگید کتب اول
سوقیل ۱۴ ، ۴۷ و داود نیز بر ایشان
دست یافت کتاب دوم سوقیل ۱۴ ، ۸ و
اول پادشاهان ۱۱ ، ۱۵ اول تواریخ ایام
۱۱ ، ۱۸ - ۱۳ . و نبوت اسحق که در سفر
پیدایش ۲۷ ، ۲۹ است و در ساره عیسو
فرموده تکمیل یافته ادومیان بر سر کردگی
هند یسعیان باقی شدند اول پادشاهان ۱۱
۱۴ - ۲۲ لکن اسرائیلیان را بر ضد یهودا
امداد کردند دوم پادشاهان ۲ . و پادشاهان
دیگر یهودا که بر ضد یوشعافاز بودند
همست شدند اما اصلاً اعریت یافته دوم
تواریخ ۲۰ ، ۱۴ - ۲۹ . مسیح یهودا شدند
اول پادشاهان ۲۲ ، ۴۷ . این صایفه در
سلطنت یهورام استقلال خود را ظاهر
نمودند پادشاهان ۲۰ ، ۲۲ - ۲۳ و تواریخ
۲۵ ، ۱۰ - ۱۳ و در دست پرستی ایشان در آمد
آیه ۱۴ و ۲۰ . و در ایام یهوراز بر یهودا
قالب آمده ۲ تواریخ ۱۷ ، ۲۸ بخت النصر را
بر ضد اورشلیم تعریک نمودند منامیر ۱۲۷ -
۷ . تبعیبات ظلم و مکافات جور ایشان بازها
بشوسط یونین و ارمیا و علموس و حزقیل و
عوبدی نبی گفته شد یونیل ۱۹ ، ۲ قموس ۱ ،
۱۱ از مینا ۱۷ ، ۴۹ حر قیال ۲۵ ، ۱۴ ، ۱۴ و ۳۵ .
و بر حسب قول یوسفون بخت النصر بعد از
گیرتن اورشلیم تمام شد حوالی یهودا را
زیون و زبردست ساخت لکن ایشان را
بسیاری نبرد از مینا ۱۲ ، ۱۱ - ۱۱ ملاکی ۱ ، ۴۳ .
بالاخره ادومیان قسمت جنوبی یهودا را
بصرف در آوردند و بنائیان که اولاد
نباوت بن اسماعیل بودند در منک دشمن

(۳) Adonias .

(۱) شاید پونت (Pont) .

تخلیف ادویام (دوم سمویل ۲۰ ، ۲۴ ، اول پادشاهان ۱۲ ، ۱۸) و هجورام (دوم تواریخ ۱۰ ، ۱۸) خوانده شده است و چون در جهان پیرایگوشمالی ده سبط گردلکش مأمور کرد که ایشان را بخود برگرداند و یاخراج گزاران ملاد آنان ویرا سنگسار کردند . (قاموس کتب مقدس)

ادوی - [۱] داروتی است که آنرا اگر ترکی گویند و وج نیز خوانند و بعضی گویند دارویی است که آنرا جربی صبر خوانند ، (برهان لاطح) . وج باشد که یتوکی اگر رویشدی بیخوانند . (فرهنگ رشیدی) . اکیر . ادوی و ادوی یعنی صبر زرد است و در زبان آذری امروز مسول است و یعنی اکیر که شیخ است و وج که کالاموس آذریانیکوس (۱) باشد عقیده شده است .

ادوی - [۱] ای [۱] منسوب به آذی و آن بطنی است از خورج از انصار منسوب بادی بن سعد بن علی بن اسد بن سارده بن زید بن چشم بن الخرج . و از آن بعض است عمادین جبل بن عمرو بن عوف این هایدین عدی بن کعب بن عوف بن ادی بن سعد الادوی الانصاری الخزرجی . از هلمای صحابه که از رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم استناد حدیث کند . (سمائی) .

ادوی - [۱] و [۱] نعت فضیلی از ادای یعنی درد ، ای داد ادوی من البخل . (تاج - المروس جلد ۲ صفحه ۳۸۴ سطر ۲۳ در ماده سواد) .

ادوی - [۱] [۱] از [۱] (۲) . پسر ارمنی اول پادشاه انگلوسا کمن از ۹۵۵ تا ۹۵۷ . وی پس از فوت عم خویش اردد بنجم پخت نشست و بیحکمی از دختران خاندان خویش الزویه نام عاشق عد و او را در خفا بزنی کرد . رهانان دختر را در تحت شکنجه بگشتند و قسمت شمالی ممالک ادوی را از وی منترع کرده پیران را دادند و او از تأثر این پیش آمدها مرد .

ادوی - [۱] [۱] (سن) (۳) ، پادشاه تور . سری ، متولد در حدود ۸۵۰ و مقتول در جنگ عقیده [ه] ، قرب دنکاستر [دیت] ، در ۹۴۴ انریک [رایت]

پادشاه برنسی [رین] او را از حکومت براند و وی پادشاه مرسی [۲] پناه برد و شاه اشیر دختر خود بنو تزویج کرد و ادوین باز دیگر پملمنت رسید و بزودی پادشاه همه انگلستان شد . وی از دست یاولینوس ، آرشوک پیرک [ی] تصبد یافت و بسیاری از رعایای وی بطریق او حمل کردند . تنها پادشاه مرسی موسوم به پندا [مید] با او مقاومت کرد و انگلستان بدو فرقه تقسیم شدند . مسیحیان سال ۵۸۰ در هتلفه مغلوب شدند . ادوین و یسر ارشد او اسیریت [۱] گفته شدند . ادوین را عیسویان مانند شهید و قدیسی تلقی کنند و ذکران وی در چهارم آکثیر است .

ادوی - [۱] [۱] ج . د و و ، داروها ، عقاقیر ، هر کس بگاشان ... رسیده ... بردار المرینی و غرقه های تین و انواع ادویه و معاجین و ترقه آن بر قراء و مساکین اطلاع یافته داند ... ترجمه بیینی صفحه ۲۲ - گاه در تداول عوام ادویه گویند و از آن دارچون گویند خواهند ، فلفل و ادویه . [۱] و گاه از آن عوم دیگر افرارها مراد است چون زیره و کروی و بودنه دشتی و فلفل و وردجوبه و هل و میخک و دارچین و قرنفل و شونیز و زنجبیل و خولنجان و زعفران و حرف (حب الرشاد . تخم سپندان) و خردل (تخم سپندان کرد) و قره و انجدان و جوز بویا و شک و تخم گشنیز و انغوا و فیه . بوزار . چیزها که برای خوشبوی و خوش طعم کردن طعامهای رختی ها کنند (۴) ، ادویه فله (۵) ، ادویه آگله (۶) ، ادویه جد (۷) .

ادویه حاره ، اجزیر ، ادویه خامه . رجوع بادویه مخصوصه شود . ادویه خوشبوی ، اغویه ، ادویه ضد تشنج (۸) ادویه ضد تهیج (۹) ، ادویه ضد حیوضت معده (۱۰) . [۱] ادویه آهف . رجوع به قابضات شود . ادویه قابضه . رجوع به قابضات شود . [۱] ادویه گرم . حوائج دیک را گویند از فلفل و میخک و دارچین و زیره و مانند آن . [۱] ادویه مهبیه . رجوع به مهبلیت شود . [۱] ادویه محرکه ، رجوع به محرکات شود . [۱] ادویه

محرکه یا محرکات (۱۱) ، [۱] ادویه عطسه (۱۲) . [۱] ادویه صبر . رجوع به صبر است (۱۳) شود . [۱] ادویه منده . رجوع به تخدرات شود . [۱] ادویه منجم بلغم (۱۴) . [۱] ادویه مخصوصه ادویه خاصه (۱۵) ، [۱] ادویه منجمه برای عذرات بزاق (۱۶) . [۱] ادویه منجمه بول (۱۷) [۱] ادویه منجمه حلت (۱۸) [۱] ادویه منجمه جنین (۱۹) . [۱] ادویه مسکنه (۲۰) ، مسکنات (۲۱) ، [۱] ادویه مسهله . رجوع به مسهلات شود . [۱] ادویه مضغه (۲۲) [۱] ادویه مسرته (۲۳) [۱] ادویه مسهله معطلات (۲۴) [۱] ادویه منجمه (۲۵) [۱] ادویه منجمه . هر گیاه که در داروهای بیمارها بکار است [۱] ادویه مرقحه (۲۶) [۱] ادویه منجمه (۲۷) [۱] ادویه ملیه (۲۸) [۱] ادویه منجمه . رجوع به منجمات شود . [۱] ادویه منجمه . تخدرات . [۱] ادویه منجمه . محرکات [۱] ادویه منجمه (۲۹) [۱] ادویه منجمه (۳۰) . مفردات لکلرک در ترجمه عیون الانباء گویند اطباء اسلامی تنها ادویه مفرده ذیل را شناخته اند و قبل از آنان ملل دیگر آنها را نیشناخته اند ، خانیق الدمش (۳۱) . هنر اشهب یا ند . بلاد یا اقر دیا یا حب الفهم یا قرص کسر . فوغل یا رجه . ارمان یا بادام بربری یا اوزن . آزاد رخت . زرشک . اهللیج (۳۲) ، شاه سینی یا تامبول . فایزهر یا تربیاتی فارسی . کادی . (۳۳) کالصور . خیار شتر . فلوس یا قناد هندی . لیموی ترش . قطاط الزباد . حب انیل . وندیا شروع جینی یا حب السلاطین . زردچوبه یا صروق الصفره . خولنجان یا خسرو دارو . میخک . گلوبولر (۳۴) . بتدق هندی یلته . یاسین یا سجلاده مناب . لیمو . محلب یا نیوند مریم گز علفی منانی گته یا جاما و یله مالو . (۳۵) ، مشک . جوز الطیب . یا جوز بویا . ملیه . آمله . جوز اتی . جوز مانل (۳۶) ، گل ماره مت (۳۷) ، فارنج ، فلفل . ریوند . پیدانجیر خطائی یا کرچک هندی یا خسوع جینی . گیات . مندل . دم الاخوین یا خون سیاوشان . سنا . (۳۸) سیراگست (۳۹) ، سیسنان یا املیج الکلب یا مویزک علی . چلو دار . دیو گنم زنگه دیسه (۴۰) ، شکر . نر هندی یا مبار . طباشیر .

- (۱) Calamus Asiaticus . (۲) Edwy le Beau . (۳) Edwin ou Edwine (Saint) (۴) Les ingredients . (۵) Condiments . (۶) Remèdes Caustiques . Médicaments sarcophages . (۷) Remèdes absorbants . (۸) Remèdes antispasmodiques (۹) Les contre - stimulents (۱۰) Remèdes antiacides . (۱۱) Remèdes excitants . (۱۲) Remèdes fondants . (۱۳) Remèdes lubéfiants . (۱۴) Remèdes expectorants . (۱۵) Remèdes Spécifiques . (۱۶) Remèdes Sialagogues . (۱۷) Remèdes diurétiques . (۱۸) Remèdes emmenagogues . (۱۹) Remèdes abortifs . (۲۰) Remèdes anodins . (۲۱) Remèdes palliatifs . (۲۲) Remèdes atoniques . (۲۳) Remèdes diaphorétiques . (۲۴) Les sternutatoires . (۲۵) Remèdes déopilatifs . (desobstruents) (۲۶) Les Épispastiques . (۲۷) Remèdes Vomitifs . (۲۸) Remèdes emollients . (۲۹) Les topiques . (۳۰) Remèdes enflamants . (۳۱) Anihora . (۳۲) Beliric (۳۳) Cadhy . (۳۴) Globulaire . (۳۵) Maniguette . (۳۶) Datura metel (۳۷) Oegie marmelol . (۳۸) Séné . (۳۹) Siracost . (۴۰) Seigle ergoté .

نبرد یاجلانک که جدوار زُرُباد انتهی ادویه دان . آ ی [غ ر فر] که ادویه مطبخ در آن جای دوزد .

ادویه ساء . [آ ی] آلتی که در دواخانه ها و غیره داروها را بدان می بندند . ادویه کوب . [] آن کسی که داروها را سخن کند . ادویه کوب .

ادویه شناس . [آ ی] [ی ش] دوزد - شناس . (۱) شناسی صائب نباتی . شناس . (۲) شناسی .

ادویه شناسی . [آ ی] [ی ش] دارو شناسی عمل دارو شناس .

ادویه کوب . [آ ی] ادویسا .

ادویه کوبی . [آ ی] عمل ادویه کوب قند . [ع ر د ت ن] رمز قانیه (مقیاس الهدایة) .

اده . [آ د] (ع) فراهم آمدن کار نوم

اده . [آ د] (ع) عیب . شکست . [] برای عظیم . سختی زمانه [] کار سخت و زشت . ج . آ داد . آ داد .

اده . [آ د] [د آ] دوقریه است شمال لبنان نخست بناحیه بیرون در قضای بیسین نام که در حدود ۳۰۰ تن سکنه دارد از موارنه درم بناحیه جیل سفلی در قفله کسروان وسکنه آن قریب ۲۰۰ تن از موارنه (ضمیمه معجم البلدان) .

اده . [آ د] [د آ] جبرائیل . راهب یسوعی از خاندان ادره مارونیه لبنانیه - اوراست . القوافله الجلیة فی علم العربیة که در مطبعة السوهریه بیروت در دوزو بطبع رسیده و طبع دوم آن سال ۱۸۹۶ میلادی بوده است تولد وی سال ۱۸۴۸ و وفات ۱۹۱۴ (معجم المصنوعات) .

اده . [آ د] [د آ] نجیب بن بشارة (دکتر) متخصص فن ولادت و امراض زنان در قاهره خاندان اده در بیروت و لبنان شهرت دارند واصل آن از اده جیل (قریه از لبنان) است . اوراست . تدبیر صفاة العاقل و انفساء و العفل انسه العاقلین الاوائل که آنرا بزبان فرانسه تألیف کرده و ۲۰۰ کثیر عمر ۳۰۰ چرمی ترجمه کرده است و در مطبعة المعارف سال ۱۹۱۰ چاپ شده است . (معجم المصنوعات)

ادهاس . [آ] [ا] در آمدن در جای نرم . (منتهی الارب) .

ادهاش . [آ] [ا] حریرت افکنیدن . حریرت افکنیدن . از بخار . حریران کردن . مدهوش کردن . (تاج المصادر بیعتی) .

ادهاض . [آ] [ا] جبهه تمام سخت افکنیدن نافع . افکنیدن نافع جبهه تمام سخت که پشم بر آورده باشد . (منتهی الارب) .

ادهاق . [آ] [ا] بر کردن (دوزنی) (تاج المصادر بیعتی) . ادهاق کاس . بر کردن چاهرا . (منتهی الارب) . [] نیک ریختن . ادهاق مده ریختن آب را . (منتهی الارب) . [] شتابیدن . (منتهی الارب) . [] برانگیختن کسی را . (منتهی الارب) .

ادهاقی . [آ] [ا] ادهاق حبلوطه یکی در دیگری در آمدن سنگ ویوستن (منتهی الارب) .

ادهام . [آ] [ا] اندوهگین کردن .

ادهان . [آ] [ا] غایب کردن خلاف باطن . (منتهی الارب) . مدهانه . (دوزنی) مدهانت کردن . (تاج المصادر بیعتی) . [] دوزخ گفتن . (آنتدراج) [] تلاق کردن . (آنتدراج) . [] یوشیدن . (آنتدراج) . [] صفت کردن در سخن و جز آن . (منتهی الارب) . [] غایب کردن . (منتهی الارب) . [] صاف گردانیدن . (منتهی الارب) . [] غش کردن . (تاج المصادر بیعتی) . [] اخوار داشتن . قال الله تعالی . الهذا الحدیث انتم مدهنون . در یک نسخه خطی مذهب الاسماء برای کلمه معنی دوزخ و در نسخه دیگر معنی نوا آمدن است و شاید هر دو معنی یو باشد .

ادهان . [آ] [ا] [د ن] جرب شدن . (منتهی الارب) . [] حلا کردن روشن بر خورد . (منتهی الارب) . درغن ماییدن . خویشتن را بروغن جرب کردن . (تاج المصادر بیعتی) .

ادهان . [آ] [ا] [د ن] دهن و دهنه . دروغها . اده بالی . یکی از شیوایان در ژوسای علما و مشایخ عثمانی . مولد او قریه مان - اویس از فرا گرفتن مقدمات علوم شام رحمت کرد و از هنای آن تابعیت فقه و حدیث و تفسیر و دیگر دانشها آموخت و بسوی وطن خویش بازگشت و بسلفطان عثمان خان پیوست و مرجع کلی مسائل دینیه و شرعیه شد و چون بطریق تصوف نیز تمایل داشت زاویه تأسیس کرد و در آنجا از فقرا و عابراین محتاج پذیرائی میکرد و سلطان عثمان چند بار بزاویه او مسافرت کرد و حتی بکسب دروازه او بخت و خواهی دید و صبح بحضرت شیخ قصه کرد و شیخ گفت تمیر این خواب آنست حقه سلطان دشمن مرا تزویج کند و از این تزویج سلاله ظاهره بوجود آید و سلطان دشمن اده بالی را که حسنه بالی خاتون بود تزویج کرد و از او سلطان تورخان مخازی براد و سلطان عثمان خان در عهد امسور شرعیه و سیاسیة با اده بالی شوکردهی واده بالی در ۲۲۶ هجری است و بیخ سانگی وفات کرد . ویکماه پس از از دختر وی و چهار ماه بعد

سلطان عثمان خان در گذشته و ترشاده پای متصل بزاویه اوست . (قاموس الاعلام ترکی) . ادهجج . [آ] [ا] [ع] علم است سلهه میش را . [] ادهجج ادهجج ؛ کلمه ایست که بدان میش مله را بنوشین خوانند . بیخ بیخ . ادهججا . [آ] [ا] [ع] بوته پر خرمست که چون بر جالی بوسید جدا کردن از آن بسیار دشوار باشد . (برهان قاطع) . اجهره . (جهانگیری) .

ادهججاره . [آ] [ا] [ع] یعنی ادهججست که خار دامنگیر باشد .

ادهر . [آ] [ا] [ع] زهر یعنی زمانه دوزخ کار .

ادهسی . [آ] [ا] [ع] آنچه رنگ سیاه سرخ باشد . رمل ادهس . رنگ سرخ رنگ . تأیید آن دصله وج . دهرس .

ادهم . [آ] [ا] [ع] سیاه . (منتهی الارب) تیره گون . حره با مداد بر صفحه ادهم غلام پیدا گشت . (ترجمه بیسی صلیحه ۲۱) روسفید از قوت بیخه بود پلشد از سودا که روی ادهم بود . مولوی .

[] آثار نو . (منتهی الارب) . [] آنقدر که در و بوسیده . (منتهی الارب) . [] رنگی از رنگهای اسپ . بود . [] شتر یا اسپها کثیر گون که میلهی آن بر سیدی غالب باشند . (منتهی الارب) . اسپ سیاه . (مذهب الاسماء) . ستور سینه رنگ . اسپ سینه پیش و دنبال سرخ .

چگونه ادهمی آن ادهمی که من پذیرش چنین نشستم چون بر فراز دیوان جم . سانی . ستار شب را چسبی کیم بظرف سرشک چو زرد زمین کشته او پشت یازده ادهم . محمود سمد .

تا خورد شب بیده بیند خورشید دگر غر از ادهم . خاقانی .

[] بند . (منتهی الارب) . قید . بند چوبین که بر پای نهند . (مذهب الاسماء) کند . کنده . بند آهن . اکثر آهن نخت بسطوق بند تفسیر کرده و ظاهر آنست که خصوصاً پاهن باشد . (آنتدراج) . بند آهنی که در روی مجرمین انداخته . (نجاش) . [] لیل ادهم . شری سیاه . تأیید آن دهنه وج . ادهم .

ادهم . [آ] [ا] [ع] شاعری ایرانی از مرده کاشان . وی اکثر عمر خویش به بغداد گذرانیده است و صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید بتاریخ وفات وی دست نیافتند . از

(۱) Herboniste . holaniste .

اعجاز اوست .
 کسرا نینم روزغم جز سایه در بعلوی خود
 آتیه چوینم سوی او گردانده از من روی خود
ادهم . [آ ه] از اعلام است . نام صاحب
 بی بجز این عباد . نام اسپ حنتره بین شد گد
 عیسی . نام اسپ صلوة این مرداس سلمی .
 نام اسپ هاشم این جرمله سر می .
ادهم . [آ ه] این سخنرکة لغوی . معنای
 است .

ادهم . [آ ه] این شرار الطی . رجوع
 بقدر الترید چای محمد سعید المیران ج ۶ ،
 صفحه ۴۴ شود .
ادهم . [آ ه] این طریف المدوسی
 مکتبی باهی بشر ، تابعی است .

ادهم . [آ ه] ابن عمرو . رجوع بلفظ
 القریه چای محمد سعید المیران ج ۳ و رجوع
 به فهرست همین جلد شود .
ادهم . [آ ه] ابن عمر زین آخذن ،
 شاعر فارسی . تابعی است .

ادهم . [آ ه] ابن منصورین زید بلخی
 پدر سلطان ابراهیم که پادشاهی بلخ ترک
 دانه درویشی اختیار کرده بود وقعه آن
 مشهور است . (مؤید القفلا) و رجوع به
 ابراهیم ادهم شود .

ادهم بیگ . [آ ه ب] نام دوشن از
 شرای ایرانی از مردم قزوین . اجداد یکی
 از آنرا از زمان چنگیزخان از بزرگان ولایت
 قزوین بودند و این بیت از اوست و
 عباد را ز صید بود پیش اضطراب
 من بیقرار یارم و او بیقرار من .
 و دوومی بهندوستان رحلت کرده است و بیت
 ذیل از اوست .

فعا از بهر آن افروخت شمع آشنائی را
 که بر دلهای مشتاقان تهد داغ جدائی را .
 (قاموس الاحلام ترکی)

ادهمام . [آ ه م] (ع) سیاه شدن ادهم
 و خاکسترگون گردیدن . (منتهی الارب) ||
 سیاه شدن اسپ . (زوزنی) خاکسترگون
 شدن اسپ . || بور شدن اسپ || سیاه گردیدن
 شب . (منتهی الارب) .

ادهم پاشا . [آ ه] (۱) از رجال
 دولت عثمانی متولد در جزیره کی [ی] ،
 وی در جنگهای یونان و عثمانی فرمانده
 سیاه عثمانی بود . (تولد ۱۸۲۳ . وفات
 ۱۸۹۳) .

ادهم . [آ ه] [ه] تبریزی یا هندی . ابو عبیدالله
 المرزبانی در الموشح از او روایت کرد .
 رجوع بالموشح جاب . معراج ۱ صفحه ۱۴
 و ۲۲۷ شود .

ادهم . [آ ه] راهب . مجلس جزائی .

اوراست . کتاب معیار العلم والعمل .
ادهمی . [آ ه] عبدالقادر بن علی العسونه
 نزیل مدینه و خادم فراهه شریفة در حجره
 نیویه . اوراست . فربح رسائل ۱ - میزان
 العدل فی مقاصد احکام الرمل ۲۰ - فواتح
 الرقائب فی خصوصیات اوقات الکواکب .
 ۳ - زهر العروج فی دلائل البروج .

۴ - تعالیف الامارة فی خصائص الکواکب
 السیارة و آن با کتب شمس المعارف الکبری
 در بیٹی سال ۱۲۸۲ و در مصر ذیل شمس
 المعارف الکبری سال ۱۳۱۸ بلیغ رسیده
 است . (معجم المصنوعات)
ادهمه . [آ ه ن] رج . دهن .

ادهمی . [آ ه] (ع) نعت تفضیلی از
 داهی . داهی تر ، زیر کتر . زیر کتر در
 مواد و ماش . ادھی من قس (این ساده -
 الایادی) . ادھی من فیس بن زهیر . ||
 دشوار تر . مکروه تر . سخت تر . واقعا
 عظیم تر .

ان ادھی مصیبه نزلت پی
 ان تصدی وقد صدمت اشباها .
 معجم الادبی چای مار گلیوش ج ۱ صفحه ۳۸
 سطر ۱۲ . بل الساعه موهده هم والساعه
 ادھی و امر . (سورة القمر آیه ۴۶) .

ادهمه . [آ ه] رج . دمی .
ادهمیاس . [آ ه] (ع) ادھیاس ارض
 مائل سرخی شدن زمین . دها گردیدن
 زمین . (منتهی الارب) .

ادهمام . [آ ه] (ع) سیاه کون گردیدن .
 (منتهی الارب) - سیاه شدن روضه (تاج -
 المصادر بیهقی) . سیاه نمودن کشت و گیاه
 از غایت سیرابی . سیاه نمودن نبات از سیرابی .
 (زوزنی) .

ادهمیه . [آ ه] رج . دمی .
ادھی . [آ ه ی] (ع) آوند خرد . ||
 خیک خرد . یا آوند مانه . || خیک مانه .
 || مرد سبک و جالاک . || امال اندک . || ثوب
 ادی . حامه فراخ . یدی . || آمادگی .
 نعن علی ادھی الصلوة . مایر آمادگی نمازیم .
 || ساز . براق .

ادھی . [آ ه] (ع) شیر شدن شیر ناچرات
 گردد . تاج المصادر بیهقی . بسته شدن
 شیر یاد است . (زوزنی) مخلوط شدن شیر .
 || بسیار شدن چیزی . || صالح شدن خبک
 که در آن دوغ زرد و مسکه گیرند . || قریب
 دادن . فریختن (تاج المصادر بیهقی) .

ادھی . [آ ه ی] از اعلام مردان هر بست
 از جام نام بنو دالک تابعی .

ادھی . [آ ه ی] نام چند مایلین جبل .

ادهمان . [آ ه ی] رجوع به آدیان و
 ایران باستان صفحه ۲۴۴۲ و ۲۴۵۰ و
 ۲۵۱۵ شود .

ادھیانک . [آ ه ی] جمع گونه از
 آدیة مصغر . موضوعی است بین دربار
 فزاده و دیار کلب . داعی التمدید گوید .
 لذا یتم بین الادھیان لیله

و آن نخست من صالح کل آجر خط
 (معجم البلدان) .

ادھیاره . [آ ه] رج . دیر (دقار) . کلیساهای
 ترسایین . (آندراج) .

ادھیانک . [آ ه] رج . دیک . (منتهی الارب)
 خروسان .

ادھیال . [آ ه] (کلمه روسی یعنی پتو) (۲)
 مفرش گونه که لحاف و فرش و امثال آن
 در آن بندهند .

ادھیال بنده . [آ ه] ادھیال .

ادھیان . [آ ه] رج . دین (دقار) - (غیثات)
 کیشها و ادیان متفرقه واحده للرحمن و رحمة
 للشیطان . مویب من آست که بر مواظبت
 و ملازمت اعمال غیر که زنده همه ادیانست
 اقتضای نماید . کتبله و دمه . || علم الادیان .
 دانش شناختن دینها .

پیشبر گفت علم عثمان
 علم الادیان علم الادیان . نظامی .

ادھیان . [آ ه] چاروای قریه دونه . (لغت
 نامه حافظ اوبهقی) . چاروای دونه . (بر هلن
 قاطع) . چاروای دونه را که قریه باشد
 گویند . ادیون . (جهانگیری) .

ادھیان . [آ ه] (ع) دام گسرفتن .
 (منتهی الارب) . دام خواستن . (تاج -
 المصادر بیهقی) . || خریدن بوام . (منتهی
 الارب) . بوام خریدن . (تاج المصادر بیهقی) .
 (زوزنی) . || فروختن بوام . (ازاضه اداست) .
 (منتهی الارب) .

ادھیب . [آ ه] (ع) زبرک . || نگاهدارنده
 هر چیز . || فرهنگشور . (محمودین هر رنجینی)
 با فرهنگش (مهذب الاسماء) . (رنجینی) .
 فرهنگش . دانشمند . هنرمند . خداینده ادب
 ادب دارنده . دانشی علوم ادب . سخن دان
 این یوسهل مردی اعزازده و محترم و فاضل
 و ادیب بود اما شرافت و عزالت در طبع وی
 مؤکد شد . ابوالفضل بیهقی . چای مرحوم
 ادیب صفحه ۱۷۰ .

آنکو صید رفت ز خانه
 آنکو ادیب رفت بکتاب .

محمود سعد .
 ملاحظه ادب بسیار کردی که مردی سخت
 فضل و ادیب بود . ابوالفضل بیهقی . چلی

(۱) Edhem pacha .

(۲) Odial .

مرحوم ادیب صفحه ۶۸۳ . بویکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط و مدتی بدیوان ما ماند . ابوالفضل بیهقی . چاپ مرحوم ادیب صفحه ۲۷۴ بوی منصور فاضل و ادیب و نیکو خط بود . ابوالفضل بیهقی . صفحه ۲۷۴ . آهسته و ادیب و فاضل و معاملات دان بود . ابوالفضل بیهقی صفحه ۳۸۲ . || آموزنده ادب . فرهنگ آموز . ادب آموز (نصاب) . تا بهمان شد که ادیب خویش را که در سالهای گذشته امیر مسعود گفت . ابوالفضل بیهقی . چاپ مرحوم ادیب صفحه ۱۰۶ گر شود بیار دشمن با طیب و رکنه کوزک صداوت با ادیب . مولوی .

|| دیب || رسم دان ،

جرعه پر خاک همی دریم از جام شراب
جرعه پر خاک همی دریم مردان ادیب .
منوچهری .

ج . آداب . || ادیب شدن ، آداب ، (تاج -
المصادر بیهقی) .

ادیب الممالک . [ا ب ل م ل]
رجوع با ادیب فراهمی شود .

ادیب پیشاوری . [ا ب و] احدین
سید شهاب الدین مدعو سید شاه بابا . نجل
سید عبدالرزاق رضوی . این سلسله از سادات
را اجاق میخوانند و اغلب صاحب زهد و
قوی و اهل ذکر و دعا بودند و نسبت ایشان
در سمر و سلوک سلسله شهروروی میرسد . وی
در حدود سال ۱۲۶۰ قمری در پشاور
متولد شد و چون بعد قابلیت تعلم رسیده
پشاور را بدستان سیرد ناخواندن و نوشتن
آموخت چنانکه نمود در قیصر نامه بدین معنی
اشاره کرده گوید :

بهنگام خریدم فرخ پدر

که باش روان شاد مینوی در

یک پر هنر پارسیام سرد

چومه گشت نومایانه سرد

که تا جان بدانش برافروزم

زهر گونه دانش بیاموزم

سوی دانش آموز هر بامداد

روان گشمنی چست چون تند باد

خجسته دم آموز گاری مرا

پروده جان روزگاری مرا

ز شورشید دانش چو بر تو گرفت

هیولای جان صورت نو گرفت

چنان چونکه تن زنده گردد بجان

بدانشی بود زنده جان و روان

پس آموز گارت سبجای تمب

دم با کش افسون آسبای تست

ادیب در پشاور مقدمات را آموخت و چون

میان ساکنان سرحدات عربی هند باغزای

انگلیسی جنگی واقع شد بدر دینی اهتمام و

خویشاوندان او بقتل رسیدند و ادیب بامادر
پیر خود مسافه بهمد طباً و داج کرد و خود را
بکابل رسانید و دو سال بهمانجا ماند و نزد
آخوند ملا مصد آل ناصر تلمذ کرد و از آنجا
بپزین شد و بر سر تربیت ستانی و مقبره
محمود غزنوی معروف بیاف غریزه منزل
گرفت و دو سال و نیم آنجا بود و پیش ملا
سمدالدین بتعلم پرداخت و آنگاه بهرات
شد و چهارده ماه اقامت کرد سپس بهرات
شیخ جام رت و یکسال و اندی ماند و در
سن ۲۲ سالگی بشهد سفر کرد و در نزد فضلاء
زمان به تحصیل مشغول گردید از آنجمله از
میرزا عبدالرحمن حکمت و ریاضی و از آنخوند
ملا قلا محسن شیخ الاسلام فلسفه و علوم عقلیه
فرا گرفت و بالاخص در علوم ادبیه
رنج فراوان برد و بحکم ذوق فطری و
حدت ذهن غریزی و قوت حافظه و میل جلی
در این فن یارح و ماهر شد و برا کلاه و
اقران قائل آمد پس از سی سالگی در ۱۲۸۷
قمری در سبزوار بعلقه درس استاد الحکما
حاج ملاهادی سبزواری در آمد و دو سال
آخر عمر این حکیم را درک کرد و بهمنیت
آن حکیم در محضر آخوند ملا محمد غزنه
وی وهم از محضر آخوند ملا اسماعیل مستحید
شد پس از فوت حاجی سبزواری بشهد
عود کرد و در مدرسه میرزا جعفر سکونت
گردید در این موقع بفضل شهرت یافت و
مشارایه امثال و افاضل گشت و پادشاهندی
معروف شد و خود بساط افادت گسترده و در
۱۲۰۰ قمری رخت اقامت به پهران کشید
و تا پایان عمر بدانجا بود تا در سوم صفر
۱۳۴۹ قمری پس از یکماه ابتلاء بسکه
ناقص و فالج شدن شق اینم بشوود حیات
گشت . چند ویرا در املزاده عبدالله
(حضرت عبدالعظیم) بضاک سرودند و
شعرا در ربای او اشعار بسیار سرودند



ادیب پیشاوری

ادیب نود سال عمر خود را وقف تحصیل
مغایل و ترکیب نفس کرده از خار و دایوی

و ملایق خانوادگی آزاد بود و او ملایقاً
جز چند چند کتاب فاضلت که پاره از آنها
را هم مانند شفا و اشارات و اسفار و غیره ضبط
خود نسخه برداشته بود و در سالهای اخیر
بیشتر وقت را صرف مراجعه به خانقاه و تفسیر
خسر و ستانی و مخصوصاً مثنوی مولوی میکرد
از این جهت آثار زیادی از وی بهمانجا مانده
است مهله از نخستین اثر وی که سواشی
و تعلیقات بر تاریخ ابوالفضل بیهقی باشد احاطه
بسیط او بر تاریخ و لغت آشکار میشود .
دیوان او مشتمل بر ۴۲۰ بیت فارسی و
۳۲۰ بیت عربی بصیغه ۲ رساله یکی در بیان
قضایای بدیهیات اولیه و دیگر رساله در تصحیح
دیوان ناصر خسرو که به دست مرحوم صدر السولی
در تهران بسالی ۱۳۱۲ بطبع رسیده است .
تیمبرنامه او که بهر متناوب و جامع بوقایع
جنگهای بین المللی اول است محتاج از
۱۴۰۰ بیت است که چاپ نشده است .

در اواخر عمر نیز بترجمه فارسی اشارات
شیخ الرئیس پرداخته بود که عمرش بانمام
آن وفا نکرد .

ادیب هم تعلق و وابستگی را بر اصل مانی
چندان پیش برده بود که تا آخر مجرد زیست
و هم عصر گرمی ، صرف ادیبت کرد ولی نیاید
پنداشت که این بی نیازی و تجرد اورا نسبت
به عالم محبت بشووع و شفقت بستگان و دبستانگان
نیز بی اعتنا و غیر حساس ساخته بود طبع
رقیق و قلب شفیق او از مصائب دیگران
بی نهایت فشاک و متأثر میشد و بعد از
۲۰ سال که از مصیبت وارده بر خاندانش
میگذشت همواره بیاد آن بود و بلکه
تذکر این بلیه مضمی عمر هم طبع او در
سرودن اکثر قصاید وطنی و انشاد مثنوی
قیصر نامه شد محبت او نسبت بایران و اسلام
و علاقه او بزبان فارسی و آثار گذشتگان
بعدهی بود که تقریباً هیچیک از قصائدش
خالی از جاسنی وطن پرستی و عریض با استقلال
و آزادگی نیست .

برای کسیکه از ادبیات عربی و فارسی بیخبر
نباشد مطالعه اشعار ادیب بسیار لغت بخش
است زیرا که اشارات و تلمیحانی بخصی و
انتخاب پیشینیان بکار می برد و در افغنی قلیل
معانی کثیر بر خواننده عرضه میدارد و خواننده
خود را در مقابل مردی می بیند که ذخیره
کامل آثار گذشتگان و خلاصه تمدن و ادب
ایران استان بلکه عرب آسیات چنانکه
بی تحسب کسب جبره و بی تمسح کسب و
یادداشتها ، توانست مناسب ترین گوهرها
را در جای خود نشانده و زیباترین لفظ و
معنی را برای ایراد مقصود انتخاب کند .

ادیب از ابتداء گریزان بود چنی بهتر
میدانست که گلارای پایبندی زانم و در لباس
الفاظ عربی بر خواننده عرضه کند نایبانه

بمبارت پیش با المتاده مبتل متوسل شود
 وحقاً اینکار رونق خصوصی بطن او داده
 وهر شخصی او را برگزیند زده است که
 دست کمتر کسی بتقلید آن میرسد و برای
 کسانیکه در وقت دستی دارند کسی که در
 مطایب آن ینهاست ظاهر و محسوس میشود
 نملک دروان ادیب در این باب تحقیقات و
 مطالعات نیکو دارد که بهتر است خوانندگان
 را بهتعمق دروان آن بزنگوار که اثر خاتمه
 ناشر مذکور است حواله داده و با ذکر
 غرضی چند نقطه از گفتار ادیب سخن را بپایان
 رسانیم . ادبیات ماسر تالیف رشید یاسینی
 شعر بیوی نسبت بزرده جن سپهر
 اگر امان دهد امشب لرائق ناسررم
 چو بگلدی قدیمی بر روی چشم من بگلداز
 قیاس کن که منت از شمار خالی درم
 بکشت غزوه خونریز تو مرا صد بار
 من از خیال لب جانفزاران زنده نرم
 گرفت مرصه عالم جمال طلعت دوست
 بهر کجا که روم آن جانی می نگرم
 بر هم فلسفیان پیشو این دقیقه زمن
 که غایبی بود هرگز نرفتی از نظرم
 اگر تو دعوی معجزه بان بدواهی کرد
 یکی ز تربیت من برگزید چه در گذرم
 که سر زخاک بر آرم چو شمع و دیگر بار
 پیش روی تو برودانه وار جان سپرم
 مرا اگر بچون شود بسیرند بنگاک
 درون خاک ز شود درون کفن بدرم
 بدان صفت که بوج انسرون رود نشنی
 همی رود تن ز آدم حد آب چشم ترم
 چنان نهیتم در سینه داغ لاله رخس
 امشد چو غنچه لبالب ز خون دل بگرم .
 و در حسب حال شود گوید
 خرد چیره بر آرزو داشتم
 چهارا بنکم مایه بنذاشتم
 منش چون گزاید زی رنگ و بوی
 انکام تاورش بر کاشتم
 چو هر داشته کرد باید یله
 من ایمن کام هم داشتم
 سپردم چو فرزنده بیم جهان
 نه نامم مپاوه چشمم
 تن آسائی آرد روان را کز نه
 کز نه روان خوار بنذاشتم
 زمانه بکاهد تن و پانده تن
 بر آئین او هوش بنذاشتم
 بفرجام چون خواهد انباشتم
 چنانس منش پیش انباشتم
 بود پرده دل در آستان
 بکاشی من این پرده برداشتم
 چو تخم امل بار رنج آورد
 نه در زیدم این تخم و نه کاشتم

ز دودم ز دل نقش هر دفتر
 ستردم همه آنچه بنکاشتم
 پدین الیقین جستم از چنگ ظن
 که بپهوده بود آنچه انکاشتم
 از بر است کاندلر صفا قدسین
 در خشان یکی بی بی اراشتم
 هر آنکو بیالوه از اپنی
 منش مهدی عصر پنداشتم
 ونیز ازوست
 یکی گل در این نظر گلزار نیست
 که بچینه در لاین دوسه خار نیست
 منه دل بر آوای ارم جهان
 جهان را چو گلزار کردار نیست
 مشوهره بر عهد و زنتار وی
 که نزدیک وی عهد و زنتار نیست
 زینکان این بسته زه بر امان
 ندیدم یکی دل که افکار نیست
 که امین ز دوده دل از غم کز
 سر انجام برداش (نگار نیست
 فروبده چینه لب از گه
 که این بد کنش را ز اس خار نیست
 کسی او کله آرد از بند گهر
 هم از بند گهر کم بقدر نیست
 گهی فیر کون که چو روشن چراغ
 جز این دو جهان را دیگر کار نیست
 ستومی خراید مکرر همی
 چرا دلت درجه زنگار نیست
 دراز است علوما گردون و لیک
 نگارش بجز درد و نبار نیست
 قلم زن خرد خامه در آشتی
 طرازش بجز چنگ و وینار نیست
 بیو دیوانه آشفته نازد همی
 مگر بر سرش میروسالار نیست
 چو رخس نهتن کسسته مهار
 چو شید بزر کش بر سر افسار نیست
 از این برده برون سرا برده است
 مرا و ترا اندر آن باز نیست
 درنده برت و من ایتر بجای
 که راهش در پشت است و هموار نیست
 چه بیدار چشم وجه خوابیده چشم
 کسی اش دل از علم بیدار نیست
 در این خیره بازار پر مشتری
 مایه مرا اس خریدار نیست
 وهم اوواست
 تو ای مرثنت را مراغه نعت
 نبوده ملر انسرین خاک و رست
 نخستینه خاکی که برتت سود
 بدامن برت شدت این خاک بود
 نخستینه خاکی که فلطین
 در آن و در آن مرغ چریده
 ز پستان او بوده شیر خوار
 ز پستان او حیده سب و فلز

فرامش مکن پاس این دایه را
 سپاس آورد این گوار مایه را
 فریبون صفت نام گیرد کسی
 که این دایه را داشت حرمت پس
 فریبون بی کین این شیرده
 بیایبخت از گردن در یوزه . . .
 همین خاک کت ناف آنجا زوند
 تن و جان را توشه ز آنجا چهند
 ترا دایه و مهربان مادر است
 خورش خانه تمت و خوالیکر است
 نگه کن که پستان این مایه
 چه مایه پاکست بیالود شیر
 ترا مهر دی بهره دین بود
 بیسر چنین گفت و چون بود
 مزد چون تو این بهره کم داریا
 که خود را مسلمان نینداریا
 تو ضحاک زادی فریبون نه
 گر از کین بر مایه دل خون نه . . .
 * * *
 نباشند شیران تاوانک نمی
 چو شیران گنی جنت و جهلاک پس
 چو سنجند نیز از پروردگان
 بشاورد آتش بر آورده گان
 سر شیر نریگلانه ز تن
 بیدان درون شیر شمشیر زن
 رجوع به مجله ایرانشهر سال دوم شماره دوم
 و سال چهارم شماره ۸ و ۹ صفحه ۴۷۲
 بید و ادبیات معاصر تالیف آقای یاسینی
 صفحه ۱۰ بید و مقتضه دیوان ادیب باهتنام
 مرحوم عبدالرسولی چاپ طهران ۱۳۱۲
 و فهرست و جلد سوم امثال و حکم شود .
 ادبیه صابری [آبیت] شاهیه است و از ادبیات
 او در حدائق السمر بشاگرد آمده است .
 نعت سلیمی ان اموت حبابه
 و آهون شی عذنا مانمت
 ونیز
 ابا شعما یضنی بلا انظاف
 و یا بدرا یلوح بلا علق
 قات البیر ما معنی انتقامی
 و انت الشیح ما سب احتراقی (۱)
 ونیز
 اذا ما رمت طیب العیش کانظر
 الی من یلت اسو منک حالا
 و انقضی رجبه و اذل قدر
 و انکد عیسه و اقل مالا .
 و رجوع بحدائق السمر صفحه ۱۸ و ۸۲ و
 ۸۴ شود .
 ادبیه صابری [آ . ذ . ب] (ع) نوصی از مار .
 ان یس صابری [آ . ب . ب] الاجل الا فضل
 شهابالدین شرف الاویا صابری بن اسمعیل
 الترمذی رحمتاه علی قبره . ادیبی اویب
 و قاضی است عام سیاه بلانمت و امیر سر بر
 مراعت و ادبای هنر و جمال بنفتم او اعتراف

(۱) و غا هر ا ، ترجمه این قطعه شعر است .
 گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت
 گر نور مه و روشنی شمع تراست
 و راه توئی مرا چرا باید ناست . (امیر معزی)

نموده و از درهای مضایل او افتراق کرده و
 انوری او را پیش از خویش داشته است
 و خود را کم از گفته در آن قطعه که میگوید
 چون سنائی هستم آخر گرفته همچون سایر
 و از فلانید تصاید او آنست که در مدح علامه
 الدین آتسز بن محمد بن ملکشاه سنی بالله
 ثراه گفته است ، قصیده ،
 ای روی تو چو خلد و لب تو چو سوسنیل
 بر خله و سوسنیل تو جان و دلم میل
 در طاهت هوای تو آمد دلم از آنکه
 از طاهتست یافتن خلد و سوسنیل
 ناهید پیش طاعت تو کی دهد فروغ
 خورشید پیش صورت تو کی بود چیل
 از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال
 وز زخم دست عشق تو خنم شده چو نال
 آخر یلطف فریت شاه روزگار
 یابد شفا زانده و فهم این دل غلیل
 خورشید خسروان ملک آتسز که ذات او
 در علم چون علی شد و در عقل چون عقیل
 قدر فایده بچشم معانی او حقیر
 مال جهان به پیش ایادی او قلیل
 نه همچو رای او بغیا اختر معنی
 نه همچو عزم او بغیا خنجر صقیل
 درستم بوقت کوشش با او بود جهان
 حاتم بگام بخشش پیشش بود بخیل
 حصار او به بند نواب شده اسیر
 اهدای او بتبع حوادث شده قلیل
 در سخن بیسته زهره شیران شود تپاه
 چون رخس او بمرصه میدان زند صهیل
 ای طبع تو بکشف دقائق شده ضمیم
 ای کف تو برزق خلاق شده کفیل
 در گرد ملک جاه تو حسنی شده حصین
 بر فرق خلق عدل تو علی شده ضلیل
 اسلام در حایت تو یافته پناه
 اقبال بر سنبله تو ساخته معیل
 تیغت بر آه مرگت دایلمت شعبه را
 و اندر جهان روی نبود جز (۱) چنین دلیل
 هم او راست در مدح محمد الدین رئیس خراسان
 در هریتی از منزل سرو و باقوت لازه دارد
 و در هریتی از مدح آفتاب و آسمان ،
 سرو سپینی و سپین سرور باقوت بار
 جزع من می سرو و بی باقوت تو باقوت بار
 گر نه قوت از دیدش باقوت بار من گرفت
 پس چرا آورد سپین سرو تو باقوت بار
 سرو و باقوت چو قوت از دیده من یافتند
 چون مرا ندی بدان سرو بدان باقوت بار
 دوری امسال من از وصل آن بالا و اب
 طعنه زد چشم می بر سرو و بر باقوت تو
 منت از من دار که نه لب تو گشته بند
 هم بقامت هم بیست سرو و هم باقوت خوار
 خوار چون دلبری مرا کن عشق سپین سرو و
 کرده ام باز چهره اشک چون باقوت بار

در خیال سایه سرو تو با این چشم بدل
 بیگز ندم ز آب و آتش در صفت باقوت بار (۲)
 چون بقامت سرو خوانم سرو دارد از تو شرم
 چون لبست وقت صفت میدارد از باقوت علو
 خوش بقند از بکوثی که عشق بالا ز لب
 جزع من گریه می بر سرو و بر باقوت زار
 نیست با تبار قامت سرو را در باغ صبر
 نیست با عشق لبست باقوت و از کان قرار
 حرمت و صبرم بر روی آن لب و قامت چنانکه
 حرمت باقوت زمانی و سرو چو بیار
 در فراق سرو تو چون خیزران گشتم نحیف
 و زلم باقوت تو چون زرشم زرد و ترار
 بکرمان ای سرو سپین باقدح پیش من آی
 نامی از هکس لبست باقوت گردد آبدار
 لاله زر سرو بن چون جام با تو تن شکست
 باده باقوت رنگت جام باقوتین یار
 تازوست سرو سپین می خود باقوت رنگ
 صلواتی سید شرق آفتاب افتخار
 آفتابی کاسانتش در ایادی زبردست
 آسمانی کاسانتش در معانی پیشکار
 رویش چون آفتاب این زخوف اضطراب
 همتش چون آسمان فارغ ز بیم اضطراب
 آسمان از عزم او گردد همی گرد زمین
 آفتاب از حرم او تاب همی بر روزگار
 ز آن کینه تاثیر طبع آفتاب و آسمان
 سنگ را باقوت سرخو خاک را از آسمان
 ای معانی را چنان چون آسمان را آفتاب
 دی مکارم را چنان چون بومستان را تو بهار
 آسمان بحدو فضلت اختران می دهد
 آفتاب جو دوید لذت در معانی پیشکار
 گوئی از رای من و نسبت و الای تست
 آفتاب و آسمان را نور و رقت مستعار
 از طریق نور و رقت گوئی انوارات تو
 مختصر کرد آفتاب و آسمان را کرد کار
 روشن از ذهن تو گشته است آفتاب و شمع
 زینت از بزم تو برده است آسمان در نکار
 و هم او گوید درین قصیده الف نیست ،
 تمنی شد چو دوزخ بضم دوست بضم
 دل من شد چو دوزخم در دوست درم
 عشق زلف و لب معشوق شکیم بستد
 بیسته عشق همیشه نه چنین بود ؟ بزم (۳)
 دل من و غم لب و چشم منم گشتم سزید
 کبست کبود نگذد و غم لب و چشم منم
 چشم من چون خط و زلفش پندند به بند
 جز و زلف و بدونیک و عمل و عزلت
 لب و لبه به نوش همی بخشند و نیش
 من بدین عشق و تعب پیش همی بینم که
 سبب ایوو غم زلف و لبش گشت که درید
 مستشومی کوسبب لب و لبش موجب هم
 سخش هست بتلخی سبب و حشت دل
 دهش هست بتلخی سبب دهشت دم

زلف مشکینش بدل بستن من بر سوخت
 چون دل مبتد ملک بتوقیق و هم
 باو زلفش هم خوبی و کشتی و خوشبخت
 به ننگین بود هم ملک کن دولت هم
 قطب فضل و فلك دولت و مجموع علوم
 قبله هست و حلیو لطف و وجود و کرم
 بهمه وجه مسلم بهمه بجه مثل
 بهمه فضل مقدم بهمه علم اعلم
 مدح لفظش نبود جز هم مضمود سخن
 جود دستش نبود جز هم محمود خدم
 حکمت و جود بدست و بدلتش منسوبند
 که بکف عده جودست و بدل گنج حکم
 بی گفتش هست هم دعوی همت مشکل
 بدلتش هست هم دعوی حکمت مهتم
 وقت فقر و گشمش بکف دشمن و دوست
 سم یعنی هم چون نوش بود نوش بیوسم
 فلکی گشت بهمت ملکی گشت بخلق
 ملکش بنده خلق و فکش نعت قدم
 نیست پیش قلش طبع سخن گوی صبح
 نیست وقت سفش صابی و همتی معجم (۴)
 و این قصه که در ملاست و لطف بی نظیر
 است هم او راست ، قطعه ،
 زرد گلدست و بنایت رسبو یسر شد
 بجای آنجم و جور جهان قصد فلك
 چقاو جور جهانرا بیکست میرو ملک (۵)
 دعا و قصد فلک را بیکست دیو و سنگ
 زمانه از همگان بر مقت مستولی
 که زرداو هم حق منت مستهک
 نمانه شد هم احوال من بیو تو بود
 فساد گشت هم هر من بیو بولک
 ز غیر خویش بتابشکی بدید آم
 بوقت تجر به گر برزنده زرد بنگ
 چو آب از آتش و روز از شب و حق از باطل
 حو شادی از هم بولک از بیو بولک از شک
 از آنکه مستند مرتضی فاضله او
 باعتقاد بدید آید ایله از زیرک
 ز روزگار بپرده ز دوستان محروم
 چو مرتضی ز خلقت جو قطعه ز فلك
 زبس که بی نسکی کرد با من این ایام
 در آبدینه سوزان گداختم چونک
 هم او راست باشائی عتاب کند ، قصه ،
 ای شامی گره تو نسائی
 چون منی ناسوده کی ماند
 گر تو آهنگ مبنی کنی
 تیغ من نازوده کی ماند
 گر اجل چون دزد کن (۶) ببرد
 کشت من نازوده کی ماند
 اریا که پیش آفتاب آید
 نور او نموده کی ماند
 بهو بیست تو هر دو می شوم
 نیکو به ناسوده کی ماند ،
 در ترمذ امیری بود خاتم المعنی ناه چندان

(۱) - با ؟ (۲) واره ؟ (۳) تم ؟ (۴) هست وقت سخش صابی و همتی معجم ؟ (۵) اسپر ؟ (۶) روزگان .

آه آهستن متظلمان پدیدن دود آهنگه
 دغاتی آسانی بر آمد که ملائکه بوکینداری
 دهوات مظلومان برخواستند ، روزی هشتی
 ساخته بود و آب آتش رنگه نوش میکرد ،
 ناگاه قدری از آن در حلق او جست و در
 گوی او گرفت و هم از راه آب آتش رفته
 شهاب‌الدین ادیب صابر میگویی ، قطعه ،
 روز می خوردن بدوزخ رفتی ای اعطی لربزم
 سمنه اران آفرین بر روزی خوردنت یاد
 تا تو رفتی عالمی از رفتن تو زنده شد
 گریه اهل لنتی رخت بر این مردنت یاد ،
 و وقتی جماعتی از ظرفا در سزایکی هجوی
 گفتند و آن را برو بستند ، چون پشیده
 بنایت برنجید و این سه بیت برستاد ،

ایست ،
 گفتند که کرده نکوهش

آن را که ستوده جهانست
 و این فعل نه فعل این ضمیرست
 و این قول نه قول این زیانست
 این قصه کدام زن پیر (۱) است
 و این فعل کدام گفتیانت ،
 هم اوراست در حق صادی گوید ، قطعه ،
 صادی دی پندریک من آمد
 نشستم ساهتی دی باصادی
 زدیله صادی دی بدیدم
 مراد ز بوقت بی مرادی
 چه گوئی دید خواهد دیدن من

صادی کرده امروز (۲) ، صادی ،
 هم او راست در مرتبه مشون ، قطعه ،
 دلبر بدان جهان شد تا بشکرت که هست
 حورا بدو بچمن برابر بدان جهان
 رضوانش بار داشت (۳) از بر آید و حور
 چون او بنفشه زلف و سمن بر بدان جهان
 رنج و عقاب هر دو جهان بر دل منست
 تا من بدین جهانم و دلبر بدان جهان ،
 هم اوراست ، قطعه ،
 نوات ای پسر آلت دولست

بدو دولت تند را رام کن
 جو خواهی که دولت کنی از دولت
 الف را ز بیوه تالام کن
 دولت از غم نامداری گرفت
 غم کیو نام از قلم وام کن
 هم اوراست ، قطعه ،

پیوست از خدای جهان واجب الوجود
 دیدار حور خراهم بس در وجود خویش
 کوی که بود باز هم شد که کس نماند
 کوتریت کند جومنی را بیجود خویش
 چون از وجود هیچ کس نیست راحی
 در رنج مانده ام هم روزار وجود خویش ،
 هم اوراست پیوست نویسد ، قطعه ،

آرزومندی من خدمت دیدار ترا
 چون جلی طلک و عنبت من بسیارست
 تن من کز تو جدا نمائند هم تو دخیل (۴)
 چون جهان پیش دل و چشم تو بیفتد دوست
 دلم از فرقت تو تنگت چه چشم مورست
 چشم از دوری تو تیغ چو زهر مارست
 بدل خواب و سرود عدل و دودیده من
 شب و روز از غم دیدار (۱) تو خون و شادست
 گوشم از گوهر الفاظ تو محروم شدست
 همیو الفاظ تو چشم هم گوهر بارست
 گریه یادم نکنی هیچ فراموش نه
 که مرا بی تو به یاد تو فراوان کارست
 روزگار هم خوشی بلد که بی دهن یاد
 روزگار و سرو کارم همه نا هموارست ،
 (لباب الالباب هوفی)

دولتشاه سرزندگی در تذکرة الشراء آورد ،
 دانشندی مله و ادیبی فاضل و شاعری کامل
 بوده است و در عهد دولت سلطان سنجر از نرمد
 پسرانقاد و اصل او از بخارا است قلم او خراسان
 نشو و نما یافته ، معروض رشید و طوطا است
 تا حدی که یکه یکر را آهاجی لیکه گفته اند
 ایراد آن هجویات درین کتاب از حرمت
 دور نمود ، خاقانی معتقد ادیب صابر و منکر
 و طوطا است و انوری صابر را در شاعری
 مسلم میدارد و الحق صابریات خوشگویی
 بوده است و سخن او صاف و روان است و
 بهلایح نزدیکتر از اشعار الخران او بوده ،
 در مرئی ادیب صابر سید اجل بزرگوار
 ابو جعفر علی بن حسین فدایه موسوی است
 که او را از تعظیم و قدر او رئیس خراسان
 می نوشته اند و سلطان سنجر سید را برادر
 خود خوانده و مسکن و موطن سید نیشابور
 بوده و شیاع و عطار و استام او در خراسان
 بی نهایت بوده است و بنایت سیدی مکرّم و
 مدبر و صاحب ناموس بوده است و این سوگند
 نامه را صابر مدح سید انشا نموده و این
 است بعضی از آن قصیده و هه در قافیه :

تم بهر اسیراست و دل عشق فسی
 همی بگوش من آیدز لفظ عشق ندی
 دلم فدای شد و چشم ندید روی خلاص
 خلاص نیست اسیران عشق را فدای
 من و تویم تکارا که عشق و خوبی را
 زمان لیلی و مجنون بردن بریم همی
 ملامتست ازین عشق و عشق بر مجنون
 غرامتست ازین حسن و حسن بر لیلی
 از آن بل که عمل و احلاوت لب تست
 خدای عزوجل در عمل نهادهستی
 و در نهیت آنکه سلطان سید ابو جعفر را
 برادر خطاب نمود صیغه بشکوید و این
 بیت از آن قصیده است . والله در قافله ،

اگر چه بهترین خلق عالم را پسر باشد
 بزرگی را پسر شده تا بر اند خواند سلطانش ،
 حکایت کنند که صابر نزد سلطان سنجر
 و از کن دولت او محترم بودی ، چون آنسر
 خواند شاه با سلطان در خواندیم صبران ظاهر
 کرد سلطان ادیب صابر را غمی بخوارزم
 فرستاد تا دایم متخلص حالات و منهی اختیار
 باشد انتر شخصی فدائی را فرستاد تا روز
 چه سلطان را زخم زنده و هلاک کند ، ادیب
 صابر صورت و هیئت آن شخصی را بینه بر
 کافندی تصویر کرد و پسر فرستاد ، آن
 شخص را یافته در سیاست کردند و ادیب
 صابر در خواندیم بود آنسر خبر یافت که
 ادیب صابر چنین کاری کرده است ، ادیب
 را دست و پایسته در جیب خون انداخت و فرق
 ساخت ، دکان ذلک فی شهروسته است و
 او بهین و خصاله ، خونید در جیب السیر آورد
 از شعرا ، زمان سلطان سنجر ادیب صابر
 فرمائی است و ادیب در سلک شعراء و فضلا
 انتظام داشت و اشعار فصاحت شعار بر مشفات
 روزگار می نگاشت و مهارت او در این فن
 بر تیه بود که حکیم انوری او را بر خود
 ترجیح کرده در آن قطعه که در باب تعداد
 فضائل خود بنظم آورده و این قطعه از جمله
 منظومات اوست ،

دوات ای پسر آفت دولت است
 بدو دولت کنم را رام کن
 جو خواهی که دولت کنی از دولت
 الف را بیوه تالام کن
 و در آن ایام که آنسر پسر قطب‌الدین محمد
 نوشتگین در خواندیم بود با سلطان سنجر
 آقا ز و اظهار مخالفت نمود و سلطان ادیب
 را بر رسم رسالت نزد آنسر فرستاد و مثنان
 مشتقانه پیغام داد آنسر کلمات پسندیده سلطان
 را بسمح رضا امضا نموده و ادیب را در
 خواندیم توقیف فرمود و در سفاک می بک
 را فریب داده پسر ارسال داشت تا فرصت
 حسته سلطان را بقتل رسانند و ادیب صابر
 بر این مکیبت اطلاع یافته صبر نخواست
 کرد لاجرم صریحه مشتمل بر خیال آن محال
 نزد سلطان یا اقبال فرستاد و سلطان سنجر
 پمسی از منتهائرا بر وجدان آن دوید اختر
 ناستد گردانیده آن جهات فدائیان را در
 خرابات یافته و حسب الحکم هر دو را بقتل
 رسانیدند و چون این خبر باتس رسید فرمود
 تا ادیب صابر را در جیب خون انداختند ، انتهى ،
 سال فرقی را ۵۲۶ نوشته اند ،
 رجوع بلباب الالباب هوفی جمله اول صفحه
 ۸۰ و ۸۳ و ۸۶ ، و جلد دوم صفحه ۱۱۷
 ۱۲۰ و ۱۰۲ و تذکرة الشعراء دولتشاه

سمرقندی چاپ لیدن صفحه ۱۷-۶۵-۶۲-۶۳ و ۱۱۸ و جبط (۱) صفحه ۳۸۲ و ۴۲۱ و المصجم فی معانی اشعار المصجم چاپ طهران صفحه ۱۸۹، ۲۸۶ و ۳۴۲ و جبهانگشای جوینی شود.

ادیب فراهانی - [بیر ف] احمد صادق تغلس به امیری ملقب بادیب الممالک فرزند حاجی میرزا حسین نوه میرزا معصوم محیط برادر میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر مشهور محمد شاه است. وی در ۱۹ مه ۱۲۷۲ متولد شده علوم ادبی زمان را نزد اساتید فن فرا گرفت در شاهی بر اکثر مشهوران عصر خویش یشی جنت نعمت پروانه تغلس داشت و چون ملقب بامیر الشعراء گردیده تغلس خود را امیری نهاد شرح حال او در کتابهای پرفسور برون و در مقدمه دیوانش که بسی و اهتمام بحدیستگری در ۱۳۱۲ انتشار یافت مشروحاً ضبط شده است این استاد در قنون سخنوری مختصر و در روانی طبع، قوت حافظه، تسلط بر تواریخ عرب و هجیم و احاطه بر لغات و مضامین فارسی و عربی مسلم زمان خود بوده است دیوان بیست و دو هزار بیتي او مجموعه ایست تاریخی و جامع باوضاح دوره مشروطیت و احوال ادارات آن زمان و مطالب گوناگون در باب اشخاص و حوادث آن عهد که قرائت آن از هر جهت خاصه از نظر شرح حال او که بقلم استادانه خود او نگارش یافته است در شور توجه و شایسته نگاهداری است منتخبی نیز از دیوان او بسی آقای محمد خان بهادر فراهم آمده و حسب مجله فرمتان انتشار یافته است.



ادیب الممالک فراهانی
ادیب الممالک در ۱۳۱۶ هجری قمری روزنامه ادب را در تبریز و در ۱۳۲۰ در مشهد انتشار داد و ضمیمه فارسی جریده اوشاد بادکوبه نیز بنامه او نشر میشد بسلاوه سردبیری روزنامه مجلس را در طهران بر عهده گرفته و خدماتی از اینراه بملک و ملت کرده

است شصت اداری او در وزارت عدلیه بود و در ۱۳۳۵ که مأموریت صدلیه یزد بود محول شده بود مبتلا بسکته ناعس گشته و سال بعد رخ در نواب خاک کشید معفتش در حضرت عید المظیم است.

این قصیده را در روز ششم صفر ۱۳۰۸ که جشن میلاد شهر یاری بود در عبارت باغ شمال قبل از انقاد سلام گوشرد و لیجه کرد و پس بسنه افتاد.

خجسته یادا بر آفتاب کشور وجود
سباج غرخ میلاد بهترین مولود
در این همایون جشن و در این مبارک عید
نشاط باید بر رهم دشمنان حسود
خجسته اکنون کز دهر یافتم مقصد
بجز اینک کز چرخ یافتم مقصود
چگونه خواند تکبیر و فائنه تسبیح
سنوبران بقیامند و نوگلان بسود
سهی فدایان بشهد بر یوشان سلام
قنیه ما بر کوعند و جامها بسجود
چمن نموده چنات تحتها الاثهار

در او فروخت گل سرخ ناز ذات و قنود
سرود زردشت اندر سرود بیل مست
چنانکه مؤذن نعت پیمبر محمود
سن بست در آورده یازده سپین
ز زاله کرده مرصع بلؤلؤ منضود
همی تو گوئی دریای و دست لبستان
ز زرد گوهر و لؤلؤ خلاخل است و عقود
ز زلی زردین گوئی و ز آتشین جمر
عزاز سازد هرد و شکوفه سوزد هرد
شقیق نسیان از ذایع لاله چون ستیلان (۱)
رود در آتش سوزان همی بکیش هرد
بساط بستان چون خیمه بلند رواق

ز مردینش سقف و زخیز رانش محمود
سحاب گریبان اندر نراز طارم خاک
هوای مهر و به اندر مقام نقش جهوده
یکی جو نایه صابج برای بیجه ببرد
یکی جو زانده سالف میان قوم نمود
بسان داود آن آبگیر سلاز درخ
ولی نوازد من مار مرغ چون داود
تو زلف سبیل آویخته بسان زره
و یا جو گیسوی مشکین بگرد دامن خود
بجز کنار چمن هر کجا روی باشد
مقام تو جو مقام مسیح بین یهود
ز اویر اینون اندر بر ریخت درو گهر

ز تانک مقتول آریضت ز مردین عقود
پنواد شه گوئی منک مظفر ریضت
بجیب اهل هنر کبسه های بر ز نقود
بسان شصت و دوه از توله شه زاد
ولی عهد بهنجار عادت معهود

یکی بساط ملوکانه بر فراغود قنر
بغال نیک بیاراست در جهان وجود
نقد الاهین فیها و تشنهی الانس

فر ششگان همه بر یا هریشان مطرود
بی چراغان افروخت آتشی که فکند
شراره در دل ناریک مردم اخسود
زمین بلرزید از توپ های آتش بار
چو از وزیدن سر سر حسون امت هود
چشینه روزی لرخته ذلت اقدس شاه
ز عالم نجیب آمد میان بملک شهود

بزرگه ناصر دین شه که ظل دولت ری
همیشه باد ابر فرق مهر و مه محمود
شهی که پوشد بر بندگان زمان قبای
شهی که گیرد از دشمنان زخمش جنود
شده ز روایت وی کشور هنر مفتوح
شده ز صارم وی رخنه ستم مسدود
بروز پریش تاج و بوقت رزم فرس
سنانش در صاف هجایانش در که جود

یکی چو سعد همام و یکی چو سعد بهام
یکی چو سعد الفایح یکی چو سعد سمود (۲)
نموده کشور اسلام را چو دار سلام
زیسط او شده دارالاهلانه داور خلود

خجسته یادا هیدی چنین مبلرک و قنر
بروز گلر و لیجه خسرو مسعود
ملک مظفر دین آسمان عدل و ظفر
سهر حکمت و دانش جهان هست وجود

ز ناز بخشش کهسار جسته حالت ذوب
ز آب تیغش دریا گرفته رنگه جود
رخ بدیش در دهر قیله طاعت
در سرایش بر شلق کعبه مقصود
بهداد و بعشش شد جائشین نوشروان
بفضل و دانش شد بادگار بن مسعود
یکار ملک کند راست قامتی که بود
همیشه شم پناجات و طاعات مجود

ایا بتایش ذات تو در فلک مشهور
ایا بیخشش دست تو در زمین مشهور
بفرخ فرخیت مرغ آفتاب بیوش
برای محو مهت حامله شب است و کود
بیای تو من رهوار تو سینه خیل
همی بیانه چون تشنه در میان نفود (۳)
زهیت سکر سنگ خاره نرم شود
چنانکه آهن شد نرم در کف داود

تو ستوانی محبانه مهر را زلفک
چنانکه فرهاد از کوه بیستون چنود
چو در کف تو کنت ساز خامه تبر دیر
همی بلزد بر عشق ز قوس مسعود
چنانکه دانی بنواخت سلق کیتی را
به قزایای تاند چنین نوازد هود
شاه کبینه غلام تو آندرین سامان
از آن زمان که بنیروی بخت کرده درود

(۱) ج: سنی، زن همنوکه برنگ شوی شود را سوزد - (۲) سعد همام، مسیحیام، سعد ذابح، سعد محمود نام ستاره ها و منازل فنیکی - (۳) حاشیه و بعد (۲) دشت بی آب حاشیه و بعد.

زمر مدح تو و همت امیر اجل
 رسیده جان نزلدم بستهای قصود
 خدایگان فرشته فروهرین کش
 که باقیم خصیم است و پاکریم زدود
 بفضل منته داور که ماضیان جهان
 شونده زی دروی از دیار دور وفود
 چگونه منت الحق عظیم و بی پایان
 چگونه منت حق بزرگ و نامحدود ،
 یکی منم که بر آوردم چون گهر از سنگ
 هم از مقام خولم هم از سرای خود
 گذشت آنکه خلیفه که مردمان قدیم
 فروختندی یوسف با برهم محدود
 سخن که یوسف مصر من است با ز خرید
 جهان و هر چه در او را بر هم اندک حسود
 همیشه تا بفرزند گردن و لاله
 بتان خلغ و کشید از خنود و فلود
 چنان عقود و غلاخل بدست و پای بتان
 بدست و گردن خصم سلاسل است و بود
 بر آن قوانی بستم من این نصیحه که گفت
 ابوالقوارس مدح منبت دین محمود (۱)
 هزار و پانصد دینار دادش از ز سرخ
 آبادوست شتر بارشان متاع و نفود
 در افتاد از او شاع حدلیه در سال ۱۳۳۹
 هجری قمری گوید ،
 روزی ز جور خصم مستگر غلامه
 بردم بنزد قاضی صلیحه بلد
 دیدم سرای تیره و تنگی پسان گوز
 نغنی شکسته در بن آن هشت چون لعد
 میزی یلید و مندی کینه پای آن
 بر بندلی نشسته سیاهی دراز فد
 سوراخ رخ ز آینه و چانه از پندام
 خسته سرش ز زله و چشمانش از رمد
 از سیلتش بر خفته چون گر که بیرشم
 وز گردنش بر آمده چون سنگباده
 تویم پیش روی و نظر بر رخ بروج
 همچون منجی که کند اختران رعد
 بر روی میز دخترکی خط کشیده بود
 چون لاشه بر آمده سخنانش از چمد
 بهاوی آن دوانی و در جنب آن دوات
 پاکت سبزه دانه و استامپ یکصد
 سوی دیگر ز شانه حصیری و چند طناب
 زای خیده بد زلفان فی الخد
 طفلی بگماواره کنی بر آن
 پندی ز گماواره فردی بر و تده
 دیکی و کعبه و سبونی و حردی (۲)
 آورده در ازن شده داشته تا بد
 فاضی بندلی جو بر شتر قرار
 در خد متش دیکی استاده چون فرد

کردم سلام و گفته علیکم ز روی کبر
 زیرا که بود مبتلی از نعوت و حسد
 دادم عریضه را و سپردم بجای نر
 گفتا بیا بمعکبه اندر صباح غد
 هر دم که شد رحل نمودم بضرش
 گفتم که یا الهی هیبتی لئار شد
 یک روز گفت گزیمی خصمت ز محکمه
 احضار نامه رفته و هشتم در آمدند
 میر و سفید و سرخ هر ستاده ایم باز
 دیگر نمائند مهرب و بیجا و ملحد (۳)
 فردا اگر نیاید حکم غیابت
 خواهیم داد و نیست دگر جای منح و حد
 روز دگر بمعکبه رفتیم بقصد آن
 گر خصم داد خواهیم و از فضل حق مند
 قاضی یکبر گفت که خصم تو حاضرست
 دعوی بیار و حجت و برهان و سسته
 گفتم بیون قباله این ملک را که من
 هم مالکم بعجت و هم صاحب بید
 گفتا که چیست مدرک دامل این قباله را
 بنمای بی اجابت و تکرار و تقص و شد
 گفتم که این طلاقه بسادات هاشمی
 نسلا بنسل ازت مضر باشد و معد
 این است مهر یوز و سلمان و صمصحه
 هم اصبح نباته ، سلیمان بن سرد
 گفتا بیل حدیث خرافات و حجتی
 آرز که مدعی نتواند بجله رد
 اینان که نام بردی از ایشان نبوده اند
 هرگز بنزد مانه صدق نه مستند
 قانونی است محکمه ، بر حدی است قول
 گفتار منطقی کن و بیرون میرد ر حد
 گفتم بحکم شاه ولایت علی نگر
 کوشد خلیفه بر نیی و مر مراست جد
 گفتا علی بحکم فبای علی الاصول
 محکوم شد بکشتن عمرو بن عبیدود
 گفتم ز قول احد مرسل بخوان حدیث
 کز راویان رسیده باهلش یدایید
 گفتا چه اعتماد بر آنکس که بیست حیل
 بر گردن ضمیمه بیچاره از مده
 گفتم بعض قرآن بنگر که جبرئیل
 آورد بهر احدش از در که احد
 گفتا بپرستل نبود نام جبرئیل
 قرآن نغزورده ترمز نخواهد شدن سند
 این حرفهای کینه پرستان نکن بدور
 نوشد اساس ، صحبت نویاید ای ولید

چون نه گواه حجت مسوع باشدت
 مانعن لبه را بدمد ساز مسترد
 چون این سخن سرود یقین شد سرا کوار
 لامعهی پلید و بلیدیت قابلد
 گر گئی است رفته ندرگله اندز لاس میش
 بر خالمان چو گریه ، بفظلوم چون آمد
 نه مستی بقاصد دین و رسم داد
 نه معتقد بداور بقتضد صمد .
 از اشغو بنمو رشوه و کلاشی و طبع
 بر سینه کسی تنهاده است دست رد
 نه سوی حق گشوده ذواد امید چشم
 نه در نملار صوده بظاک از نیاز خند
 بهشش پسان ابر دمام برهنو برق
 آزش پسان بحر بیایی بجز رومد
 قولش بدستگاه بلبس است مشع
 حکمش به پیشگاه بر لبس است معطر
 ندیم به بیج چهارم تدبیر و مکر و فون
 نتوان طریق حبله او را نمود سد
 کردم رها بعضم زرو مال و خان و مان
 یز مرده همچو گل شدم افسرده چون جد
 از صلیحه گرفته شدم راست تا تمیز
 دیدم تمام متفق القول و متحد
 حکمی که شد ضمیمه صادر بر تمیز
 قولی است لایعاقب و اهری است لا یرد
 المؤمنون اخوة بر این قوم صادق است
 کایمانشان بقلب چو بر آب چو زید
 یاد از کرد گل بر این قاضیان دون
 دشتان بر نهایت و نفرین لایعد
 حلق و رواق عدلیه را بر کند ستون
 آنکو فراشت سفت سارا بلاعد .
 (لراحمها فی لیلته الاحد ۲۲ شهر ذی الحجة
 الحرام ۱۳۳۰ و تعول انشمس فی هله اللیلة
 الی برج الصل پندان مضمتن هر و ب الشمس
 باقی خراسان ۴ ساعت ۵۳ دقیقه)
 مهر حریت الشرف شد ما بر ندان اندریم
 ماه طالع گشت و ما بانص کیوان اندریم
 غرقه دریای اشکیم از غمش سرتاقدم
 ایکن از هجران او در نارسوزان اندریم
 ای تن آسان مانده در ساحل باستغلامرما
 همتی بکنار کانتد موج طوفان اندریم
 بر توی ای مهر رحمت لعنی ای باد بهار
 ز آنکه ما دورست سرمای زمستان اندریم
 ای زومل دوستان آسوده در دارالسرور
 ید کن از ما که در این بیت الاحزان اندریم

(۱) ابوالقوارس سعد بن محمد بن سعد بن العقیب التمیمی ملقب بشهاب الدین معروف به عی و عی شاعر و ابوالقاسم محمود بن محمد بن ملکشاه ابن اب اسلان سلجوقی در روز ۲۳ محرم سنه ۵۱۲ در بندک بزمان مستظهر باقه عباسی شعبه سلطنت بنام وی خواندند و نوات وی در پنجشنبه ۱۵ شوال سنه ۵۲۰ بود و قصیده حسته پندان اشارت شده این است .
 الق اعدایج ترهی الضمیر انقود طال اسری و تشکت و خدک الیید یا ساری اللیل لاسدب ولا فرقی فالتبت القبه و السلطان محمود قیل تانت الاصداد شیفته خالمورد الخدک فی الشاة والسید (حاشیه واحد) . (۲) مترد . کاسه که از بهر آن خوردند حاشیه و معید (۳) پناهگاه .

روزگاری شد که با جمعی پریشان روزگار
 بنامد زنجیر آن زلفه پریشان اندریم
 چون سکندر تشنه آب حیاتیم از لبش
 زین سبب در ریست در ظلمات میران اندریم
 گرچه مینالیم چون بلبل ز هجر آتش مدام
 لیک از یاد رخس در باغ وستان اندریم
 تا مسلمانست بپشمش لای مسلمانان نغان
 کاین زمان در دست تو کئی نامسلان اندریم
 دیو در خلوتگه ما رهنه دارد کاشکار
 با پردی دیوان همی خوشستان اندریم
 سر کشی کردیم از فرمان طفل اما بطوع
 شهزاد عشق را گردن بلرمان اندریم
 از امیری شوایم اسرار پیر عشق را
 گفت ما با کودکن در یک دستان اندریم
 این قطعه بدیدالملک نوشت که بدکاملک
 وزیر عدلیه برساند بتاريخ ۱۳ صفر ۱۳۴۰
 خدا یگانا میرا زطل خود تبری
 بعضرت توسرایم که جای کمان نیست
 همه پریشانگان از من کناره میجویند
 مگر کمدرد مرا ای حکیم در مان نیست
 همه دلیران پیش قضا سیر میکنند
 پیغمبر من که چون پهلوان میدان نیست
 دلم چنان پریان خسته انداز هم خویش
 که در جهانم هیچ دشمنان پدوان نیست
 برای خان نروم زیر بار منت خلق
 که آب و قائم جز با خدای منان نیست
 ولی زخمت یاران خویش در دستم
 که خانه پیر من امروز کمزرتان نیست
 روا نباشد ایضاً چه سنگ خابیدن
 بوریه بهر کسی کش بکام بدندان نیست
 قسم بجان تو کر جان دلم پشتگ آمد
 اگر چه این تن فرسوده زنده یا جان نیست
 من آن بهشت گنالم که سرو با هم را
 طبع پاد بهاران و ایر نسان نیست
 هوی و شهوت و آزار است زیر فرمانم
 چرا که عظم فرمان پذیر شیطان نیست
 چهار طبع مخالف موافقند مرا
 کدام گله که در زیر حکم چویان نیست
 وزیر عدلیه از من بخلت است آری
 سرشت انسان هرگز تهی زنیان نیست
 اگر برف بتانش نظر پندی دیدی
 جو روز من سر زلف بتی پریشان نیست
 تو دانی آنکه پیر از شامون و شفت
 یکی عبادت در عهد سلیمان نیست
 جهانیان همه آلات کار یکدگرند
 جز این در آیه توریه و صدف و قران نیست
 اگر مسلمان باشد ز نوع خویش یکی
 ذوق و دست نگیرد و را مسلمان نیست
 کرامت و شفقت گر نباشد انسان را
 اگر چه زیبا دارد شامیل، انسان نیست
 زمین بگویی مراد او که هستی قره ی
 کتون، که کل جهان جاودانه یکسان نیست

من از قضای فلک جاودان ادیبم
 ولی بجان تو سلطان همیشه سلطان نیست
 همی که تنها سلطان همیشه نیست پشت
 که آسیای فلک هم همراه گردان نیست
 بفضل و احسان دیوان شدند خادم جم
 که هیچ بندگراتر ز فضل و احسان نیست
 اگر تو ورت آن خاتم سلیمانی
 چه شد که دیو دل منت زیر فرمان نیست
 بزین نگاهش ورامش کن ای حکیم بزرگه
 که کشتنی است ترا اگر سزای قرین نیست
 مرا بست کیوان و تیر درمفکن
 که کلک و طبعم گستر ز تیر کیوان نیست
 بروت کیوان از یاد من غسره چنانکه
 که هیچ گره و را موی دو زلفان نیست
 دلم یدام خود افکن چو گوی در چوگان
 که امتحانی بهتر ز گوی چوگان نیست
 مهل طرازم عنوان بداتکس از هم خود
 که دو دقائر خلش طراز و عنوان نیست
 بدست خویش مرا و از هان زغم مکنار
 بدیگری که بهر کس اولاد آسان نیست
 ترا طریق تعاون نیایم آموخت
 که هیچ نکته پوشیده بر تو نمان نیست
 رجوع بدیوان ادب الممالک چاپ تهران و
 ادبیات معاصر تألیف آقای یاسمی شود.

ادب نظری [آب ن] تا [اسمانی]
 در ذیل لغت نظری گوید: «النظری هذه
 النسبة الى نظیر وهي بلدة بنو اسیهان
 ظنی ان ینتھا قریباً من عشرين فرسعا
 والمشهور بالانتساب اليها ابو عبد الله الصمینی
 ابن ابراهیم ابن احمد النظری الأديب
 من اهل اسیهان صاحب التمازيف فی الأدب،
 مثل الخلاص وغيره وكن ینلقب بئدی السانین
 وكن حسن الشعر، دقیق النظر فیه، سمع
 العديد من ائمه بکر محمد ابن عده ابن زینة
 النصیب و ابن زینة محمد ابن ابراهیم الصالحانی
 و ابن الفضل محمد ابن احمد الرازی و طبیعتهم
 روی لنا عنه سبعة ابر الفتح محمد ابن همی
 النظری بحد و ابوالعباس احمد ابن محمد
 المؤذن الأديب بلسیهان و غیره. ذکره
 یحیی ابن ابراهیم ابن منة العاقظ فی کتاب
 التاريخ لاصیهان و قال، کان ادباً غاضلاً
 باوعاً ینقب بئدی السانین و کان من اهل السنة
 والجماعة محباً لهم. اتفاق عدیه همی التمدید
 و ملان فی المحررة سنة (۱۹۶) سکن مسکه
 از زوره (۲) بجویبار و سبعة ابوالفتح محمد
 ابن علی ابن ابراهیم النظری افضل من
 بقراسان و العراق فی السنة و الادب و الفیاء
 بصحة الشعر. قدمه عیناً سرو سنة (۲۱) و
 قرأت علیه طرفاً صالماً من الادب و استغفرت

منه و افرقت من بحر، ثم لقیه بجمدان، ثم
 قدم عیناً بغداد، غیر مره فی مدّة مقفی
 بها و عاقبه الام و کتبت عنه و اتبعت من سمع
 باسیهان اباسید الطرز و اباعلی العدماد
 و غانم ابن ابراهیم البرمی [البرمی] و
 ینتسب ابوالقاسم ابن بیان الرزاز و اباعلی
 ابن نیهات [نیهان] [الکاتب] طبیعتهم سمع
 منه اجراء سرو من العدیث و کانت ولادته
 (۱۸) باسیهان. انتدی ابوالفتح النظری
 لنفسه و کتب لی بخطه،
 ان ترانی قریب بحد رویش
 بجمال السیوف حین نشاب
 و اختصار الضرور فی الیض (۲)
 و کذا صفة الجفون النظم.
 و عنها [ابن النظری] ابو عبد الله الصمینی بن
 ابراهیم ینلقب ذاللسانین لحسن لفظه و شرفه
 بالمریة و العجیة سمع اصحاب اسی الشیخ
 العاقظ و عنه سبعة ابوالفتح محمد ابن علی
 ابن الصمینی النظریان الا دیوان مات ابوالفتح
 سنة (۲۹۷) وله ترجمة واسعة فی ذیل
 البیطار فی علی تاریخ الخطیب تاج العروس.
 اوراست کتاب دستور اللغة در لغت عربی
 مترجم بطارسی و کتاب الخلاص فی اللغة.

ادب نیشابوری [آب ن] شیخ
 عبدالجواد ابن ملاعباس نیشابوری. متولد
 سال ۱۲۸۱ قمری. يك چشم ری بچهار
 سالگی از آبه کور شد و از چشم دیگر
 بقول خود از جز ربعی نماند. پدرش که از
 دهقانان متوسط الحال نیشابور بود بسبب
 کوری فرزند را از تحصیل بازماند
 ولی چون قوت حافظه و شوق او بدانش
 معنوی گردید او را بکتاب سیر ادیب تا
 ۱۶ سالگی در نیشابور بخواندن مقدمان
 مشغول بود آنکه بشهده رهسار شد در
 ۱۲۹۷ در مدرسه خیرات خانی و بعد در
 مدرسه فاضل خان و مدرسه نواب متر اختیار
 کرد غنون ادبی را چنانکه در سابق معول
 بود فرا گرفت و باوجود ضعف چشم بیشتر
 اوقات را در مطالعه کتب ادبی صرف چون
 مقدمات حریری و بدیع الزمان و منقبات سبع
 و کتب تاریخ صرف میکرد حافظه او بعدی
 بود که در هر موضوع ادبی هزاران شعر
 و مثل از عربی و فارسی میخواند علاوه بر
 فنون ادبی در معقول نیز صاحب نظر بود
 و فنون رسمی را مانند نجوم و هندسه و
 هیئت و جبر و عقابله میدانست از طب و فقه
 و اصول در جاهل بهره داشت. از آثار او چیزی
 بچاپ نرسیده است رساله در جمع پنهنروش
 فارسی و عربی و رساله در شرح منقبات سبع
 و چند جزوه در تعلیم شرح غضب نبروی
 بر حقه این نام برشته است ادیب دارای
 اخلاق فاضله و شرافت ذاتی و قناعت و مناعت



ادیب واسفنگس ، عمل کوستاومرو

ادیبور . [۶] شهرست بهندوستان
 یا بنخت ولایتی همین نام از اقلیم اجرفندیم
 موقع آن بسافت ۳۸۰ هزار گری جنوب
 غربی اجیر است . (ضمیمه معجم البلدان)
 ادیش . [۱] (۴) زوجة لوط که طبق
 توریة بهنگام فرار بقصبة بالسح ، چون
 بطلب خود نگرست و آن برخلاف امر
 الهی بوده تنالی از نلک صبح گردید . رجوع
 بقاموس الاحلام در کلمه لوط ، شود .

ادیش . [۱] (سنت) (۴) . شاهزاده خانم
 انگلیسی دختر ادگار پادشاه انگلستان
 (از غیر زن مشروع خود) دوبار پس از مرگ
 پدر برادر تاج تخت انگلستان بدو خواستند
 داد و وی نپذیرفت و چون راضی در صومعه
 معتکف گشت و انگلیس او را مقام قدیس
 نهادند (۹۶۱-۹۸۴) ذکران وی در ۱۶
 سپتامبر است .

ادیشان . [۱] وادی است .

ادیشون . [۱] موضعی است .

ادریک . [۱] (۲) نالدن . (دوزخی) . ناله
 فریاد . [۱] سختی زمانه . [۱] از اتباع شدید ،
 سخت . گوشت ، شدید ادرید .

ادیر . [۱] ناحیه در کنتون [اثر]
 اتارونی که نهر کرین از آن گذرد . مساحت
 آن چهل و پنج میل مربع و سکنه آن منجاوز
 از ۱۱۰۶۵ تن باشند و فریب ۱۳۶۸ تن
 آن میبایزند . و اراضی کوهستانی بسیار
 و درختان فراوان دارد و حاصلخیز است و در
 آن کارخانه های بسیار است و قله آن کنتم
 و ذرت و نش است . (ضمیمه معجم البلدان) .
 [۱] ناحیه به شمال شمال شرقی ملبوری حصه
 نهر شاریتون از آن گذرد ، مساحت آن
 ۵۷۰ میل مربع و سکنه آن قریب ۱۹۴۸
 تن که ۱۴۳ تن آن سیاهان باشند و
 این سرزمین دارای آب فراوان و گیاهان و
 بقول بسیار است (ضمیمه معجم البلدان) [۱] اوتیز

شکن بروش از پنجه طرازش طبع
 نشان بروش از چشم مردم گلری .
 از ادبیات معاصر تألیف آقای رشید پاسی .
 (صفحه ۱۴ - ۱۵)

ادیبی . [۱] شاعر و فاضلی ترک متولی
 سال ۱۰۲۸ . او را است ، دیوانی ترکی .
 ادیب . [۱] (۲) با ادیبوس پسر لاجینوس
 پادشاه شهر طیس . چون لیب گویان خبر داده
 بودند که ادیبوس عاقبت شوی مادر خواهد
 شد و پدر را خواهد کشت او را از طیس
 طرد کرد و روی کوهی گذاشتند و چوپانی
 او را تربیت کرد . و چون از گفته
 محیب گویان آگاه شد پیوسته از ملاقات پدر
 و مادر گریزان بود . اتفاقاً را روزی در تنگه
 قوسیس با پدر دچار آمد و ندانسته او را
 بکشت پس از آن پدر او را شهر طیس رسید
 و آنجا با ابوالهول (اسفنگس) مصافح گردید
 ابوالهول از کسانی که حرم و ورود پیشتر داشتند
 مصافی می پرسید و هر کس را که از جواب
 عاجز می ماند میخورد . از ادیبوس پرسید
 کدام جانور است که پانصدان یا چهارپا و
 در میانه روز با دویا و شامگاهان با سه یا راه
 رود . ادیبوس گفت ، انسان است که در
 کودکی با چهارپا و در جوانی با دو پا و در
 پیری با سه یا پنی با دو پای و مصافی
 حرکت میکند . پس اسفنگس را بکشت
 و بشهر طیس در آمد و چون بر اسفنگس
 غالب شده بود سلطنت رسید و بازنده انسته
 با مادر مزاجت کرد و از او چهارپس آورد .
 شاهان طیس از جنایات او در خشم شدند و
 آن شهر را بطاعون مبتلی ساختند و سرانجام
 ادیبوس از قتل پدر و مزاجت مادر آگاه
 شد و چشمان خویش را بیرون کرد و روی بیابان
 نهاد (لغت نامه ترجمه تمدن قدیم)



ادیب واسفنگس ، نقش ظرفی به (واتیکان)

طبع بود و تا پایان عمر مجرد زیست و جو
 بجمع تواند و ذخایر ادبی پراهم آوردن
 مالی هست نکماشت عشق و میل بسیار بتعلیم
 داغمت غالباً محضر او از جوانان دانش طلب
 پر بود اکثر جوانان فاضل خراسان بواسطه
 یا بواسطه در ادب شاگرد این ادیب بوده اند
 سنت صرش ۶۳ و فاش در ۱۲ ذیقعد
 ۱۳۴۴ اتفاق افتاده است در آغاز بروش
 قالی سفین میگفت ولی بعد شیوخ خراسانی
 را اختیار کرد و در شعر فارسی و عربی از
 از استادان مسلم زمان است دیوانش قریب
 ۶۰۰ بیت جمع شده ولی بطبع ترسیده
 است (۱) .



ادیب نیشابوری
 قول

کاشکی دلبر من با دل من داد کند
 گاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند
 آتسبه زلف بر آغوش گویی که می
 بر زلف کسی آتش را باد کند ، (۲)
 پاد تلخ دهد بوسه شیرین انده
 دآوری کو که میان من و او داد کند

تاجند خو بخلوت و خاموشی
 چندی بیخ جم بقدم توشی
 ساقی کجاست کز می بیاری
 از من برد خمار بر نموشی
 آهوی مشک موئی و با آهو
 همواره بنمت بختا کوشی
 مشک اترون ناله بود و اینک
 مشک تو دوشی است دینا کوشی

پریشی که جز او آفرید کار پری
 یا فرید پری را به پیکر پتری
 جو آفتابم گاه یگانه نافت بکاخ
 به پیکر پتری بانهاد رنوی پری
 نکنده برمه روشن کند غلایه سای
 نهفته در دل جوشن برزد شوستری

(۱) رجوع شود بضمه آقای محمد علی بامداد و مقاله آقای اشراق خاوری در مجله ارمغان سال هفتم . آقای اشراق سال تولد ادیب را
 در ۱۲۸۴ ضبط کرده است (۲) این بیت از محمد صالح مروزی است که از قصهای منقده بوده است (لیلیه الالباب)
 (۳) Oedipe . (۴) Edith .

ناحیه ایست در جنوب غربی ایوا، مساحت آن ۵۷۶ مایل مربع و عدد سکنه ۳۹۸۲ و نهر مدال آن گذرد. (منبع: معجم البلدان).
ادیرهاشید [ا] بقول هردوت (کتب ۴، بند ۱۶۸ - ۱۹۹) از تمامی اهالی لوبه بصر نزدیکتر ادیرهاشیدها هستند. لباس اینان مانند لباس دیگر اهالی لوبیه است. ولی اکثر مؤسسانشان مصری است. این قسمت لوبیه از مصر تا پندر بلنسی [ن] کشیده میشود. ایران باستان صفحه ۵۷۲
ادیر فداک [ا] [د] (۱) سلسله های جالی است در ولایت نیویورک که از طرف ولایت شمال شرقی توسط آن در خطی مائل بجنوب جنوب غربی گذرد و ارتفاع قله های آن از دیگر قله های جبال شمالی بیشتر است جز کوه واشنگتن و مرتفعترین قله آن کوه مرسی است که ارتفاع آن از سطح دریا ۲۳۳۳ قدم است و از این کوهها نهر اسارناک و اورزابل جاری شود و در دو خط متقابل بجهت شمال شرقی جریان یابد و در دریاچه شبلن، ویزد، رجوع به ضمیمه معجم البلدان شود.

ادیسو [ا] [د] نام قله بآلیک (اطلیقی) ایران باستان صفحه ۳۶۰۵.
ادیسو [ا] شهرکیست در افریقا در بلاد قرطاجت قرب نهر بقرادیس که بنامجا در گوگولوس بر اهل قرطاجت سال ۲۵۶ قبل از میلاد غلبه کرد. (منبع: معجم البلدان).
ادیسو [ا] رجوع به ادیسه (۲) شود.
ادیسو [ا] (فرقه ...) (۳) یا فرقه هبسی و مریم (۴) که توسط ژان اد [ا] سال ۱۶۴۲ در کان دایس شد و سال ۱۷۹۲ منحل گردید و در ۱۸۲۹ مجددا تشکیل شد.
ادیسو [ا] [د] (۵) رودیست در کالورین [ر] از شمالک متحده جنوبی که از نورد بهین نام یعنی ادرست جنوبی و ادیسو شمالی تشکیل شود و سپس بازدو شعبه منشعب گردد و بالنسبه جزیره ادیسو پدید آید و در آخر در بحر محیط اطلس ریزد. (قاموس الاعلام ترکی).
ادیسو [ا] [د] (۶) صخره های ساحل کرنوآمی [ک] پانگلیستان. مشاوه پلس در آنجا برقرار است که سال ۱۸۸۲ با تمام رسیده است. رجوع به ضمیمه معجم البلدان شود.
ادیسو [ا] [س] (تاس الواء) (۷)

عالم طبیعی آمریکائی، متولد بیلان (امی [ا] ی [ا])، وی مخترع آلات متعدد الکتریکی است و نخستین کبست حقه فتوگراف [ف] ن [ن] را که قبلا شی. کر [ر]، کشف کرده بود، بساخت. همچنین وی سازنده آکوسمولتر [ت] است. تولد وی سال ۱۸۴۷ و فوت ۱۹۳۱



ادیسون

ادیسون [ا] [د] (۸) نویسنده انگلیسی، متولد بقریب لسبری [ا] (ویلت شیر [ش])، مقالات جانب او در بایبار [ی]، توتر [ت]، میکفانتر [ی] منتشر گردید و تراژدی کاتن [ت] وی شهرتی بسزا یافت. متولد او سال ۱۷۷۲، وفات ۱۷۶۹.



ژوزف ادیسون

ادیسون [ا] [د] (تاس) (۹) طبیب انگلیسی، متولد در لنکتن پتن [ی] [ت] (۱۷۹۳ - ۱۸۶۰)، وی کاشف بعضی امراض کلیه است.
ادیسون [ا] [د] (تاسیه عربیه فرعونت و حد غربی آن دریاچه جیلن است و در اوتر آنرا مشروب کنند. مساحت وی ۲۵۰ میل مربع و عدد سکنه ۲۴۸۸۴ و اراضی آن حاصلخیز و دارای ذرت و سیب زمینی و شکر و روغن و نیر است و کارخانها و مقاطع سنگرخا سفید که دارای رنگه است دارد و راه آهن از آن گذرد. (ضمیمه معجم البلدان).
ادیسو [ا] [س] (۱۰) مجموعه اشعری واکش است که آنرا مانند منظومه ایبند

باومیروس (مر [ه] م) شاعر اوسانی یونان باستان نسبت کنند. این مجموعه از ۲۴ منظومه ترکیب شده و از بلاگشت اولیس بوطن پس از فتح ترزا [ی] [ت] حکایت کند. از این مجموعه اخلاق و آداب یونانیان قدیم را نیکو میتوان دریافت. (لغت نامه لندن قدیم ذیل، ادیسو) و رجوع بایران باستان صفحه ۱۹، ۱۶۱ و ۲۰۷۱ شود.
ادیشو [ا] آدیش و آتش. رجوع به آدیش شود.

ادی شهر [ا] [د] الکلدانی الاثوری، رئیس اساقفه کاتولیکان کلدانی، وی در اثنای جنگ عالمگیر سال ۱۹۱۵ بدست ترکان کشته شد. اوراست.

۱- الاقفاط الفارسیه العربیه. و آن در بیروت بطبعه الکاتولیکه سال ۱۹۰۸ چاپ شد است.

۲- تاریخ کلمه و آثور در دو جزه.
 ۳- مدرسه نصیبین الشهیره. فیه تاریخیه است در باب اصل مدرسه منبره و فوائد آن و علماتی که در آنجا شهرت یافته اند و آن نیز در مطبعه الکاتولیکه بیروت سال ۱۹۰۵ بطبع رسیده است. (معجم المطبوعات).

ادی [ا] [س] [س] از طبایع دوره قدرت بین اجراط و جالبوس است. رجوع بیون الاثیه ابن ابی اصیبه جلد اول صفحه ۳۶ شود.

ادیل [ا] [ا] (۱۱) قضات رومی که مأمور آتشش اینهمه اقتت بازیهای عمومی و مدیریت اعباد و ارزاق و بطور کلی شرطه و احساب روم بودند.

ادیل [ا] [ر] (زود). زود و لنگد ایران باستان صفحه ۱۴۹

ادیلپس کوروولیس [ا] [ا] (۱۱) دسته از سکا طیفه پلیس در روم که سال ۳۶۶ پیش از میلاد تاسیس شد. (لغت نامه لندن قدیم).

ادیم [ا] [م] [م] [م] مطلق پوست دیانت داده. (علمات المنفات). جزء مهیا و ساخته.

گفتگرمه آنچه الخرابه زبان عیفره جره و انیم و سغیان - مولوی -

تا خبر شد سوی سیرغ که بازان ترا ازادیه است بپای اندر بیسته دوان. فرخی -

تا نکرده در بن چه سخت داک ناهد زآب هیچ ادیم. ابوحنیفه اسکافی -

(۱) Adirondacks. (۲) Odyssee. (۳) Congrégation des Eudistes. (۴) Jésus - et - Marie. (۵) Ediso. (۶) Eddystone. (۷) Edison (Thomas Alva). (۸) Addison (Joseph). (۹) Thomas. (۱۰) Odyssee. (۱۱) Ediles. (۱۲) Les Oediles curules.

اسپی بلند پر نشستی تا پنا گوش و زیر پند و
 یار دم و ساخت آهن سپسکوت مهت یا کیره
 و چنگلی ادریم سینه . ابوالفضل بیعتی .
 چاپ مرحوم ادریم صفحه ۳۶۴ .
 چو نیست رخست در شرح خام کردن شوک
 ادریم کردن و پلر و ختی برد و بسیم .
 بهجو بلز گیم کاسوی روی سهیل
 دهم بگفتشگری رایگان بهکم حکیم .
 سوزنی .
 بقوت تو من از جمله بنی آدم
 تراش کردم چیزی جوگشگر ز ادریم .
 سوزنی .
 باورد پس مشکهای ادریم
 بگسارد بر روی همه زر و سیم .
 فردوسی .
 و عهدی دارند [نعت سلیمان] از بیغابیر
 هم بخط امیر المؤمنین علی علیه السلام بر
 ادریم سفید نوشته . (مجلد التواریخ و القمص)
 امینه هست که از پال او ادریم برته
 هزار گفتشگر انور میان رسته تیم .
 سوزنی .
 و در آثار وی مسجد دیگر بنا کرده
 یک خشت از زر سرخ و یک خشت از سیم
 دیوار ویرا ضلانی کردند از ادریم سرخ
 (قصص الانبیاء صفحه ۱۷۵) || یوستی که
 آترا بود او گویند . (غیبات اللغات) .
 یوست خوشبوی که از من خیزد یعنی بلغار .
 یوست خوشبوی سرخ رنگ که تابش سهیل
 رنگت گیرد و آترا بلغار گویند و آن یوستی
 باشد خوشبوی و موج دار و رنگین . گویند
 که از تابش ستار سهیل آن رنگ بهم میرساند
 (برهان قاطع) و این دو نوع است ادریم یعنی
 و ادریم طائفی (مزید الفعلاء) و گویند در
 طائف و گندرا و من از ادریم سهیل ادریم
 نیکو آید .
 سهیل من تاب را با ادریم
 همان شد سکه بوی مرا بانسیم .
 نظامی .
 تاز کشیر صنم خیزد و از نیت مشک
 همچو کز مصر نصب خیزد و از طائف ادریم
 خرسی .
 ز ملک من اقطاع من میدهد
 ادریم سهیل از من میدهد .
 نظامی .
 بغیر طائف و که را ادریم گشتی یوست
 چو آن سهیل سدی عکس افکن افلم .
 سوزنی .
 ادریم طایفی در زیر با کن
 شراک از رشته جانهای ما کن .
 جامی .
 و از طایف ادریم خیزد . (حدود العالمیه)
 و از سینه ادریم خیزد بسیار (حدود العالمیه) .

و ازین ناحیت [عرب] سرما خیزد از
 هر گونه و ادریم و رنگ مسکی و رنگ مسلمان
 (حدود العالم) .
 بر همه عالم همی تا بد سهیل
 جامی ایشان میکنند جامی ادریم .
 گلستان .
 || مجازاً سرخ .
 نهاده دام قوایی زیر عبه صلت
 سزای آنکه قفاشان شود بتاج ادریم .
 سوزنی .
 || یوست گویند . (مزید الفعلاء) || ادریم
 روسیه (۱) .
 || روی (غیبات اللغات) . بسط ادریم الارضی .
 روی زمین .
 ادریم زمین سفره تمام اوست
 بر این خوان رضا چه دشمن چه دوست .
 سندی .
 || ادریم . وجه . رو . خند . || روی یوست .
 پشرو . || ظاهر . ادریم السماء . ظاهر آن .
 || روشنی . ادریم النهار . روشنائی روز یا
 تمام آن . || اول هر چیز . ادریم الضمی .
 اول پناخت . (غیبات اللغات) . || طعام یا
 ناهوروش . (غیبات اللغات) طعام گسترده
 خصوصاً . || ایوان . || اسم ۳ ص . آدم .
 (منتهی الارب) .
 ج . آدم و آدما و آدام (مذهب الاحیاء)
 (منتهی الارب) || ادریم مالو . یوستی که
 بدوخت آلاء و بافت یافته باشد .
 ادریم احمر . دهان . جرم سرخ .
 ادریم . [ا] یعنی از خولان (سمانی)
 ادریم . [آ] نامی از نامهای اسب از
 آنجمله نام اسب ابرش شبی .
 ادریم . [ا] موصوفی است در بلاد هندی
 ابو جنید گوید :
 و احیاء لغی سعد بن بکر
 با ملاح فظا هرة الادریم .
 (معجم البلدان) .
 ادریم . [ا] زمینی است مجاور تثلیث
 بد اسوی السراة بین تهامة و یمن . که در قدیم
 از دیار حبشه و جرم بود . || موشی نزدیک
 وادی القری از دیار صنوره که در آنجا
 بابی مره جنگی واقع شده است . (معجم
 البلدان) .
 ادریم . [ا] غنیمت [ا] [د] یعنی
 مایهت سراة و تهامة و یمن و موصوفی است
 نزدیک وادی القری .
 ادریم پورگی . [ا] [۲] از شهرهای
 اسکانند . در کنار این [ا] . دارای
 ۴۳۹۰۰۰ سکن . منابع آن شیشه گری .

رخت گری . دهلوی . آید جواز است . دارای
 نصری عالی و ابناً زریا . لغایت معنوی
 آن موجب شده که بدان نام (آطن جدید)
 فاده اند . این شهر موله هوم و والتر سادات
 است . || کشت نشین ادریمورگت یا مبدلین
 [ا] [ا] دارای ۵۳۰۰۰۰ سکنه است .
 ادریم . [ا] [ا] اقلیمی . صحابی است .
 ادریم گری . [ا] [ا] [ا] ادریم
 پال و کردن او بر شدند و پلر برید
 پس ادریم گری انور میان گوی تیم .
 سوزنی .
 ادریم . [ا] [ا] [ا] تصویر گونه از ادریم .
 بقول امیر القاسم محمود بن عمر : نام کوهی
 است و بقول فریکر کوهی است بین فطی
 و تجمد در حجله . (معجم البلدان) || موضعی
 است . رجوع بقوله القریه مصحح عمل سبید
 المریان جز . ششم صفحه ۹۶ شود .
 ادریمی . [ا] [ا] [ا] ادریم گری .
 ادریمی . [ا] [ا] [ا] ادریم که
 یعنی است از خولان . (سمانی) .
 ادریمی . [ا] [ا] [ا] رجوع به مبارک محمد
 شود . (معجم الصحیحات)
 ادریم . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 ادریم . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 رجوع به آدریمه شود .
 ادریم . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 سنی واقع در مسافت ۵ هزار گری کولتشر .
 دارای ۱۲۳۰ تن سکن . (معجم البلدان)
 ادریمه . [ا] [ا] [ا] رجوع به ادریمه (طایفه)
 شود .
 ادریمه وند . [ا] [ا] [ا] رجوع به اسحاق
 (طایفه) شود .
 ادریمون . [ا] [ا] [ا] (جهانگیری)
 یعنی ادریان است که جازوای درنده باشد .
 (برهان قاطع) . چارهای درنده فرجه و معنی
 بکسر الف گفته اند .
 ادریمه . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 خدا ببرد هر دو دست او را .
 ادریمه . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 از جمله نام پسر هرودت شاعر .
 ادریمه . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 ای ذلیله .
 اذ . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 و جز آن .
 اذ . [ا] [ا] [ا] [ا] [ا]
 و آن برای زمان ماضی است و گاهی برای
 مفاجاة آید بشرحی که در جواب پنا یا ینشا
 واقع شود و قد تکون زائده نحواذ و اعدنا
 موسی ای و اعدنا (منتهی الارب) .

(۱) Cauc de Russie. (۲) Edimbourg .

اذا [ا] (ع) چون . وقتی . (غیث - الثقات) . [ا] پس (غیث الثقات) و تکون للمفاجاة ولغيرها (منتهی الارب) . ناگاه (غیث الثقات) اوفند تکون زامدة نسو حتی اذا اتوا علی و ادی النمل . ای حتی اتوا (منتهی الارب) .

اذا [ا] (ع) فاذا . آننگه ، ام لهم نصیب من السك فاذا لا یوتون الناس قهرا (آیه) که مرایشان راست بهره از مادشاهی دنیا که آننگه ندادند مردم را مقدار پشت سرما . (تفسیر ابوالفتح ج ۶ ص ۲۷۴) اذآب [ا] (ع) ترسیدن . (منتهی الارب) . اذآب غلام گیسو ساختن پسر را .

اذابة [ا] (ع) گداختن . (منتهی الارب) . گدازانیدن . (دذنی) . (منتهی الارب) . آب کردن . [ا] عادت کردن . (منتهی الارب) . اذابة امر خوش ، نیکو کردن کار خود را (منتهی الارب) .

اذات [ا] (ع) رفیش . رنجه . رنجه شدن . (مؤید الفضلاء) [ا] رنجه کردن . (مؤید الفضلاء) .

اذاخة [ا] (ع) گرد چیزی گشتن . اذاعة مکانی ، گرد آن جای گردیدن .

اذاخرة [ا] (ع) اذخر . [ا] جمع الجمع گونة . يقال ذخروا ذخراً ذخرا نحوار مط و ارامط . (معجم البلدان) .

اذاخرة [ا] (ع) موضعی است نزدیک مکه (منتهی الارب) . این اسطوق گوید چون پیامبرم در هام الفتح بیکه رسید از اواخر داخل شد و باطلای مکه فرود آمد و آنجا قبة خویش برپا کرد . (معجم البلدان) و رجوع بامتاع الاسماع عزیز می جزء اول صفة ۲۲۲ و ۳۸۰ شود .

اذاقه [ا] (ع) اعانت کردن کسی را در دادن شتر . (منتهی الارب) . پاری دادن بر دادن چهارپای . (تاج المصادر بیهقی) . یاری کردن کسی زادر دادن جاوا . اذآر [ا] (ع) اذآر کسی . بچشم آوردن او را . اقتضاب . درخشم آوردن . (منتهی الارب) . [ا] ترسانیدن او را . خریس کردن ویرا . ابلاغ . [ا] دلیر کردن او را بر دایر گردانیدن (منتهی الارب) . [ا] آغلا بنیدن ویرا بر . مشغول کردن کسی را بسوی کسی (۱) اذراقیون . باعتقاد جالبیوم نوع حیارم زبده البحر است بر سوراخ و بسیار میک و از قرنگه آرند شیه بزهرة اسبوس در افتاد از زبده البحر قوی و از سوم قوی و قلمر عد دانگ او کشته و طائی او یا آب جیت عرق النساء و روم یستان و جرب و کلف و

شور و اکتعال او جهت رفع ناعته و بیاض قوی چشم و آب بسیار موراسته (تحفة حکیم مؤمن) . نوعی از کف در باست در زبده البحر گفته شود انواع آن و صفت آن . (اختیارات بدیمی) . در تحفة حکیم مؤمن ذیل . زبده البحر ، اذراقیون آمده است و رجوع به اذراقیون شود . (۲)



اذراقیون و استخوان اذراقیون . اذراقی [ا] (۳) کلمة سربانی است و بفارسی کچوله گویند و در تنگایین و ملازندان کلاچ دارو نامند . بیخبت مدور و پهن و بسیار تلخ ، و خشک از بنایت ملب ، پند از آنکه در آب شیساییم پوست او را گرفته باشند بسوهان ریزه باید کرد . بر گش از بر گک بنفشه سبزتر و سطرین و گکش مثل بنفشه و دو نهایت سرخی و ساقش از ساق بنفشه سطرین و سرخ و در آخر سیم گرم و خشک و سم حیوانات دم دار و بالخاصیة سبیل مزاج بسیار سرد است بزواج طبیعی بدون احتراق خلط و جهت فالج و درد کمر و امراض یازده عصبانی بحرب است و منماز او جهت کلف و جرب و فویا و عرق النساء و مفاسل و امراض یازده مفید و مشوش ذهن و مصنصش شکر و ادویة خوشبو و قدر شربش از بیکدانگک تا دو دانگک و یک متقال او کشته است و در کتب هند از خواص او بسیار ذکر کرده اند و چون بصعت نیوسته بود ذکر نموده و حشر مجونی از او ترکیب نموده در دستور ثانی مذکور است و در رفع فالج و استرخا و دردهای یازده بحرب و یخچیل است . (تحفة حکیم مؤمن) بعضی گویند این لغت یونانیست و بعضی دیگر گویند رومیست و آن دوایی باشد که بفارسی کندنه (۴) گویند و از جنه سموم است خصوص گر گک و سنک را در حال میکشد و در هر بی خانق الکلب و قاتل الکلب گویند . (برهان قاطع) . و شیخ داود ضریر انفا کسی گوید ، نفس هندی انه مجبول لان السیخ يقول ان شجرة سماکبرله لسی فی غانف و قال بعضهم اذغنه فی القالات و قال قوه ذکره فیها کزید البحر (۵) یوفیل شی ازرق بلحق بالقب

باز در پامس فی الثالثة و قبل حارستی یظل حلا و یسکن الاوجاع الزمئة . (تذکرة انطاکی جزء اول ص ۱۱) (۶) . و رجوع به جوز الی شود .

اذاره [ا] (ع) ترسانیدن .

اذاسا [ا] (۷) نام شهر الرها که در انجزیره است . یحیی بن جریر طیب تکریمی نصرانی گوید که در سال ششم از مرگک اسکندرو سلوقوس پادشاه (پساک شافو دم از سکومت خوش) شهرمای ذیل بکشد ، لاذقیة و سلوقیة و آملیة و باروا بلحلب و اذاسا یا الرها و پناه انطاکیه را تمام کرد .

اذاعت و اذاعة [ا] (ع) آشکار کردن . آشکارا کردن (غیث الثقات) عاش کردن (چنانکه خبر را) . پراکنده کردن (چنانکه خبر را) اظهار اشاعه (خبر را) انتشار . اذاعة سر خود . یا پسر خود ، عاش کردن راز خویش و آشکار و ظاهر کردن آن . یا تنها در دامن پندار مردم . [ا] پراکنده نمودن . [ا] پراکنده شدن . (چنانکه خبر) [ا] آشامیدن تمام آب حوض یا کوزه . اذاعة ابل ماء حوض را ، آشامیدن تمام آن را و همچنین است ، اذاع القوم [اول الناس] بساقی الحوض . [ا] بردن چنانکه حال کسی را ، اذاع بینه ، برد آن را . [ا] یساختن بون . (آشواج) [ا] همه را اگر گزیند چنانکه کوش و قرعه تن در ا

اذافی [ا] (ع) نره . شرم مرد .

اذافرة [ا] (ع) کوهی است طئی را که نخل و زرع ندارد . (معجم البلدان)

اذاقه و اذاقته [ا] (ع) چشاندن . (تاج المصادر بیهقی) (مؤید الفضلاء) . چشاندن . [ا] با متعان دادن چیزی را . [ا] کافت امری کردن ، اذاقته و بانامره . همگارترا با حافت مکر و اذاتت بعد خویش متکوب و منحوب گردانید . ترجمه بیینی . صفة ۲۰۶ [ا] اذاق زید بعدک کرما ، کریمه و سخی گردید .

اذالة [ا] (ع) صاحب ذیل یعنی دامن گردیدن . فرو رفتن دامن و ریسه و جز آن . (آشواج) [ا] اذالة کسی سبک و خوار داشتن او را و روی وی نکردن . خوار کردن . (مؤید الفضلاء) (تاج المصادر بیهقی) [ا] کسر صفت بسته و پاداش او پنه

(۱) در صفة منتهی الارب جا - طهران [ذرآه آمده است و صاهراً آمده است . Seiche ou Sepie ۱۲۱ (یونانی و لاتینی) جوزاقی Nux Vomica. Noix vomique (۲) Strychnos (۳) (۴) (۵) در قانون ابوعلی جب طهران سال ۱۲۹۱ و ۱۲۹۲ صفة ۱۶۰ آمده ، اذراقی . الماعیة ، عواصم و غیره [ا] یکنون چندان لاحقاً بالعلا و القصب و هذا دوه حار و لا یشر ب اجدته بز یستعمل حالا - بعد کسر صفت الطبع عازر جد . (۶) Edesse .

دولت و اذالت اعداء حضرت متکفل شده .
 ترجمه یبندی صفحه ۲۰۰
 [اذالة خيل ، امتحان و حمل بر او .] اذالة
 قناع ، فروهشتن پرده او . قناع فرو گذاشتن
 زن . (تاج المعاصر یبندی) . [لاهر کردن ،
] دام کردن . [زبانه کردن حرف ساهکن
 است در وقت مجوع . مثل مستعملن که یکنون
 دیگر بآن اذانه میشود و نون خودش قلب
 به الف میگردد پس مستعملان میشود و آنرا
 مدال گویند . (تحریفات جرجانی) .
 نزد عروضیان آنست که در صورتیکه در
 آخر جزء و تند مجموعی قرار گرفته باشد
 حرف ساکنی در آخر جزء یغزاید . و
 هر گاه در آخر جزء سبب قرار گرفته باشد
 آنرا تسبیح نامند . چنانکه در یازده مسائل
 عروض عربی دیده شده است . و جزئی که
 عمل اذالة در آن صورت گرفته باشد مدال
 بهم میماند میشود . چنانچه در عروض
 سببی گفته . و صاحب عنوان الشرف تریف
 تدبیر را بدین نحو بیان کرده که ، آن
 افزودن حرف ساکنی باشد بر وقت مجموع
 واسمی از اذاله نبرده پس معلوم میشود
 اذالة و تدبیر مراد یکدیگر میباشند
 بر طریق مثال اگر پیش از تون مستعملن
 الفی یغزایدیم مدال شود . و آیا اینکه این
 عمل را مدبیل هم گویند یا نه احتمال میورد .
 و در رساله قطب الدین سرخسی گویند .
 اذالة آن است که بر تعریه حرف ساکنی
 افزوده شود . و تعریه را اینطور تفسیر کرده
 که اگر جزو سالم مانند افزونی حرفی بآن
 آنرا تعریه نامند . در صورتیکه این تعریف
 با تعریفی که در باره اذاله ذکر شد یکی
 مخالف است . (کشف اصطلاحات الفنون) .
 اذآم . [اذآ] (مع) ترسانیدن ، ترسانیدن .
 (منتهی الارب) [اذآ] باخواست و ستم بر کاری
 داشتن . (منتهی الارب) . اگره .
 اذآن . [اذآ] (مع) آگاهی . آگاهی
 دادن . آگاهانیدن ، رندان ، اعلام ، خبر کردن ،
 خبر بگوش رسانیدن . [گوش بچیزی داشتن ؛
 قوه تعالی و اذنت لرینا و حفت یعنی گوش
 دانسته است امر برورد کلوزا و واجب است
 او را که گوش دارد امر حق را .] بانک نماز .
 گدایانک . [بانک نماز کردن . بانک نماز
 گفتن . آگاهانیدن وقت نماز ، تأذین . و
 در شرح خبر دانست بوقت نماز با الفاظ
 مخصوص ، آتور . (تحریفات سید جرجانی) .
 در امت اصلاح است . و در شرح اعلام
 بوقت نماز باشد بطریق مخصوص و معروف
 و گناه اذآن اخلاق شود بر الفاظ مخصوصه
 معروفه که مجموع آن الفاظ را قبل اذآن

نامند . (کذائی الدرر فی شرح النور) .
 کشف اصطلاحات الفنون) .
 آگاهی مخصوص که قبل از نماز گفته میشود .
 اذآن اعلامی ، اذائی که بقصد اخیار دخول
 وقت گفته میشود . رجوع به اقامه شود .
 [اقامت نماز ،] اذآن . اذالت .
 اذآن . [اذآ] (غریبه . . .) یا اذآن .
 قریه است ، جوالی هر مات . و شواجه ابو الولید
 احمد بن ابی الربیع بدانجا مدقوست ، رجوع
 بحط (۱) صفحه ۲۶۲ شود .
 اذانات . [اذآ] (مع) اذان و اقامه .
 اذات و اذانه . [اذآ] (مع) اذن .
 دستور .
 اذآن و اذآن . [اذآ] مؤذن .
 آنکه اذان گوید .
 اذائی [اذآ] (مع) مرد کلان گوش
 و بین گوش شخص بزرگ گوش . (مؤذین -
 الفضلاء) .
 اذآة . [اذآ] (مع) اذیت ، رنجش ، آزار ،
 رنج . آنچه از او آزار یابند .
 اذاهب و اذاهب . [اذآ] حج ، ذهاب .
 و حج ، اذاهب و حج ، ذهاب . زودهای تمام حج
 [یسانهای مخصوص مردم یمن .
 اذآب . [اذآب] (مع) گاو دشتی .
 (منتهی الارب) . [اذآب] مرد دراز باطم است .
 (منتهی الارب) . [اذآب] شتر ماده کلانسال .
 (منتهی الارب) .
 اذآه . [اذآه] (مع) ذهاب . یعنی
 مگس و تیزنای شمشیر . (دهار) .
 اذآح . [اذآح] (مع) ذبح کردن .
 مدبوح ساختن . (منتهی الارب) . ذبیحه
 گرفتن برای خود . (آنندراج) . خوبستن
 را ذبیح ساختن (زوزنی) . آکشتن ساختن .
 (تاج المعاصر یبندی) .
 اذآل . [اذآ] (مع) بزم آیدین . (زوزنی)
 بزم آیدین (تاج المعاصر یبندی) . بزم آیدین
 چنانکه باد گرم گیاه را . اذآه . [اذآه]
 کرد آیدین . (منتهی الارب) . لاهر و قرار
 کردن . ناهیده کردن . (مؤذالفضلاء) .
 اذآحاح . [اذآح] (مع) ذبح کردن .
 مدبوح ساختن . اذآحاح .
 اذآل . [اذآ] (مع) نام کوهی است
 در بلاد نجد و از بنامه محسوبست .
 اذآه . [اذآه] (مع) ذهاب .
 اذآخار . [اذآخ] (مع) اذخار .
 اذآج . [اذآج] (مع) شراب بسیار خوردن .
 اذآحاج . [اذآح] (مع) آرام کردن بجائی .
 اذآحالی . [اذآح] (مع) داخل بعضی کرده
 و دوشنی .

اذخار . [اذآخ] (مع) ذخیره .
 اذخار . [اذآخ] (مع) اذخار ، ذخیره .
 (زوزنی) . یعنی ساختن (منتهی الارب)
 یعنی نهادن . پس انداز کردن (زوزنی) .
 ذخیره نهادن . (غیث الفناح) . ذخیره
 حکردن . (غیث الفناح) [بر گردیدن .
 چیزی را . (منتهی الارب) .
 اذخار . [اذآخ] (مع) (۱) گیاهی است
 خوشبوی که آنرا کوم خوانند . (منتهی
 الارب) . دوائی است . (نزهة القلوب)
 دو گونه است ، هر ای است و مرغزادی .
 هر ای سرخ بود و بوی ناک ، و شکوفه او
 رافق اذخر گویند . (ذخیره خوانوز مشاهیر) .
 یعنی آنرا مرغی گویند (غیث الفناح) تبین
 مکی بغارسی کاه مکه مگر با دوشنی نامند . بنا نیست
 شبیه بکلان که نوعی از اسل (۲) است بیض
 غلیظ و سیار شاخ و بازیک و برگش ریزه
 نراز کلان و اذآن در حجم و قد کوچکتر
 و سایل سرخی و زردی و تقبل اربعه و
 شکوفه او بسیار و انبوه و سفید و باصطریه
 و تند طعم و مگر نده دیسقورینوس
 فرموده که قسم از او را شری میباشد سیاه
 رنگ و در دودم گرم و خشک و محلل و منفع و
 ستر بول و حیض و فضلات و مقطع اخلاط و
 منفع و مقنت حصاة و مستکن اوجاع بلرقة
 باطنی و مقاوم سموم هوا و جهت زرم چکر
 و سده آن و زرم نم معده و رفع نفث الدم و
 بادها و جهت استسقا و عمل کرده و زده و شدخ
 عضل و با مسهلکی جهت تنقیه فضلات
 و باقی و با ترنجبین جهت سیرز و باک متقال
 او را باقلغل بالسویه جهت دفع غلبان بحرب
 دانسته اند و جهت اذاله خوف نافع و ضداد
 اوجه زرم بارد چکر و مانه و معده و سبرز
 و ریاح جمع اعضا ، و جلوس در طبیح اوجه
 زرم رحم و درد مفاصل و مضغه و سنون او
 جهت درد دندان و تعویث لثه و رفع رطوبات
 و مدارمت آشامیدن طبیح او جهت مفاصل
 بارده بقایب مفید و با مسکنجین جهت
 اذخار نهایی بلغمی بحرب و شکوفه اولطیفتر
 و در افعال ضعیفتر است و معض کرده بسبب
 شدت اذرا و مضر حرور و مصلح و مصلعش
 کلاب و مستمل و قدرش بیش از نیم مثقال تا
 یک مثقال و بدلش راسن و قسط و بدل قناع
 او نصب الذریره است و عرق اذخر بقایب
 لطیف و با قوه تریاقیه و در افعال شبه باو
 است و زوزنی او که شکوفه اذخر را در زوزنی
 زوزنی بقدری که او را بوشاند گذاشته باشد

(۱) Cymbopogon Schoenanthus, Schoenanthus, Andropogon laniger, Androp, Schoenanthus, (۲) junc.

ودوماه تابستان در آفتاب پرورده و سه چهار مرتبه صاف نموده شکوفه را نازک کرده باشند در سیم گرم و خشک و با قوه قابضه و آشفابنده او جهت تحلیل لدم بارد باطنی و حلاله او جهت دردهای بلغم و برسی و رویانیدن مو و انواع خارش اعضا و دفع اعیان و مانده گی و دلوک او جهت دردهای دندان و دردم لثه و جوشیدن دهان نافع است (تصفه حکیم مؤمن)

خلال مامون گویند و برسیانی مجلس (تصفه) پهل سحینوس و سحوس) خوانند و یونانی سحومیش و بنفط دیگر طوفنس و سحوفس نیز گویند و تین مکه و کسریه دشتی و کله مکی نیز گویند و یارسی کور گیا خوانند و بهترین آن عربی بود سرخ رنگه باریک خوشبوی و طبیعت آن گرم و خشک است در درجه اول و در همه کوهها باشد و مرقاری باشد. طبیعت نوع اهرابی گرم است در اول و گویند در درجه خشک است در اول. اسحق گویند گرم و خشکست در درجه منفعت وی آنست که سنگ گسره و متانه بر براند و مفتوح و ملین بود و ادرا بول کند و خون حیض براند و محلل نفخ بود ففاح وی سودمند بود جهت نفث دم و درد ممتد و درم آن و شش و جگر و گرده و اختناق رحم را نافع بود و در بعضی معاینه مسهل بود اما اذشر جهت ورم صلب که در جگر و ممتد بود ضاد کردن نافع بود و جهت دردهای اندرونی خاصه رحم نافع بود و اگر با شراب جوشانند بول براند و مسخن متانه سرد بود و محلل چپع نقضها بود که در بدن پیدا شود اما مسحوق کردن فعل او زیاده از مشروب بود اما بیخ وی سودمند بود و اگر در جلاب جهت مفصل سرد بدهند و جهت تبها مینفسی یا سکنجبین در آخر آن بدهند و اگر بجوشانند و در آن نشینند موافق بود و درمهای گرم [را] که در رحم زنان بود و در بیخ قبض زیاده تر از ففاح بود اما در ففاح نفسین زیاده بود اما قبض موجود است در همه اجزاء وی و بدل وی نصب المریه است و گویند مضر بود بکرده و مصلح آن کلابست و گویند معده بود و مصلح آن صندل و کلاب بود یا صرق نبلوغ (اختیارات بدیعی و شیخ الرئیس در قانون گویند: منه اهراسی طب الراتحة و منه آجامی وهو دقیق وهو اصلب وهو ادری وهو لارائحة له قال در سقور بدوس این الاذشر نوعان احدهما لانه له والاخر له نمر اسود. ج (۲) قانون ص ۱۰۶ مطهر ۱۰ باخر مانده.

اذشر. بالمعجزة خلال المأمونی و بصبر حافظه مکه و هونیات غلیظا لاصل کثیر الفروع دقیق الورق الی حمرة و صفرة وحدة تحیل الراتحة مطری بیدوک بشموز آعنی ایب و آجوده الحدیث الاسمر المأخوذ من العجاز ثم صرو المراتی روی ویش بالکولان والفرق ضرورقه وبقال ان من آجامی وانکره بعضهم وهو الظاهر. حرانی الثالثه و قبل فی الاولی جلاب مفتوح مقطع بحرارة و حدة. یحلل الاورام مطلقا ویسکن الاوجاع من الامنان و غیرها مضطه و طلاء و یقاوم السموم و یطرد الهوام ولوفر شایع در الفتنات و یقتل العسی و یمنع نفث الهمویتی الصدر و العده و مع المصطکی اللعاق من فضول البنم و بالسکنجبین العطال و بقاء المنجیل صرا ببول و لو استجاومع القفل الثیاب. مجرب و هو یضرب الکلی و المصرو رین و یصلحه النسل ببله الورد و شریته الی احتمال و بدله راسن او قسط مر و بدل قفاحه قصب ذریره. (تذکره ضریر انطاکی).

گیاه یوریا، فریز یوریا، کرتا مریم (عمود این صر رنجینی)، تین مکه، تین مکی، پریان جبل، اسنوم، طبیب العرب، (ریاض الادویه)، خلال مامونی، و آن نبات است خوشبوی که سرخی زنده و چون بشکافی دروش فرغوری باشد، ج، اذشر.

|| اذخر جامی، بر مکه، بیخ والا، رجوع به بر مکه شود.

اذداد. [ا] [ع] اهانت کردن کسی را در اذن شتر.

اذذکار. [ا] [ع] اذذکار، اذذکار، اذذکار.

اذذره. [ا] [ع] بخشم آوردن، درخشم آوردن، (منتهی الارب)، اغضاب، [ت] ترسانیدن، (منتهی الارب) || حریرس کردن به حریرس گردانیدن کسی را چیزی، (منتهی الارب)، ایلاج، افراء، مولع بکردن، (تاج المصادر بیهقی) || مضطر کردن بسوی (منتهی الارب)، الجابه، اضطرار به، || روان کردن، (منتهی الارب)، || لذرا، ناقه، فرود آوردن ناقه شیر را در یستان، || بردامیدن، (تاج المصادر بیهقی) برداشتن و برانیدن و بردن، چنانکه باد خالت را، آفوت الريح التراب، (منتهی الارب)، || انداختن، || تخم در زمین افشاندن، نظم افکندن، انداختن تخم در زمین، (منتهی الارب) || اشک ریختن چشم، (منتهی الارب) بردامیدن، (تاج المصادر بیهقی) || اذرا، اذرا، اذرا، دانه کسی را، افکندن او را چنانکه از لایم زمین نیز مژدن بکسی و انداختن او را از پشت اسب وی، (منتهی الارب)، میوکنن، (تاج -

المصادر بیهقی)، (دردنی)، انداختن ستور کسی را.

اذراه. [ا] [ع] اذراه به، منظر کردن به، حلجاء کردن به، ناچار و ناگزیر کردن از، اذراه اله، منظر کرد آذرا بسوی وی.

اذراب. [ا] [ع] تیز کردن، (دردنی).

اذراب. [ا] [ع] کذب به معنی یسوزانی. اذراع. [ا] [ع] اذراه یغره، گوساله زادن ماده گاو، || صاحب گوساله شدن گاو، || باجه شدن گاو دشتی، (تاج المصادر بیهقی) || اذراع در کلام، بر گشتن و اغراض کردن در آن، (تاج المصادر بیهقی) || بسیار شدن سخن، || قبض به ذراع، بذراع و آرش گرفتن، || استخراج، بیرون کردن، اذراع از زیر جبه، بیرون کردن ذراع از زیر آن، || طبع کردن.

اذراع. [ا] [ع] اذراع ذراعین از تحت جبه، بیرون کردن دو ذراع از زیر آن.

اذراق. [ا] [ع] ذرق افکندن مرغ، فضله افکندن طیر، سرگین افکندن مرغ.

(منتهی الارب) || اذراق ارض، اسپست یعنی حنق و ذرق، روسائیدن زمین، یوضه رویانیدن زمین.

اذراقی. [ا] [ع] سرمه در کشیدن با ذرق یعنی اسپست و شتی با صابون آن.

اذراقی. [ا] [ع] رجوع به اذراقی شود.

اذران. این اشنان، شاپور بن اشک از جمله اشکانیان وی بودست که بسیج غزو کرد و او بر سر اذران بن اشنان بود (۱).

جمل التواریح و التخصر صفحة ۵۹

اذریه. [ا] [ع] مردی که موی پیش سر او سفید باشد.

|| سیاه و سفید گوش، (تاج المصادر بیهقی)، کیش اذره، قطار که در سر وی سفیدی باشد یا آنکه هر دو گوش وی خال دارد و سائر بدنش سفید بود، (منتهی الارب)، گوسیندی که گوش وی سیاه و سفید و تن سفید بود، (مهلبا لاساه) || فرس اذره و جدی اذره، کلدت، (منتهی الارب)، ارقش - الاذقین و سائر اسود، (صنح اللعقوهری)، اسب ویزی که گوش او دورنگ و سمرنگ باشد و دیگر اعضا سیاه، || تیس اذره، تکه حصار، تفت آن، ذرآ.

اذرب. [ا] [ع] نمت تقصیلی از ذر - تیز زدن، (تفلسی).

اذربعل. [ا] [ع] آذربعل [ذ] یکی از سرداران قرضجته (کازان) و او در جنگی دو یمنی که میان رومیان و مردم قرضجته در بیوست بسال ۲۴۹ ق. م در ساحل صقلیه

(۱) تکه حیزه ص (۳۰) و اصل لایفر. است و درست معلوم نیست. (بهار -

نزدیک دریان مغلوب کلودیوس پل شرهد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

آذریه [اذریه] یا **آذریجه** [اذریه] پسر میسیاویستاسیسیسا ، حکمران لومیدی . او از طرف یوگورتاجکران فرطاجنه ۱۹۸ هنگام محاصره شهر قدیم سیرطام محصور شد و از دولت روم استمداد کرد و چون مدعی از طرف رومیان بدو ترسید در ۱۹۳ ق م کشته شد . (قاموس الاعلام ترکی) .

آذریه ، [آذریه] مرطیثا . (تذکره داود شیرین انطاکیه) رجوع به آذریه در همین لغت نامه و رجوع به مرطیثا شود .

آذریه . [آذریه] آذربایجان - آذری . آذریجان ، نسبتی است بخواریس ، ولتالین التوم علی الصوف الاذری (کلام ای بکر از کامل میرد) .

آذریجان . [آذری] یا قوت در معجم - البلدان و کامل در میرد آذری یا فتح آوز و سکون دوم و فتح سوم بر وزن هندلیبان خوانده اند شام گوید .

تذکره ها و هنا وقد حال در آنها قری آذریجان السالمح والعال . وهم یا قوت گوید ، وروی عن المهلب ولا اصراف المهلب هذا ، آذریجان بداهمهزه و سکون الفلانی فیلتی ما کنان و کسر الراء ثم یاء ساکنه و یاء موحده مفتوحه و جیم و الف و نون . . . قال النحویون النسبه اليه آذری بالصریک وقیل آذری بسکون اللام لانه هندهم مرکب من آذری و یجان فالنسبه الی القطر الاول وقیل آذری کل قد جاء . (معجم البلدان) . رجوع به آذریجان و معجم البلدان و مشبهه آن و تاریخ العسکای قطعی صفحه ۲۰۹ ، سطر ۱۰ و ۲۳۸ ، سطر ۱۷ شود .

آذریج ، [آذری] چ ، ذریج و ذریجه . نام شهری در اطراف شام از اهل شام و نیز موشی از نواحی بلقا ، و میان مجاور سرزمین حجاز . این الومناح گوید از فلسطین است و قلطاست و آن در جهت قبلی فلسطین از ناحیه شام است و در کتاب مسلم بن الحجاج آمده است که بین آذریج و جریه سهروزه مسافت است . آذریج و جریا در حیات رسول الله صلی الله علیه و سلم بمال نیم فتح شد و اهل آذریج بعد دینار جریه مصالحه کردند . (معجم البلدان) و رجوع به امتاع الاسماع مغریزی صفحه ۴۶۷ ، ۴۶۸ و ۴۶۹ شود .

آذریجان ، این مغول خان ، یکی از سلاطین مغول . رجوع به جبه ۲ صفحه ۲ شود .

آذری ، نوعی از زبد البحر . (بحر الجواهر) .

آذریج ، [آذری] (ع) مترادف ، آنکه پدرش بنده و مادرش آزاد بود یا آنکه پدرش عربی و مادرش داه آزاد یعنی مولاة باشد . || میدل صبح || || آذریج بد نژاد . نعت تغلیلی از ذریج ، نخلوهم آذریج قتل ، ای اسرم و اقمش ، || سیک تر جالاتر ، چایکتی ، خیرکن آذریجکن للذول ، ای اخشکن بدآذریج . و قال اقمشکن علیه . (حدیث) .

آذریج ، [آذری] رج ، ذریج .

آذریج ، [آذری] موضعی است نجدی ، و اوقفت ، نازل لرعه باذریج . (معجم البلدان) .

آذریج ، [آذری] قریه ایست بزرگ ، مرکز ناحیه لجاوانح در حوزان ، از نواحی سوریه . در قدیم آذریج قصبه بزرگ بوده است و آثار عتیقه بسیاری در آنجا دیده میشود و اکنون آنرا مسجد جامعی و دو کلیسای قدیم است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

آذریجات ، [آذری] و [آذری] شهر است بشام (منتهی الارب) نزدیک بلقاء مجاور زمین بلقاء و عذان و شراب آن معروف است و نسبت بدان آذری است ، خر آذریه ، و ایرانیان بدانجا رومیان را شکست داده اند و گویند که مراد از ادنی الارض در آیه کریمه ، الم غلبت الروم فی ادنی الارض ، همین آذریجات است و رومان ملتکین ملک شام در سال ۵۱۲ هجری قمری این شهر بدست مسیحیان افتاد و آنجا را نهب و غارت و ویران کردند . از مشاهیر صلحاء و محدثین عده منسوب بدین شهر باشند و از جمله اسحاق بن ابراهیم آذری است . (قاموس الاعلام ترکی) و رجوع به امتاع الاسماع مغریزی جزء اول صفحه ۱۰۵ شود .

آذریجاتی ، [آذری] منسوب بآذریجات ، ضلعی بشام و مشهور بدین نسبت محمد بن ابی الزهر است . (سمانی) .

آذریجات ، [آذری] موضعی در نول تبیم این مقبل ، آذریجات باذریجات ، ر کب - بلینه آذریجات - سلوانا . (معجم البلدان) .

آذریجاتی ، [آذری] (ع) بگشتن . وقتن ، آذریجات ایل ، بطور خود وقتن شتر ، || (یا) بشاب وقتن شتر || حریص کردن برای کارزار . آذریجات ایل ، مضت علی وجوهها الله فی آذریجات بالذال الصفة فی صانیهها التي ذکرت هناك و المقرف الم سریع و آذریجات الرجل فی القتال ای استتبل من الصف . (تاج العروس) .

آذری ، [آذری] منسوب بشهر

آذریجات . غر آذری . شرایب که به آذریجات گردند .

آذری - [آذری] رجوع به اسم بن حمدان بن احمد شود . وی غلبه القناری محمود بن احمد قنوی را در پنج جلد شرح کرده است .

آذری ، [آذری] یکی از دو صامه باذان و آن شهری حصین و دارای سوره های شامخ بود و تا مائه هفتم میلادی طرف توجه بوده است . این شهر مدتی دراز در دست اسرائیلیان لعنه و ظاهرا ایشان به نسبت کثرت دزدان آن نواحی ، آنجا را ترک گفتند و از آنجاری که تاکنون باقی است اهمیت آن به شکست استیلا رومیان آشکار میگردد و در سنه ۱۲۷۱ هجری اهل آن در حدود ۵۰ خانوار بود و اکثر مسلمانان بودند . (ضمیمه معجم البلدان) .

آذریه ، [آذری] ثابت آذری منسوب بآذریجات ، خمر آذریه شراب منسوب بآذریجات ، موضعی بشام .

آذری . غیر آذریقی است و در ترجمه یاهروست جویک مذکور است که آن شیبه برید البحر است در نهایت حدت و بغایت محلل و مسکن در ده های بارده سینه و خوردن آن بقدر دانستی کفایت کننده باشد و در اطلبه مستعمل است و ظاهرا قسم یاهرم (بهد البحر باشد) . (نطفه حکیم مؤمن) .

آذری ، [آذری] ابوریحان بیرونی آورده ، قاض صاحب کتاب الذهب ان الاذری حبر شریف من جویک الاسکنندرا بنین قدیم نفیس یجری بحری الباقوت فی النفاسه - قال الکندی الزجاج المصوغ السبویک الاذری العقیق الاحمر الرمانی کالباقوت الاسمر فی لونه و ینبع ثمن القطعه منه الف دینار اذلیس یحسبکن عنه اليوم و قد جهدوا فی ذلك للشوکل علی ما ذکر الکندی لجهانهم شی شیبه بالورفی و انا اظن ان البندی کناذ کرناه فی عداها الکسبه من القارورات الباقوتیه انما کانت من اذریک - و قال قیره قیما ذکر من اجتهادهم انهم اخذوا زریغا اسفر و احمر جز جز ، و زاجا کرمانیا ریج جز و رمل الزجاج المصري جزء و سحقوها عسار و سحقوها غلابا لث مرات ثم اودعوها فخارة مطبنة و استوتوا من راسها و دنوهایا جرمترین فی الثور المسحور و طبخوا راسه و ترکوه لیله ثم استخر جویها و ذکر قوم انهم سبکوا من الرسل و انقی جزوا جزا و حملوا غنیه لکل واحد من مائة و عشرين واحدا من نعلی محرق قبا ، اخضر - و قبل فی الكتب المجهولیه ، خذ قطعه کبیره من ذریج امر جید صلب و ریه بیول البقر لانه

اسامیع ثم انقله الى طرجهارة موشومة على
 زعاد سخن و صوب عليه اسرمانها با بقدر
 يعلو الزربيع و ذرع عليه كبر يتا فاذا اشمل فاقلب
 الطرجهارة على رماد وادفنها فيه و اثر كها
 حتى تبرد ثم اخرج الزربيع و افشره و اعمل
 منه الفصوص . و ذكر صاحب كتاب النهر حجر
 سبأ الدر نوك (۱) و وصفه بجمرة قبه صفرة
 واته مزرجد انقيس كنفاسة الازدك و كها
 من سبوك الاسكنراتيين . و اما الفسبفا
 فليس من السبوك و انما هو مؤلف من خرز
 فصوص بلعام الفضة و النصب يركب في جيطان
 الالبنة بالشام و ذكر الكندي في السبوكات
 عين السبور و وصفه بقرصية اللون و قال
 انه يوجد في الدقاين بصغر خرف فيه تماثيل
 حيوانات و خرز صفار حلوة تسمى قبورية
 و هذه انما يجدها اصحاب المطالب و هي
 الكنوز قيم كثيرة (۲) بصور با و جدوا
 معلومهم . و كان الرسم في اليمن ان يعطر
 لسوتى كبادهم و يشي فيها ازج و هي قبورهم
 و يرجع في كتب الاخبار اخبارها و ان كذبت
 مكتوباتها و اشمارها و فيها كانت توجد السيوف
 المسماة قبورية فلما قصه احد التاجمة الصين
 و حدثت به ما تدورون بلوفا ان فرق جنده فريقت
 ثم استطاب احدهما السكان و قطنوه و هم فيما
 ذكر التبت (۳) و اخرج الاخر الى الوطن فرجعوا
 الى الوطن بما معهم من القنائم و الرقيق . و حدث
 من السخلفين رسوم اهل اليمن من الخفاش
 للوتمى كالببوت و كانوا يضمون فيها الجنة
 بما كان صاحبها يملك معه خواجه من النساء
 و قوتهم و حاجاتهم من اللباس و السراج لسة
 و يضموا عليها كانهم اعتقدوا بالتناسخ ما يعتقد
 الهند من العود حتى تحرق النساء انفسهن مع
 موتى ازواجهن السخرفي الجنب و لما ذكرنا
 لايزال قوم يرحلون بالنباشين يعطون في بلاد
 الترك المتاير القديمة و يحرقونها فلا يجدون
 فيها الامالم يفسده الارض من الذهب و الفضة
 و سائر الفلز . و الفلز - يقع على كل ذائب
 بانفرايه و يقع على الجوهر المستبط من
 السمن و ان كان مختلطا من عدة اصناف
 (الجواهر بيروني ص ۲۲۷ - ۲۲۸) .
 اذرم . [ا ر] ندر زين (اسنى حلب
 بلولهون) (نرهنك اسنى نخجوانى)
 رجوع به اذرم و اذرم شود .
 اذرم . [ا ذ] رجوع به اذرمه و اذرمي
 شود .
 اذرمه . [ا ذ م] (۴) از ديار ريبه ،
 قريه ايت قديم و آنرا حسن بن عمر بن
 المصطاب الخليلي اصحاب دى بستد و قمرى
 آنجا يكرد و آنرا استوار ساخت . احمد بن
 اعطاب السرخسي الفيلسوف در كتاب خورش

از رحلت معتقد بر ملة بحرب بخاروية بن
 احمد بن طولون ياد كند و سرخسى خود در
 خدمت او بوده و آنچه را كه در رفتن و
 بازگشتن معتقد و يده ثبت كرده است . دى
 گويد ، و رحل پيشي معتقد من بر قيدالى
 اذرمه و بين المنزلهن خمسة فراسخ و في اذرمه
 نهر يشقها و ينفذ الى آخرها و الى صحراها
 ياشد من عين على رأس فرسخين منها
 و عينه في وسط المدينة فتنطرق معقودة
 بالصخر و الجبس و عليه رحى ماء و عليها سوران
 و احد دون الاخر (۵) و فيها خرابات
 و سوق قصب مائتي حانوت و لها باب
 حديد و من خارج السور حنق يحيط به
 بالمدينة و يشاهون السميعة قرية الهنيمين
 المعمر فرسخ عرضها و بين مدينته سجاد
 في العرض عشرة فرسخ . انتهى قول السرخسي ،
 و ياقوت گويد ، اذرمه اسبوز از اعمال موصل
 از كوره ايت مشهور به بين النهرين بين
 كورة البقاء و نصيبين و هميشه ابن كوره از
 اعمال نصيبين بوده است و اكنون قريه ايت كه
 اثرى از آن بصرخسى گفتم در آن نيست و بدان
 منويست ابو عبدالرحمن عبدالله بن محمد بن
 اسحاق الاذرمي النصيبى . (معجم البلدان) .
 سمانى (و بنقل از او منتهى الارب) اذرمه را
 دعى به اذنة دانسته است و ياقوت گويد ،
 وقد قلع الحافظ ابو سعد السمانى في ثلاثة
 مواضع ، احداهما عند الانف و هي مبرمودة
 و حركت الف ال و هي ساكنة و قال هي من فرى
 اذنة و هي كما ذكرنا قرية بين النهرين و
 اثنا عشر مائة ان بابا عبدالرحمن كان يقال له
 الاذنى ايضا لعقابه باذنة (معجم البلدان)
 دمشق در نشبة الدهر (صفحه ۱۹۱) گويد ،
 و مدينة اذرمه بناها الحسن ابن عمر بن الخطاب
 الثقفى . و رجوع به اذرمي و به قاموس الاعلام
 تركى شود .
 اذرمي . [ا ذ م] سمانى آرد ،
 الاذرمي بهدالات و فتح المداك المعجبة و
 سكون الراء و في آخرها البسم هذه النسبة
 الى اذرم و ظنى انها من فرى اذنة بلدة من
 النهر . منها ابو عبدالرحمن عبدالله بن محمد بن
 اسحق الاذرمي (انساب ص ۱۹۱) بقول
 ياقوت دى در اين قول سه خطا كرده است .
 رجوع به اذرمه شود .
 اذرنى . [ا ذ ن] شهرست بقلبه .
 (معجم البلدان) .
 اذرة . [ا ذ ر] ج . ذرور .
 اذرى . [ا ذ ي] منسوب باذريجان .
 [اجهه] منسوب باذريجان . (مهذب .

الاصماء) . رجوع به اذريجان شود .
 اذرياس . بلغت عبرانى ثاقبيا (۵) (تصفة
 حكيم مؤمن) (بحر الجواهر) دزاس .
 آذرياس رجوع به آذرياس و ثاقبيا شود .
 اذرياقوس . [ا] (ايليوس) (۶) (تلويح
 الحكاى قفلى صفحه ۹۶ ، ۹۷ ، ۱۳ و
 ۱۲۶ ، ۲۱ و ۱۲۷ ، ۱۰ و حيون الالبنة
 جلد اول صفحه ۱۹۰ ، ۸۴) رجوع به
 آذرين و اذرياقوس شود . [اسنين اذرياقوس ،
 از عيلارت ذيل چين بر ميايد كه سنين
 آذرياقوس مبداء تاريخى بوده است مانند
 سنين پند روم و سنين قونسلوها و تاريخ
 مسيحي و هجرى و غيره . ليكن در جماي
 ديگر يافت نشد .
 ان بعلبيوس ذكر في كتاب المجسطى في
 النوع الثامن من المقالة الثالثة منه الجماعية
 لجميع حركات الشمس و لرصدها و سائر
 احوالها انه رصده في سنة تسع عشرة من سنين
 اذرياقوس فذكر انه تجتمع من اول سنين بخت
 نصرالى وقت هذا الاعتدال الخريفى ثمانمائة
 سنة و تسع و سبعون سنة و ستة و ستون
 يوماً و ست ساعات . . . (تاريخ الحكماى -
 قفلى چاپ ليسك صفحه ۹۵ - ۹۶) . قال
 محمد ابن اسحق التميمى في كتابه بعلبيوس
 صاحب كتاب المجسطى في ايام اذرياقوس و
 انطونيوس الملوك المستولين على مملكة
 يونان في زمانه رصده الكواكب و لا احدهما
 على كتاب المجسطى و هو اول من عمل
 الاصلطراب الكرى و الاكالات النجومية
 و سطح الكرة و السقايس و آلات الارصاد .
 خوند مير در جلد (۱) حبيب السير صفحه ۵۹
 آرد ، بعلبيوس حكيم ... در زمان دولت
 اذرياقوس [كذا] رصديست .
 اذريطوس . [ا] يا [ا] (عرب
 از روم) (منتهى الارب) دوائى است
 سهل يدوائى است بر اى حفظ و گويد
 مركبى است از يست و بنج جزر .
 اذط . [ا ذ ط] (۵) مرد كج زنج
 (منتهى الارب) . كز زنج .
 اذغار . [ا] (ع) ترسانين . (منتهى -
 الارب) . ترسانين . تغريف . تهديد .
 اذغافى . [ا] (ع) زود كشتن .
 (منتهى الارب) .
 اذعان . [ا] (۵) اقرار . اعتراف .
 اقرار كردن . (منتهى الارب) . خستوشمن .
 قبول كردن . شناختن [كرين نهادن .
 (تاج المصانير بيبقى) . كردن دادن
 (منتهى الارب) ذعن و امشدن (آقندراج) .
 فرمانبردارى و اطاعت (غيان اللغات) . اقرار

(۱) - الدر نوك، الدر نوك، الدر نوك نل . (۲) - لكنوز فهم كين، لكنوز فهم كين، لكنوز فهم كين ن . (۳) - هذا ما خرد من كتابه الشيخان . (۴) Adhrmal (۵) Thapsia . (۶) P. Aelius Adrianus (Adrien).

آتش . سر کردن چراغ . [اذکمه چین . دیده بان بر گماشتن . (منتهی الارب) دیده بان فرستادن .

اذکاره . [اذ] یاد دادن کسی را (منتهی الارب) با یاد دادن . (روزنی) (تاج المصادر بیعتی) [اذکار مرأة] . سر زادن زن . (منتهی الارب) [اذکار مرأة] . سر زادن . (روزنی) (تاج المصادر بیعتی) [اذکرت و ايسررت] . دعائیست که آستان را گویند ، سرزای و آسان زای .

اذکاره . [اذ] (ع) اذکار چیزی ، یاد کردن آن را . گذشته ها یاد کردن . (مؤید - الفضلا) اذکار . استد کار . تذکر . ذکر . [اذ یاد آوردن . تذکیر . با یاد آوردن . (روزنی) . (تاج المصادر بیعتی) .

اذکاره . [اذ] . ج . ذکر . یاد کردن . اوردن .

اذکان . [اذ] . ناهیه ایست از کرمان یکی از دستهای روزان . (معجم البلدان) .

اذکره . [اذ] (ع) تیز تر . احد . تندتر . اشد . [اذکار گزار تر . کلزیر تر . رسا . شهم حاضی در امور . (منتهی الارب) اذکرتکین . نام حاکمی جائز (۱) .

اذکی . [اذ] (ع) نعت تفضیلی اذکوا ، زیرک تر . (وطواط) (غیبات اللغات) . نیز - خطر تر ، هوارشخ قواداً ، ای اذکی . (منتهی الارب) [طیب اذکی] . بوی خوش تیز و قوی بوی . (منتهی الارب) . اذکی من الورد من المسک الا صعب بالعبیر الاشهب و کلما کان لونه اشبع و طعمه اطهر و رائحته اذکی فهو اقوی فی پایه . کتب دوم قانون ص ۱۵۲ س ۱۸ [اذک تر . یا کیزه تر .

اذکیاه . [اذ] ج . ذکی . زیر کلان . مردان نیز خاطر . (آندراج) . [اذکان . اذلی] . [اذلی] (ع) نعت تفضیلی از ذلت ، ذلیل تر . (غیبات اللغات) . خوار تر ، هوار تر ، من حار مفید . من الیذج . من البساط . من الحداء . من الرداء . من الشسب . من النعل . من القند . من الیر . من بعب ساریت . من یضه البند . من حار کبان . من حوار . من حیر . من فعب بقر قرة . من قراد بنسب . من قرملة . من قمع . من قیس . من قحس . من وند . رقیق . من یلعفی ریح . من السقبان بین الحلاب . من بالعله التالب . من اموی بالکوفة فی ربه العاشوراء . اذلی الناس معتدرا لی لقیم . رجوع به مجمع الامثال میدانی شود ، ندانستند [گذشته بان غازی

ارباق] که چون خداوند آن ایشان بر افتادند اذلی من النعل و احسن من التراب باعند . ابوالفضل بیعتی صاحب مرحوم ادیب صفه ۲۱۹ . سر جله حیوانات شیرا صفت و کترین و اذلی جانوران خر . (گلهستان) .

اذلاه . [اذ] ل [اذ] ج . ذلیل . خواران .

اذلاق . [اذ] (ع) تیز کردن چنانکه کاره را . [اذ] آرام کردن کسی را . (منتهی الارب) . حیاتیین . (تاج المصادر بیعتی) [است کردن چنانکه روزگ کسی را ، اذلاق صوم] [اذلاق طائر] . فضله اتمکنین پرندگان . سرگین انداختن مرغ . (منتهی الارب) اذلاق سراج ، روشن کردن چراغ را . (منتهی الارب) اذلاق سب . آب ریختن در سوراخ سوسمار تا بیرون آید . (منتهی الارب) .

اذلال . [اذ] (ع) خوار پنداشتن کسی را . (منتهی الارب) . خوار شدن ، خوار گرفتن کسی را . [اذ] داشتن . منتهی الارب) . خوار کردن (تاج المصادر بیعتی) (غیبات) . (مؤید الفضلا) . تدلیل . ذلیل کردن . اقصاع . (تاج المصادر بیعتی) . ابرهلی را با کرام و احترام تمام بجز چنانچه برده و خوار زمشاء را در ایام اذلال و کسوت نکال بر مرکبی بستند و بجز چانه رسانیدند . ترجمه بیعتی صفحه ۱۶۱ . و در اذلال صاحب ورقاب بر اهلین معجز نموده . . . جهانگشای جوینی ، با خاندان خوار زمشابه و سلجوقی . چه مایه اذلال رفت . و شبلی .

گفت بعد عزت این اذلال چیست گفت آن داداست و اینست دایوری است . مواری .

اذلال کسی . خوار یافتن او را . [خداوند یاران خوار شدن . (تاج المصادر بیعتی) صاحب یاران خوار گردیدن . (منتهی الارب) صاحب یاران خوار و ذلیل شدن [نرم گردانیدن ، رام کردن ، اذلال بصر صعب ، رام کردن شتر سرکش را به بر کشیدن کتفها را از او . بر کشیدن کتف از شتر سرکش تا لذت یابد و انس و الفت گیرد . (منتهی الارب) [اذلق و بیایه . آب رورختن .

اذلال . [اذ] ج . ذل . مجازی . مسالکت . طرق . مصدر امیر المؤمنین کتابه هدا وقد استقامت له الامور و حری علی اذلاله التدریب ابوالفضل بیعتی صاحب مرحوم ادیب ص (۲۰۱) اموراه جاریه اذلالها و علی اذلالها ای مجازها (منتهی الارب) [احوال] [اذلال الناس مردم کم پایه . (منتهی الارب) . اراذل مردم .

اذلعباب . [اذ] (ع) نیک بشتاب رفتن [نوعی از رفتار شتر .

اذلفاف . [اذ] (ع) رجوع باذلفاف شود .

اذلی . [اذلی] (ع) نره بزرگ نره دراز و سطر .

اذلیغ . [اذلی] (ع) نره . ایر . [سطر لب . اذلیغ . ریلغ .

اذلیغ . [اذلی] [اذلیغ] مردان هر بست .

اذلفاف . [اذلی] (ع) دزدیده آمدن تاجیزی بنزد .

اذلف الرجل اذا جاء مسترأ البرق شیئا . نفعه اللبث و رواءه غیره . بالذال المهملة و بالذال المعجمة اصبح ، هکذا وورد صاحب اللسان و امله الصاهانی و الجوهری و غیرهما . (تاج العروس)

اذلی . [اذلی] (ع) کانه نسبة الی ای اذلیغ وهم قوم من بنی عامر بوصفون بالنکاح (منتهی الارب) نره ، اذلیغ ، ریلغ . [بسیار نکاح . [شدید . (منتهی الارب) . [سطر لب . اذلیغ .

اذلف . [اذلی] (ع) سده خوردنی که تبیع آن راست باشد یا خورد بینی یا باریک بینی یا اندک سطر بینی یا راستی طرف آن . (منتهی الارب) هوار بینی (مذهب الاسماء) آنکه سر بینی وی بلند باشد و باریک . (روزنی) . کوچک بینی یا نیکو بینی که سر بینی او راست و خوب باشد . گاه صفت بینی و گاه صفت سر دست که بینی او اذلف باشد یقال رجل اذلف و انف اذلف . تأیید آن ، ذلف و ج ذلف .

اذلی . [اذلی] (ع) تیز چنانکه زبان و سنان ، زبان تیز . (منتهی الارب) ، سنان تیز . (منتهی الارب) [تیز تر] هدا اذلق من هذا ای احد منه . (معجم البلدان در ماده اذلق) . ج ذلق .

اذلق . [اذلی] بقول شارح زنجی حکر اخادید (معجم البلدان) یعنی مناکها و گوها و گوداهائی است .

اذله . [اذلی] [اذلی] رج ، ذلول . نرم شوندگان . [نرم دلان . [ذلیل - خوارشدگان . خواران . ذلیل شدگان .

اذلیلاه . [اذلی] (ع) پنهان رفتن . (منتهی الارب) [اذلی] خوار و درآوردن . (منتهی الارب) منفذ گشتن . [شکسته خاطر شدن . انکسار قلب . [است و نرم ایستادن نره . [سرعت کردن در باری تافتن نشود . شافتن تا امری قوت نشود .

اژم . [اذ] آنکه برون پنهان شده باشد

(۱) صورت معنی فوق در یکی از یادداشت‌های ما بود لکن فعلا ماخذ و شرح آن را جانی نیفتیم .

بادیدن از بسیاری گوشت. (۱)
اَذْمَا . واژها [ا] (ع) چون
اَذْمَاهُ . [ا] (ع) سخت زدن کسی را .
 (منتهی الارب) نیمه جان گذاشتن کسی را .
 بر باقی جان گذاشتن کسی را . (منتهی الارب)
 بر باقی جان گذاشتن نیم مرده را .
اَذْمَار . [ا] ج . کبیر . دنیان . ||
 زیر کان . || بسیار بازی کران (آندسراج)
اَذْمَام . [ا] (ع) نکوهیده یافتن (تاج
 المصادر بیعتی) (زوزنی) . خوار و مذموم
 یافتن . اذمام امری . نکوهیده یافتن آن .
 البته فاذمته . یعنی یافتن او را نکوهیده .
 || اذم به . خواسته نمود او را (صلته
 بالیه) یا بیعتی تر که مذموماً فی الناس باشد .
 || اذمام فلان . کردن کاری و از آن سزاوار
 نکوهش شدن او . برای عملی در خور
 نکوهش شدن . کلاری کردن که بدان
 پشکوهند . (تاج المصادر بیعتی) || محبوب
 شدن . || اذم له و هنیه . گرفت برای او
 زینهار . || اذمام کسی . زینهار دادن (تاج
 المصادر بیعتی) . آسان دادن . زینهار
 دادن او را . دهانیدن او را . || باز پس
 ایستادن (تاج المصادر بیعتی) . (زوزنی)
 || اذمام رکاب قوم . مانده گردیدن شتران
 ایشان و سپس ماندن از شتران دیگر و همچنان
 است اذم به پیروه . || اندک شدن آب چاه .
 (تاج المصادر بیعتی) .
اَذْمَرُوا . [ا] (ع) اذمرا لکن .
 یاد میارم بدین شیر . بریدن شیر . ورید ورید
 شدن || اذمرا دم . پاره پاره شدن خون .
 لغت لغت شدن خون .
اَذْمَه . [ا] (ع) ج . ذمام و جج .
 زمه . حقوق . سرمتها . آبروها . (آندسراج)
اَذْمِيَاهُ . [ا] (ع) ادیمه .
اَذْن . [ا] (ع) بگوش کسی زدن .
 بر گوش زدن (تاج المصادر بیعتی) || پند
 گوش مبتلا گشتن . || خشک شدن گرفتن گناه
اَذْن . [ا] (ع) رادن . اذانت . (آندسنتین
 ا اباخ) . (اقرب الموارد) || اسماع .
 (اقرب الموارد) . گوش داشتن (زوزنی) .
 گوش فراداشتن .
اَذْن . [ا] (ع) مردی که آب
 بینی او از هر دو سوراخ روان باشد
 (منتهی الارب) . آنکه آب بینی او از
 هر دو سوراخ جاری شود . آنک از بینی
 آب روان باشد . (تاج المصادر بیعتی) .
 (زوزنی) . آنک آب از بینی او بیگد .
 آب بینی چکنده . نمی . فرگنده . فرغده .

اقله مثلک وان کان اذن (مثل) تأیید آن .
 ذامه .
اَذْن . [ا] (ع) دستوری . (منتهی -
 الارب) . دستوری دادن . (زوزنی) . باز .
 اجازه . اجازت . رخصت . وپرسش در ابدیوان
 آوردند و موقوف گردند تا مقرر گردد
 یلذن اذنه . ابوالفضل بیعتی چاپ مرحوم
 ادیب صفحه ۳۲۴ .
 بگفته اذن خواهی چیست اذن
 چه بهتر کوردا از چشم روشن .
 جامی .
 || امر . فرمان . (عبارت اللغات) . || دانست
 غله باذنی . کرد آنرا بدانست من . (منتهی
 الارب) . || دانستن . بدانستن (زوزنی) .
 || گوش داشتن . (زوزنی) . گوش فراداشتن .
 || یا باحه . در لغت بمعنی اعلام است و در
 شرح برداشتن و رفع کردن مانع از تصرف
 است و رها کردن و اجازه دادن در تصرف
 است برای کسی که شرها ممنوع از تصرف
 بوده است . (تشریفات جرجانی) . بکسر و
 سکون ذال معجمه در لغت اعلام با اجازه آزادی
 عمل در چیز است . و در شرح موقوفه داشتن
 و رفع محرومیت است خواه محرومیتی که
 برای اعلام و کنیز پیش آید و خواه محرومیتی
 که برای اطفال تا بالغ مقصور است باشد .
 و آنکس که محرومیت از او برداشته شده
 بلسان شریعت . مسمی به مأذون است .
 (مکذبا یسفاد من جامع الرموز) . (کشاف
 اصطلاحات الفنون) .
 || اذن دادن . دستوری دادن . رخصت .
 دادن . جایز شمردن . مرخص کردن . اجازه .
 || اذن نعوی . رجوع بقهوی شود .
اَذْن . [ا] (ع) اکنون . || این هنگام .
 || آنکاه . آنکهی . حرف جواب و جزا .
 و هو اما ان یدل علی انشاء التشبیه بعیت
 لا ینهم الا لتیامد من غیره فتولک اذن
 کرمت لمن قال لك ازورک و هو حیثه
 عامل یدخل علی الجملة الفعلية فیصیب -
 المضارع بثلاثة شروط . الاول ان یکون
 مصدراً والثانی ان یکون مباشراً للمضارع
 ولا یضرب المصن بالقسم اوبلا . الثانیة والثالث
 ان یکون المضارع (۲) بعده مستقبلاً .
 (اقرب الموارد) فاذن . ناکهان . مدبذودت .
اَذْن . [ا] (ع) . آذنه .
اَذْن . [ا] (ع) گوش . اذن .
 اذن مؤمن وحی ملرا واهی است
 آنحان گوش فرین داعی است .
 مولوی .
 ج . آذان .

اَذْن . [ا] (ع) گوش .
 گوشه بندی اذن کی ماندی اذن
 یا کجا کردی دگر ضبط سخن .
 مولوی . || گوشه کی نیکی شنود . || قیضه
 شمشیر و کمان . دست و گوشه هر چیز که بدان
 در دست گیرند . || چاه ناشر اذنیه . آمد
 طامع و امیدوار . || پس اذن . تناقل .
 امرالم . روی گردانیدن . ج . آذان .
 || مرد سخن شنو شو شباور . آنکه کفتر همه درست
 و راست گیرد و عمل کند . شنوا . آنکه سخن
 هر کس شنود . خوش شنوا . خوش شنوایی
 که هر چه بگویند بشنود . قوله تمالی . و
 یقولون هو اذنی ای یقبل کل ما یقال له کلا اذن
 السامعة . (مهذب الاسماء) و بیان معنی
 واحد و جمع یکسانست . (منتهی الارب)
 اذن بسطاء . گوش کلان و پهن . || اذن
 خربانه گوشه شکافته . (مهذب الاسماء) .
 || اذن خرقه . گوشه سوراخ کرده (مهذب
 الاسماء) . || اذن و اعیه . گوش شنوا .
اَذْن . [ا] (ع) یکی از جبال بینی ای بکربین
 کلاب (معجم البلدان) . || قلوه بساوه که از
 آنجا سنگ آسپا برند . (معجم البلدان) .
اَذْن . [ا] (ع) سنه اله نام سال
 اول هجرت .
اَذْمَاهُ . [ا] (ع) تأیید آذن . بر رکنه گوش .
 (مهذب الاسماء) نجه اذمه . میش ماده
 دراز گوش . (منتهی الارب) .
اَذْمَا اَذْمِيَاهُ [ا] (ع) (۲)
 دو گوش دل . (مهذب الاسماء) دو گوش
 پاره است بالای دل . همزائه تان صبیحان
 علی فوهتی مدخل العم والنسیم کلاذین
 یسرخیان عند حركة الانقباض و یسوا تران
 عند الانبساط . (بحر الجواهر) و رجوع به
 گوش شود .
اَذْمَاب . [ا] (ع) گناه کردن . (تاج -
 المصادر بیعتی)
اَذْمَاب . [ا] (ع) ذنب . ذمها . دنیاها .
 || اذتاب ناس . مرده تم پاره . مردمان حقیر
 اسافل ناس . حوام الناس . ذنابت . اتباع .
 سقله مردم . مقابل نواصی قوم . امیر المؤمنین
 اعزها ارزائی داشتی . . . تا . . . بدین
 السلام رویم و غنمانتی حصه چاه خلافت را
 میباشد از گروهی اذتاب . . . دور کنیم .
 ابوالفضل بیعتی . و غلی با وساطه و اذتاب و
 اطراف و حواشی آن راه نتوانست یافت .
 کابله و دمه . این خداوند بسیار اذتاب را
 بخت خود راه داده است و گستاخ کرده .
 ابوالفضل بیعتی . چاپ مرحوم ادیب صفحه

(۱) مأخذ این کلمه که در یادداشتها من بود قلام او نیست و در جایی هم یافته نشده
 us Orellettes. (۲)

مسو بول است و شونده گسودهها و خوردن جوشانده و دم کرده آن برای دفع بادها که بر روی و پشت پای و شکم و جز آن دیده آید نهایت سودمند بود . و این الیسطار آنرا مرادف فلوموس و پوسیدا گفته است . رجوع به آذان العرب شود .

أذن الدلو [أذن دلو] (ع ۱) گوشت دلو . (مهلک الاسهال) دمنه دلو .

أذن الشاة . [أذن شاة] (ع ۱) آذان الارنب . آذان الشاة . رجوع به اذن الارنب و آذان الارنب و آذان الشاة شود . **أذن الفار** . [أذن فار] (ع ۱) گوش موش .



اذن الفار . ۱ . گل کر . ب . گل منده . [أذن الفار بستانی (۸) رجوع به آذان الفار شود . **أذن القاضی** . [أذن قاضی] . اذن - القیس (۹) . و بعضی گفته اند که آن نومی از همیشه جوان باشد (۱۰) رجوع به آذان - القاضی و آذان القیس شود .

أذن القیس . [أذن قیس] . اذن القیس (ع ۱) رجوع به آذان القیس و آذان القاضی شود .

أذقان . [أذقان] (ع ۱) تثنیه اذن ، در گوش . (مهلک الاسهال)

أذقان . [أذقان] (ع ۱) . نامی از نامهای سردان عرب است و از جمله نام پسر سبیمان محبت . **أذنبه** . [أذنبه] (ع ۱) . چ . دنبه . **أذنبه نشاء** . با افلسا . (اخ) نام زن حام ابن نوح . عتالفرید . مصعب محمد سعید العربیان . جزء (۲) ص ۲۷۱ .

أذنه . [أذنه] (ماخوذ از ع) گوش . قیف و طریقه گویا که در گوش گران گذارند سهولت شنیدن را .

أذنه . [أذنه] (ع ۱) بر گدازه . (منتهی الارب) . و راق العنب . [بعضکان شتران و گوسفندان] . [طعام لا آذنه لها] . ضامی که ریحیت بدان نباشد . [گیاه خشک ج . اذن .

(۱) مسافت میان دنباله (۲) دنباله‌های مغزی (۳) لکه سیاه و یک دایره (۴) دسته لاسم نه چله (۵) میزای سیلویوس (۶) دنباله‌های مغزی فوقانی . (۷) سده‌های توأم خلفی . (۸) - سطح وحشی که تلقین فرس بالبحری یجزو اعظم آن احاطه کرده و در تشکیل شکاف کبیر (یشا) اعانت نموده با شریط عصبهای بصری موثرها تقاطع میکند . (۹) - دنباله‌های مغز طرف خلفی آنها از قبل - وارل شلوج .

(۱) - طرف قدیمی آنها یعنی قراشهای بصری فرو میروند . [دنباله‌های مغز کوچک یا مخیمی (۲) . از هر طرف سه اند . (۱) - دنباله‌های مخیمی تحتانی که جزو اعظم آنها جسمهای حلی اند .

(۲) - دنباله‌های مخیمی متوسط جزو عمده آنها تارهای حده حلقوی است . مغزی از آنها چنانکه مذکور خواهد شد از رشته متوسط بطرفی بعینه حاصل شده .

(۳) - دنباله‌های مخیمی فوقانی یا استیالة قریب خصیه (مارلر) بشکل دو شریطند که

از ضخامت مغز کوچکتر است از خلف بقدام و کسی از خارج بداخل تمتد ششاد تحت چهار حده توأم گذشته و از طرفین یادسته که (کروریر) آنرا دستخطی تنگه نامیده تقطیع میکنند . سطح فوقانی آنها از مغز کوچک مستور و سطح تحتانی با شریطهای (راپل) جدا و فوقانی تحت شیلویوس را میسازند . کنار وحشی آنها از پل وارل بواسطه شیری که (کروریر) آنرا شیلر طرفی تنگه نامیده منفصل و کنارانی بتوسط دسام و یوسان بکنار نظیر خود متصل میگرد (تشریح میزاعلی صفحه ۲۷۶-۲۷۷) **أذنان** . [أذنان] (ع ۱) نام کوههایی در حای نجد و مسافت مجموع آن بیست میل است . **أذن الارنب** . [أذن ارنب] (ع ۱) خرگوشک . نصف . (منتهی الارب) . لغیتی . **أذن النزال** . آذان الشاة . آذان الارنب (۱) . رجوع به آذان الارنب شود .

أذن الحمار . [أذن حمار] (ع ۱) گیاهی است . (منتهی الارب) گیاهی است بیج آن چون گزری بزرگ و شیرین و آنرا خورند . گیاهی با برگی به پهنای دجی و ریشه آن چون گزری کلان ماکون و شیرین . (قاموس) . آذان الحمار (۵) .

أذن الدب . [أذن دب] (ع ۱) دم کرده و جوشانده مشتق از آن بهترین

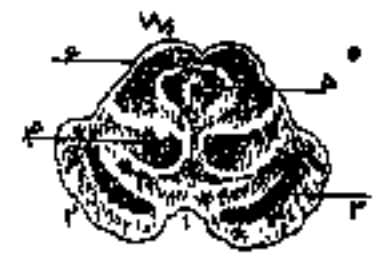
۱۴۸ . مهتران . . . قصد ژیردستان و آذنان در مذهب سیاحت محظور شناخته . کلیه و دمه . آذنان و اتباع قوم ازین سخن سر بلز زنده . ترجمه یسینی صفحه ۱۴۹ فتنه آذنان و آریاب حیث و فساد با آخر رسید . (ترجمه یسینی نسخه خطی) [بندگان و کنیز کلن و لوسق . (غیث اللغات) - حواشی و خدمت آذنان حشم و اتباع خدم را به تسبیح بر سر حال کرد تا بارهاق هر چه تمامتر و شنیخ تر مالهای بسیار از ایشان حاصل کردند . ترجمه یسینی صفحه ۳۶۴ . چون رحل و نقل او روان شد او باقی و ارادل قوم دست تعوی و تناول با آذنان حشم او دراز کردند . ترجمه یسینی صفحه ۲۰۷ . کافر راه مطاولت در عماریت و مصاولت پیش گرفت تا آذنان لشکر و رجالة حشم او که بر عقب می آمدند برسند . ترجمه یسینی صفحه ۲۴۰ . [سپس رو لنگان .

أذنان الذیل . [أذنان ذیل] (ع ۱) گیاهی است درونی . لجه التیس . ذنب الخیل . شنگه . الاله شنگه . ریش بو . اسپنج . ماره . (۱) .

أذنان الشاة . [أذن شاة] (ع ۱) دنباله‌های مغز (۲) دو ستون سفید بزرگ که از دوازده قدیمی حده حلقوی خارج میشود که اول استوانی و بهم نزدیک و بعد مسطح و از یکدیگر دور شده بقدام و فوق و وحشی دره موسوم بدنباله‌های مغزند و در آنها دیده میشود . (۱) - سطح تحتانی که از او و بواسطه توازی دسته های سفیدی که در آن دیده میشود شایان دقت است .

(۲) - سطح فوقانی که غیر آشکار و از چهار حده توأم مستور است .

(۳) - سطح انسی که تقریباً سطح و دوروی آن میله عصب محرک مشترک چشم و خط سباهی که مقابل لکه سیاه (ویک دایره) است دیده میشود مسافت میان دو دنباله از قدام بواسطه کنار خلفی اعصاب بصری محدود شده صفحه مثلث سفیدی آنرا پر کرده که دارای ثقب هرقیه سفار بسیار و موسوم بصفحه مغرب بین دو دنباله است .



دنباله‌های مغزی در قدام پل وارل عرضاً بریده شده .

(۱) Salsifis . (۲) Pédoncules cérébraux . (۳) Pédoncules cérébelleux . (۴) Cynoglosse . (۵) Consoude . (۶) Uva ursi. Sisserrôle . (۷) Parietaria, Pariétaire . (۸) Pariétaire de crête . آورده است Verbasicum آنرا بپهار مغزی آنرا و بعضی اقسام این گیاه را Draba و Drave و بعضی را هم به Parietaria officinalis ترجمه کرده اند . (۹) Cotylédon . (۱۰) Sempervivum .

اذنه [اذنه] و [اذنه] [(ع) (خ)]
 بقول سکونی کوهی است برابر توذ که آنرا
 هر طرفی توذ گویند و چون اذآن بگلرند
 بکوهی در مشرق آن رسند که آنرا هم
 اذنه نامند و سپس آن کوهی است سخته
 چندی نام دارد (معجم البلدان) [] نسر گویند
 اذنه خیالی است از اخیله حمی فید ، که بین
 آن و فید قریب ۲۰ میل مسافت است و
 در شهر آنرا جمع بسته و اذنه گننداند .
 (معجم البلدان) . بمجموعه کوههای موسوم
 به اذنه [] نیز شهرست از حدود قرب
 مصیبه و مشهور است و از آنجا گروهی از اهل
 علم برخاسته اند . (معجم البلدان) [] نام
 شهری نزدیک طرسوس [] نام کوهی نزدیک
 مکه [] وادی اذنه ، وادی سیل حرم است .
اذنه [اذنه] [(ع) (خ)] شهری و
 نیز ناحیتی که این شهر مرکز آنست بجنوب
 شرقی آسیه الصغری که آنرا ترکمان آطنه
 و آذنه گویند (۱) و آن و مجموع آن ولایت
 در دولت عثمانی دارای چهار لواء بوده اذنه
 و القوزان و ایچ ایلی و بیاس و قضاای آن ۱۶
 و مساحت وی ۳۶۹۹۷ هزار گرسیم است .
 رجوع بضمیه معجم البلدان و قاموس الاعلام
 ترکی شود . و آنرا اذنه نیز یاد کرده اند .
 (جمل التواریخ و التفسیر صفحه ۴۸۰) .
 [] شهرست [بشام] با بازار حرم بر لب
 رود سیحون نهاده ، حدود العالم .
اذنه [اذنه] [(ع) (س)] آنکه هر چه
 شود تصدیق کند ، آنکه همه را راستگوی
 پندارد . آنکه بقول هر کس باور کند .
 خوش باور .
اذنی [اذنی] [(ع) (س)] منسوب
 به اذن ، شخص بزرگ گوش .
اذنی [اذنی] [(ع) (س)] منسوب به
 اذنه ، از مشاهیر بلدان ساحل شام قرب
 طرسوس و جاعتی از علما ، از آن جای
 برخاسته اند . (سغانی) .
اذنین [اذنین] [] تنبیه اذن .
 دو گوش .
اذواء [اذواء] [(ع) (س)] بزمرد کردن
 خوشنایین . بزمردنایین ، پلاستیدن . چنانکه
 گرماتره یعنی بقره .
اذواء [اذواء] [(ع) (س)] ذرد .
اذواء یمن [اذواء یمن] [(ع) (خ)] نام
 منترنی درین دژون تبایه . و جمع آن ذوون
 و اذواء است از آن رو که لقبایشان میدویه نو
 باشد چون اذوالقار و ذوالامراد و دیگرین
 و ذوچین و ذونواس و ذونواح .

اذواب [اذواب] [(ع) (س)] مسکه دردیگه
 کردن جهت روغن شدن آن (منتهی الارب) .
 آب کردن کوه ، اذوابه [] [(ع) (س)] مسکه
 گداخته ، (مهذب الاسماء) .
اذوابه [اذوابه] [(ع) (س)] اذواب .
اذواء [اذواء] [(ع) (س)] ذرد .
اذواط [اذواط] [(ع) (س)] ذوطه . متکبوتان
 که پشت زرد دارند .
اذواق [اذواق] [(ع) (س)] ذوق .
اذواب [اذواب] [(ع) (س)] ذوب . گرگان .
اذوذ [اذوذ] [(ع) (س)] بان . بسیار برنده ،
 سبب اذوذ ، شمشیر بران . شفره اذوذ ،
 کاره بران .
اذوظ [اذوظ] [(ع) (س)] ناقص ذوق از
 سهم و جز آن . یا آنکه حنک زیرین او دراز
 و حنک زیرین وی ناقص و کوتاه باشد کوتاه
 ذیع . (مهذب الاسماء) خرد چانه .
اذون [اذون] [(ع) (س)] گوش . و آنکه
 گوش برجسته دارد چون آدمی و آهر و
 شور ، خلاف سسوخ که گوش خفته است
 مانند مرغ و ماهی ، گل سسوخ پیوس و گل
 اذون و لرد .
اذون [اذون] [(ع) (س)] قریه ایست از نواحی
 کوره نهران در خارج نواحی ری و بدانجا
 منسوبست ابو البیاس احمد بن العسکرت بن
 بابا اثریعی و ابو سعید از او سماع دارد .
 (معجم البلدان) .
اذون الجای تو [اذون الجای تو] [(ع) (س)]
 س ۱۳۴ س ۳۳ شود . شاید اذون باشد
 یعنی دراز .
اذهاب [اذهاب] [(ع) (س)] بردن (تاج
 المصادر یعنی) بردن . بردن کسی را .
 [] دور کردن او را . (منتهی الارب) .
 [] ببرد کردن . (و) زوزنی [] زرافسود
 کردن . (تاج المصادر یعنی) . زرافسود
 کردن از بردن . (غیاث) . [] روان کردن
 (غیاث) .
اذهاب [اذهاب] [(ع) (س)] ذهاب . زرها .
 [] زردمای تضم مرغ . [] یسانه های خاص
 اهل یمن ، جج ، اذهاب . اذهاب .
اذهال [اذهال] [(ع) (س)] غافل کردن .
 (مؤید الفضلاء) غافل کردن . غافل کردن
 از هک الامر اذلالا و اذله منه [] (مصل) غافل
 شدن . (آنتراج) . فراموشی کردن .
اذهان [اذهان] [(ع) (س)] ذهن .
اذهان [اذهان] [(ع) (س)] فراموشانیدن از ...
 [] مشغول کردن (زوزنی) . (تاج المصادر
 یعنی) . مشغول کردن از ، اذهنی عنه .
 فراموشی گردانیدن از آن و مشغول کردن .

اذهاب [اذهاب] [(ع) (س)] لغت تفضیلی
 از ذهاب ، برنده تر ، هر رسول الله ص علی
 سوره ... فقال یا معشر النساء بار ایت نواقص
 طفول و بدین اذهاب بقول ذوی الالباب منکن .
 (مکارم الاخلاق طبرسی) .
اذی [اذی] [(ع) (س)] رنجش .
 ستوهی . (سفر اللغه) . آزار . رنج .
 (مهذب الاسماء) . چیزی که آزار دهد .
 (آنتراج) مکره (مهذب الاسماء) .
 آزرده شدن . رنجه شدن . (آنتراج) .
 رنجور شدن . (زوزنی) .
 چون ملک تسبیح حق را کنعنا
 تاریهی همچون ملایک از اذی .
 مولوی .
 [] (ع) (س) م) رنجه داشتن . ایذا دادن .
 (غیاث اللغات) رنجانیدن . (غیاث اللغات) .
 رنجه کردن (آنتراج) ، غمی بمر خدا
 نهند و درمی بی من و اذی نهند مالی بشکت
 فراهم آرند و بغضت انگهدارند . گلستان .
 [] (۱) بلیدی . [] حسن رخاشاک و مستگرم
 جز آن . [] موی و بلیدی سر کورده که بروز
 هلمم بسترند .
اذی [اذی] [(ع) (س)] اذی [اذی] [(ع) (س)]
 آنکه بالطبع فرار نکند در جانی بی آنکه
 او را دردی یا مرضی باشد (منتهی الارب) .
 حیوانی که بیکجا فرار نکند از شوخی ،
 بجز اذی . و تائیت آن اذیه ، ناقه اذیه .
 (منتهی الارب) .
اذی [اذی] [(ع) (س)]
 مرد بسیار رنجنده . مرد بسیار متاثر شونده .
 (آنتراج) . [] مرد بسیار رنجاننده . بسیار
 ایذا رساننده . (آنتراج) .
اذیا [اذیا] [(ع) (س)] بدل دیا یونانی یا تحریفی
 از زئوس [] یونانی . زلوش . مشتری ،
 فقال له [لجنار صقلیه] افلاطون جیبا من
 سؤاله ان کتا نری ان ارفلیس (۲) کان
 کالتی یعنی ان یکون من کل من نسل
 اذیایینی مشتری فباضطرب یعنی ان تظن
 به انه سبید . تاریخ الکماهی فعلی چاپ لیبسک
 صفحه ۲۲ .
اذیایینه [اذیایینه] [(ع) (س)] مقاطعة
 از آسیای غربی و راه دجله در بلاد آشور
 قدیم و آن درمائه اول بعد از میلاد مسکتی
 بود تحت فرمان یریبین و سپس تراپانوس
 (ترازان) درمی سال ۱۱۴ میلادی آنرا
 بگشود و آنکاه دیکر اتوس (تیکران)
 یکی از ناساغان ارمنستان آنجا را فتح
 کرد و اهل آنجا را در ذمه ساه خویش
 بر حله رومیان تجهیز کرد و بار دیکر سفیروس
 آنجا را تصرف کرد و اکنون بخشی از

(۱) Adana . (۲) Arc hetaüs . (۳) Adrabène .

گردستان از احوال موصل و شهر زوراست.
(منجم البلدان) و رجوع به ادیان شود.
اذیاخ - [۶] ج ۲ ذیح .

اذیال - [۱] ج ۲ ذیح . دامنها . (عیات اللغات) .
|| اذیال ناس ، طقة پست از مردم . اذ ناب ناس . سپس رولد گانه پس مانده گان . سپس مانده گان . اواخر قوم . مقابل نوامی .

اذیپ - [۱] ج ۱ آب فراوان .
|| نیم . ترس . خوف . هراس . || شاه عالی
اذیت - [۱] ج ۱ آب فراوان .
(عیات اللغات) ستوهی (دستورالذات) . ذیح (عیات اللغات) . کربت . کرمه زحمت . کد .
تسب . عتاب . محنت . شکنجه . عذاب و عجز شدن . ||
(ع ص م) آزار کردن . درجه کردن . آزریدن . و نجاییدن . (مؤید الفضل) . که دست تطاول پس از رحمت در آزرده بود و چون و اذیت آغاز نهاده . گلستان . || اذیت کردن . و اذیت دادن . آزار کردن . آزریدن . تصدیق دادن . عذاب دادن . منذب داشتن . تمطیب کسب . (منتهی الارباب) . ایذاء . رنج داشتن . اذیر یاسی . (۱) تانسیا و تفسیا نیز گویند و اهل عرب در یاس گویند . (اختیارات یدعی) . رجوع به آذریس و آذریاس و تانسیا شود .

اذیل - [۱] ج ۱ نعت تفضیلی از ذیل .

اذیل - [۱] ج ۱ ذیل .

اذیم اذیمایی . [۱] ج ۱ ذیل .
(ع ا ح) صحابی بوده است .

اذیمسی - [۱] ج ۱ اذیس (۱) (ا ح)
دو حکیم یونانی از شاگردان ارسطو این نام داشتند و هر دو در حدود ۳۰۰ ق م زندگی میکردند . یکی از آنان از اهل قبرس و دیگری از رُوس [رُ] بود و شخص تغییر رسایی در باب مطالبی که استاد وی بعت کرده بود ، تألیف کرده است ولی امروز در دست نیست و فقط سبلیسیوس [س] چند قطعه از تألیف وی را در باب طبیعات نقل کرده است اذیس در این باب عقاید ارسطو را مورد انتقاد قرار داده و نیز بشخص اخیر ، اخلاق اذیس را نسبت داده اند که با قریب احتمال از استاد او ارسطو است و نیز مباحثی در خصوص منطق و تاریخ هندسه بدو منسوب است . و رجوع بیون الانباء این ای اصیبه ج ۱ صفحه ۲۶ و ۲۷ و ۶۸ و ۸۴ و ج ۲ صفحه ۱۰۲ شود .

اذین - [۱] ج ۱ گوش . دانست . (مقیمی الارباب) || (مع) دستوری . اجازت و دستوری دانستن . || آگاهی . || (۱) اذان . بانکه نماز . (مذهب الاسماء) . || (ص) مؤذن .

اذان گویند . || ضامن و قبول کننده کاری بر خود . || (۱) بانکه بانکه نماز از هر جهت در آنجا شنوده شود .

اذین - [۱] ج ۱ نامی از نامهای مردان عرب از جمله نام جد پدر محمد بن احمد بن جعفر .

اذینه - [۱] ج ۱ (ع ا) صحرأ ذن . گوش خرد . گوشک .

اذینه - [۱] ج ۱ (ع ا ح) و ادبی است از ادبهای جهت قبلیه . (معجم البلدان) .

اذینه - [۱] ج ۱ (ع ا ح) ابن سیدع نام یکی از ملوک عمالقه شوهر زنیسا (یازرب) او در اواسط مائه سوم حکمران تلمر بود . و پانصد رومیان دوبار بر سپاهیان شاپور ذوالا کتاف محالب آمد و سپس به صحریک زن خویش زنیسا برومیان اعلان جنگ کرد و هم باز به نفعین زنیسا بدست پسر یا خال او بقتل رسید . از قاموس الاطلام ترکی .

اذیه - [۱] ج ۱ (ع ص) رجوع به اذیت شود .

از - [۱] ج ۱ غطف اگر . حرف شرط و تشبیه . هر گاه .

بغاه در آی ارجهان تنگه شد همه کار می برنگد ای رنگه شد . فردوسی .

بجاماسب گفت از چنین است کار بهنگام رفتن سوی کلزار . دقیقی .

بدو گفت ارا بدو تنگه پیدا شوی بگردی از این تزل و جادوی . فردوسی .

چرا بگرد ابرونه ممکن است عمل گرمستش چه باید که شد جهان بدوام . عنصری .

کسی کاندرا آبست و آب آشناست از آب از چو آتش پترسد سزاست . ابوشکور .

یاقی دودرماند [دنیا] اربگری . کزین در حدائی و زان بگندری . اسدی .

ای نك از ناز خواهی دست کرد در گاه او کنی لك و بك . رودکی .

ای تن از تو کلرد باشی گوشت فر به برهه چون شوی چون داسکال نمودنیری جز باز ابو القاسم مه انی . از فرهنگ اسدی .

گفت حال خویش بر گوی . گفت او ملک فرماید تا خالی کند . (تاریخ سیستان) .

از خوری از خورده بگسارت رنج و دهمی مینو فراز آردت گنج . رودکی .

غلام از سادموو باشد و گرنو خط بود خوشتر خوش اندر خوش بود باز آنکه بازو بین و چاچله . عسجدی .

با درفش از نیانچه خواهی زد باز گردد هر آینه پتو بد . عنصری .

معدور است از پا تو سازد زنت ای مهر زان گنسه دهان تو و زان بینی فرقتند . عتاره .

بندد از بشل آمنتین بود هم لغت . کسایی .

مبلغنج دشمن که دشمن یکی فراوان دوست او هزار اندکی . ابوشکور .

درخش از نخلند بگام چهار همانا تگرید چنین ابر زار . ابوشکور .

ز کاروی از شون خروشی رواست که نایلمسانی بر او یاد شاست . فردوسی .

بدو گفت شاه از پردی رسد نباید که بیند و را چشم بد . فردوسی .

مرا دخل و خورد از برابر بدی زمانه مرا چون براند بدی . فردوسی .

بندت حلقه بگوش از نوازی پرود نعلب کن لعلب که میگانه شود حلقه بگوش . سعدی .

گردن من از خصم بود رستم زال منند مشکش از دوست بود حاتم طی . خاقانی .

تن یخنکک بیدار چه باشد سبید ببری و نرمی نباشد چو بید . رودکی .

صورت خشم از زهیت خویش ذرغم را بچاک بنساید خاک دریا شود بسوزد آب . بفسرد آفتاب و بشجاید . دقیقی .

جهاندار گفت از ترا جم هوست نیم من و گر مانم او را رواست . اسدی .

بچشم همتش از سوی آسمان تگری یکی مناك نماید سبله و زرف چو جامه . فرخی .

خوارزم کرد لشکرش اربگری هنوز بینی علم علم تو پهر دشت و کردری . عنصری .

چنان دان که این هیکل از بهلوی بود نام بخانه از بشنوی . عنصری .

اره [آرد] (ع) شلخی از درخت خاردار که آن را بر زمین زده نرم کنند و تر کرده و نمک بر آن پاشند روزنه‌مان ماده شتر داخل نمایند تا مالخ لقاخ دفع گردد. (منتهی - الارب).

اره [آرد] (۱) مخلف آره. رجوع به ارشود. ار - [آرد] (ع مص ل م) عمل از دار کردن شتر ماده آرد الناکه. (منتهی الارب).

|| دانه. (منتهی الارب). || دفع کردن. (منتهی الارب). || حد آمیختن. ججاج کردن. (تاج المصادر بیعی) مجامعت کردن. (روزنی). || پیلندی رقیق انداختن و افشان آن. (منتهی الارب). || آتش فروختن. (تاج المصادر بیعی) (منتهی الارب). || آواز کردن بغیرندگی وقت غلبه. آرد المقامر. (منتهی الارب).

اره [آرد] (۳) (ا خ) نام شهری در ممبر اسکندر مقدونی از پانزده پسته. رجوع بایران باستان صفحه ۱۷۲۴ شود.

اره [آرد] (۴) (ا خ) کرسی مابین [یخ] دارای ۹۵۲ تن سنگ.

اره [آرد] (۵) (ا خ) کرسی کانتین پادکاله [دو] از ناحیه سنت سر [ت. م. ا]. واقع در کنار لی. دارای ۷۵۴۸ تن سنگ. مصنوع آن آبجو و محمول آن هلات است دراه آهن از آن کلدرد.

اره [آرد] (۶) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۷) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۸) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۹) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۱۰) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۱۱) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۱۲) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۱۳) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

اره [آرد] (۱۴) (ا خ) کرسی کانتین لانه از ناحیه موم در استان [دو] در کنار اود [آ]. دارای ۳۸۶۴ تن سنگ. راه آهن از آن گذرد و اورک نشین است و آن متر قدیم آلاریک دوم بود.

پیرسم که این دوستان توجیست بدامت لو پرستنده ایزد پست. فردوسی.

بنو گفتم هر مز که پس بپست دای درنگ آردم از بچیم زجای. فردوسی.

نشان جست باید زهر کشوری اگر مهنری باشد از کهنری. فردوسی.

نگه کن که هوش تو بردست کبست ز مردم لژاد از ز پور پور پست. فردوسی.

مگر آنکه گفتار او پیشوی آ اگر یارسی گوید از بهلوی. فردوسی.

یتو داستان نیز کردم یله از این شاهت آزادی است ارگله. فردوسی.

که داند کنون کو پماند از سره بهرید شیر لو پلنگش پرد. اسدی.

بجائی که رفتی برون پاسبان برزم او بزم از بهنجیر گاه. اسدی.

شمس قیس در آنمجم گوید. حرف شکله (اکر) یعنی حرف تردید (یا) استعمال کردن لغت سرخسیان است. المسمج جاب طهران صفحه (۲۳۱).

|| تا. (مزید الفضله). || (۱) [آرد] مخلف آره (درود کروی) (برهان).

نه من پیش دارم ز چشمه فر که بیرید پیور میانش باز. فردوسی.

کالک هانی طبعش آن استاد چابک صورتست کآرزو از نور دستگاه صفتش اومیکشد. انبراحسیکتی.

بیزدان که او داد دیهیم و فر اگر نه میانش بپریم به ار (۱) فردوسی.

جو خستو بیاید به بند کمر (۲) بپریم میانش بپریم به ار. فردوسی.

|| نفل دانه که روغن از آن کشیده باشد و آراهر و ملوکنجازه نیز خوانند (جهانگیری). کنجازه را گویند که نفل دانه روغن گرفته باشد. (برهان طالع).

بخت از بشکیر پیگدان آردم از آن به که ماهی بیوازدم. رودکی.

|| مخلف اگر یعنی یا. اگر گنج پیش آید از خاک خشک و گر آب دریا و گر زر و مشک. فردوسی.

نگه کن بدل تا پست تو هست از تو آگهی بهترست از نشت. فردوسی.

مانیم و دوشیشکک می روغن و خوش با قلبککی و فانکی پنج ارشش. انوری.

اکنون که ترا تکلفی گویم پیداست بر آگریم از تقرین. دینی.

بدو گفتم بهرام کابدر سنج عهد از پاید گلدشتن برنج. فردوسی.

ز شاعانی لریشه و در گوهری پلر بر زگر داری اولشگری. فردوسی.

که چون بودتان کلر با پورسام بدیدن بهست از باوازونام. فردوسی.

اگر تاد بادی بر آید ز گنج بهاک افکنده نارسیده نرنج ستکاره خوانیش از داورگر. هزرتند خوانیش از بی هنر. فردوسی.

چو رفتی سروکار با ایزد است اگر نیک باشدت کار از بداست. فردوسی.

سوی آبت اندازم از سوی گوه کجا خواهی افتاد دور از گوه. فردوسی.

همه خاک دارند بالین و شست ندانم بدوزخ در نه از بهشت. فردوسی.

از این خواب اگر کزوت است از حداز که مرگ پیدا کردیم باز. کرساسب نامه.

کرا در جهان خوی زشت از نکوست بهر کس گمان آن بردگانر اوست. اسدی.

چنین گفت کوه درو زان مس بطوس که نه بیاید نه آوای کوس همه یکسره تیها بر کشیم بر آردیم جوش از کشنده از کشیم. فردوسی.

(۳) Ore. (۱) Horps. (۵) Alre.

(۲) نه بیند ذکر. نه پند کمر. ن. ل.

(۱) که برم میانش پیرنده. ن. ل.